سرافیموویچ

سیلاب آهن



سرافیمو ویچ

سیلاب آهن

ترجمهٔ محمدمجلسی

باشگاه ادبیات

نشر دوران نو

● سیلاب آهن
● سرافیموویچ
● ترجمهٔ محمد مجلسی
● چاپ اول: ۱۳۶۰
● حق چاپ محفوظ است.

نقاشی روی جلد کار «م. گرکف»،
هنرمند برجستهٔ اتحادشوروی است.

مقدمه

لنین در نامه‌ای به تاریخ بیست و یکم ماه مه ۱۹۲۰، بـه الکساندر سرافیمو یچ پوپوف می‌نویسد:

«رفیق عزیز!
«با نهایت تأثر از فاجعهٔ هولناکی که باعث تأثرات‌شدید
«روحی شما شده، به‌وسیلهٔ خواهرم مطلع شدم. اجازه
«بدهید دستتان را باتمام قوت بفشارم وبرای شماتوانائی
«و استقامت آرزو کنم. بسیار متأسفم که با وجودعلاقهٔ
«فراوان، نمی‌توانم‌شما را بیشتر ببینم وبیشتر بشناسم.
«تألیفات شما و اطلاعاتی که خواهرم دربارهٔ شخصیت
«شما به من‌داده، در قلب من محبت عمیقی نسبت به آن
«رفیق عزیز بوجود آورده است، و به‌همین مناسبت باید
«یادآوری کنم که تا چه‌اندازه آثار شما برای کارگران
«و برای همهٔ ما لازم است. و تا چه اندازه تسلط شما
«بر تألمات روحی اخیر اهمیت دارد. عذر مرا بپذیرید
«که ناچارم شتاب زده این نامه را بنویسم. یك‌باردیگر
«دستتان را باتمام قوت می‌فشارم.»

«دوست شما لنین»

فاجعهٔ هولناکی که لنین در این نامه به آن اشاره می‌کند کشته شدن فرزند نویسنده در جبههٔ جنگ است. و درست چهارسال بعد از این حادثهٔ دردناك، سیلاب آهن، این اثر برجستهٔ ادبیات جوان شوروی متولد می‌شود.

در صحنه‌ای از نخستین بخش‌های رمان، اسبی از دوردست بـه سوی جمعیت پیش می‌تازد. در چند قدمی از تاخت و تاز باز میماند، شیهه‌ای می‌کشد و روی دو سم بلند می‌شود. با این حرکت سوار خون‌آلود که بلوز قرمز به‌تن دارد و تا این لحظه با دست‌های آویخته روی زین مانده، به‌زمین می‌افتد. و از پی او سوار دیگری، به‌تاخت، از گرد راه می‌رسد. دوان‌دوان خودرا بر سر نعش فرزند می‌رساند. و سپس با «صدائی زنگ‌زده دراندوه

قرن‌ها» ماجرای قتل‌عام را برای جمعیت بازگو می‌کند. و اندکی‌بعد، وقتی که کشته‌ها را برای دفن، به گورستان می‌برند، هزاران نفر سرود «به‌خلق دلاور همیشه فداکار» را می‌خوانند. این صحنه چنان تکان‌دهنده است که خواننده با آدم‌هائی که به تشییع جنازه‌ها می‌روند تأثراتش را تقسیم می‌کند: «صدای سرودخوانان نامنظم و ناهم‌آهنگ، اما سرشار از غمی بود که در قلب هر شنونده نفوذ می‌کرد. شما با شنیدن این صداهای ناهم‌آهنگ و غم‌انگیز حس می‌کردید که با آن‌ها و سرزمینشان آشنا هستید. در آنجا به‌دنیا آمده‌اید. نزدیکترین خویشاوندان شما در آنجا هستند و سرانجام روزی در آنجا چشم از جهان فروخواهید بست.»

سواری‌که از گرد راه می‌رسد وخودرا بر سر نعش‌فرزندش «اوخریم» می‌رساند، کسی جز نویسنده نیست. و درواقع سرافیمویچ در این صحنه خود را تصویر می‌کند و غم خود را با غم دیگران می‌آمیزد.

به هنگام انتشار سیلاب آهن، سرافیمویچ نویسندهٔ سرشناسی بود، ولی بدون تردید این کتاب مهمترین اثر او به‌شمار می‌رود. انتشار سیلاب آهن درحال وهوای سال‌های بعد از کنگرهٔ معروف «فرهنگ پرولتاریائی» تصادفی نیست.

این کنگره در اکتبر ۱۹۲۰ با نامه لنین گشایش یافت. در این نامه، لنین به‌شیوهٔ خاص خود هنر بعد از انقلاب را زیر ذره‌بین نقد قرار می‌داد. او جنبه‌های پرولتاریائی فرهنگ جدید را محکوم نمی‌کرد، انتقادات تند او کاریکاتوری را زیر ضربه‌می‌گرفت‌که‌درقالب‌این نام‌درست‌کرده بودند. درواقع لنین در دو جبهه می‌جنگید. از یك طرف با عده‌ای از روشنفکران که از ایده‌آلیسم بوگدانف الهام می‌گرفتند و از طرف دیگر با گروهی که با نام ایجاد هنر و فرهنگ پرولتاریائی جنبه‌های بسیار ابتدائی هنر را در نظر داشتند. لنین معتقد بود که باید اندیشه‌های پرولتاریائی را در قلمرو وسیع هنر به‌کار گرفت ولی باید از اختراع فرهنگ پرولتاریائی برحذر بود و این فرهنگ تصنعی را نباید در برابر فرهنگ باارزش‌و انسانی چندین هزار ساله قرار داد.

این نامه بحث‌های زیادی را برانگیخت. عده‌ای معتقدبودند که انتقاد لنین تنها در زمینه شکل و قالب‌هنری است. اما گروهی راعقیده برآن بود که نقد لنین محتوی را نیز دربر می‌گیرد.

«سیلاب آهن» به پیروی از همین سیاست هنری و در مسیر همین تعادل هنری آفریده شد و شاید هیچکس بهتر از سرافیمویچ نمی‌توانست

چنین هنر ارزشمندی را به نمایش بگذارد. چون‌گذشته‌ای‌پر بار و درخشان داشت.

در اوستـمدودیتسکی (که امروز نام اورا دارد) در صد و پنجـاه کیلومتری شمال استالینگراد، چشم به‌جهان گشود. در آنجا با آثار هرزن، بلینسکی، چرنیشفسکی، دوبرولیوبوف آشنا شد. در سال ۱۸۸۳ برای‌ادامهٔ تحصیل در دانشکدهٔ علوم به سن‌پترزبورگ رفت و کار نویسندگی را، از همان موقع آغاز کرد. در داستان‌ها و آثار نخستینش، از کورولنکو و اوسپانسکی تأثیر فراوان پذیرفته بود. با گروه هنری «چهارشنبه» که در زندگی ادبی روسیهٔ پیش از انقلاب اثر زیادی داشت همکاری می‌کرد. در انجمنی به‌نام «معرفت» که به وسیلهٔ گورکی رهبری می‌شد عضویت داشت. مبارزات سیاسی خود را از ایام‌تحصیل در پترزبورگ‌شروع‌کرد. با برادر بزرگـ لنین، الکساندر اولیانوف دوستی وهمراهی داشت. وقتی اولیانوف را در سال ۱۸۸۷ به اتهام سوءقصد به‌جان تزار الکساندر سوم به مرگـ محکوم کردند، تمام اعضا و هواداران فراکسیون تروریستی حزب ارادهٔ خلق و از جمله او را بازداشت کردند. سرافیمویچ به‌اتهام این دوستی و همراهی سه‌سال درتبعیدگاهی واقع دردویست‌کیلومتری‌شمال‌آرخانگلسك به سربرد. در آنجا با کارگر مبارز پیوتر موویسنکو سازمان‌دهندهٔ‌اعتصاب معروف کارخانهٔ موروزف آشنا شد. در این اعتصاب هشت هزار کـارگـر شرکت داشتند، که ششصد نفر از آن‌ها بعد از اعتصاب، بازداشت شدند. پس از این سال‌ها «در توفان»، «در کارخانه» و داستان‌هـای دیگـری از سرافیمویچ به‌چاپ رسید. در فردای انقلاب ۱۹۰۵ داستان تأثیرات ایـن جنبش را در محلهٔ «کراسنایا پرسینا» با شیوائی تمام نوشت. «درپرسینا»، «راه‌پیمائی شوم»، «به‌هنگام شب»، «بمب‌ها» از آثار او در این دوران‌است. رمان «شهری در استپ» را در سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۹ نوشت و در سال ۱۹۱۲ به‌دست انتشار سپرد. اولین‌جنگ جهانی‌داستان‌هائی مثل «برخورد» و «به‌هنگام دیدار» را به او الهام بخشید. پس از انقلاب اکتبرازنخستین نویسندگانی بود که بی‌درنگ و بدون تردید به خدمت انقـلاب درآمـد و به‌همین علت مورد حملهٔ اکثر نویسندگانی قرار گرفت که دلشان در گرو پیروزی زحمتکشان نبود. روز هفتم نوامبر، چند هفته‌بعد از انقلاب،گروه هنری «چهارشنبه» تشکیل جلسه داد. در این نشست اعاظم نویسندگان و هنرمندان آن روزگار شرکت داشتند. در ابتد نویسنده‌ای کـه بـر کرسی ریاست نشسته بود با صراحت تمام گفت: «آقایان! در اینجا نویسنده‌ای را

می‌بینم که جای او در میان ما نیست. و او کسی نیست جز سرافیمویچ. این نویسنده در روزنامهٔ ایزوستیای مسکو دبیر مطالب ادبی و هنری‌است. و حتماً توجه دارید که این نشریه از طرف شوراهای کارگران و سربازان اداره می‌شود. بله آقایان. سرافیمویچ با کسانی همکاری نزدیك دارد که حاکمیت را غصب کرده‌اند. و جای او بین ما نیست.»

از شصت نویسندهٔ حاضر، حتی یکنفر از سرافیمویچ دفاع نکرد. تنها خود او بود که برخاست و گفت: «بله آقایان! حقیقت اینستکه بین شما و مردم، بین شما و کارگران، بین شما و دهقانان و سربازان یك گودال بزرگ و عمیق وجود دارد. و همین فاصله بین شما و نویسندگانی است که از دهقانان فقیر صحبت می‌کنند. شما در آن سوی گودال هستید و مردم در این سو.»

در جنگ و ستیزهای بعد از انقلاب، او خبرنگار جنگی پراودا بود. از اخبار جبهه و پشت جبهه گزارش تهیه می‌کرد و «سیلات آهن» را پس از این سال‌ها نوشت، سال‌ها سردبیر مجلهٔ «اکتبر» و از اعضای‌هیأت مدیران اتحادیهٔ نویسندگان‌بود. این‌اتحادیه پس از مرگ‌نویسنده، درسال ۱۹۴۹ دورهٔ کامل آثار او را در ده مجلد به‌چاپ رساند. سرافیمویچ درنظر داشت کتاب بزرگ «مقاومت» را، که سیلاب‌آهن‌جزئی‌از آن‌بود، بنویسدکه مرگ مهلتش نداد.

نویسنده در فصل ششم سیلاب آهن از بهاری سبز و خرم در یك سرزمین شاد یاد می‌کند که از خاطرات او درسال ۱۹۱۸ سرچشمه می‌گیرد. سرزمینی که در این رمان از آن صحبت می‌شود، در محدودهٔ «کراسنودار» است که بعد از سال ۱۹۲۰ به‌نام «یکاترینودار» خوانده شد. برای فهم دقیق‌تر ماجراهائی که در این کتاب آمده باید این منطقه را بهتر بشناسیم.

در ابتدای سال ۱۹۱۸، پس از بیرون راندن گاردهای سفید، در سرزمین‌های‌کوبان، کرانه دریای سیاه، ترك Térek ،استاورپول‌ودن، تشکیل چند جمهوری شوروی اعلام شد. روز هشتم مه آلمان‌ها عهدنامهٔ برست ـ لیتوسك را زیر پا می‌گذارند و رستوف در کرانهٔ دن را تصرف می‌کنند و به‌طرف کوبان پیش‌می‌تازند. روز بیست وهفتم ماه مه کنگره‌ای ازشوراها و نمایندگان جمهوری‌های کوبان و کرانهٔ دریای سیاه در یکاترینودار تشکیل می‌شود و این دو جمهوری درهم ادغام می‌گردد. درکنگرهٔ دیگری، در ماه ژوئیه، بعد از شنیدن گزارش ارژنیکیدزه این‌جمهوری توسعه می‌یابد، ترك و استاورپول را نیز دربر می‌گیرد و به نام جمهوری شوروی

قفقاز شمالی خوانده می‌شود، اما از بیست و دوم ژوئیه قزاق‌های هواخواه دنیکین طغیان خود را علیه حاکمیت شوراها آغاز می‌کنند. سفیدها روز شانزدهم اوت یکاترینودار را از سرخ‌ها پس می‌گیرند. و تنها پس از شکست دنیکین در نواحی دن و رستف ارتش سرخ از نو بر این منطقه مسلط می‌شود. در این منطقه جنگ بزرگ و مشهور دیگری در تابستان و پائیز ۱۹۴۲ تا ژانویه و فوریه ۱۹۴۳ بین شوروی‌وآلمان‌درگرفت، که در شماع عمل این رمان نیست ولی از جنگهای خونینی است که تاریخ به‌یاد دارد.

در فصل سوم کتاب، فرماندهان و سرکردگان سپاه دورتادور نقشهٔ بزرگی از قفقاز که مثل فرش در کف اتاق گسترده شده، زانو زده‌اند. این نقشه موقعیت و حدود این درگیری را مشخص می‌کند: «از طرف چپ آبی دریا آنان‌را در محاصره‌گرفته بود. از راست استانیتزاها و دهکده‌هائی که در دست دشمن بود راه گریز را می‌بست و در جنوب رنگ حنائی کوههای دست‌نیافتنی چهرهٔ عبوسش را نشان می‌داد.» و به این ترتیب مسیر قهرمانان کتاب، سربازان و دهقانانی که به سرکردگی کژوخ دریك راه‌پیمائی طولانی شرکت دارند مشخص می‌شود. این موقعیت و مسیر، کم و بیش یك سرگذشت واقعی را در ذهن ما زنده می‌کند. در تاریخ جنگهای داخلی با دلاوری به نام «ا.ای. کوتیوخ» آشنا می‌شویم که در اوت ۱۹۱۸ در راس هزارها نفر به یك راه‌پیمائی طولانی دست زد. نقطهٔ آغازین این حرکت شبه‌جزیرهٔ تامان بود. به روایات گوناگون از شانزده تا بیست‌و پنج هزار نفر در این گریز و ستیز شرکت داشتند. پانزده آتشبار توپ در اختیارشان بود. چندین هزار نفر در بین راه به این سیل عظیم پیوستند. کوتیوخ با این سپاه آواره روز بیست وششم اوت از نوروسیسك سرازیر شد. در کرانه‌های دریای سیاه به سوی گلانچیك و توآپسه (از بیست و هفتم تا اول سپتامبر) پیش رفت و از طریق دره‌های بشحگ، به بیه‌لایکا رسید. این راه‌پیمائی به‌ستوه آورنده و ناگزیر تا حدود استاورپول ادامه یافت.

تاریخ چنین داستانی را برای ما شرح می‌دهد ولی آنچه تاریخ هرگز یارای شرحش را ندارد باید از زبان سرافیمویچ شنید.

کار سرافیمویچ شرح وقایع نیست. رمان او را نباید ساده گرفت. نباید سیلاب آهن را با داستان‌ها و رمان‌هائی که از رآلیسم سوسیالیستی فاصلهٔ بسیار دارند در کنار هم گذاشت. این رمان یك اثر برجستهٔ ادبی

است، که بدون تردید قسمت اعظم این تلاش ادیبانه در ترجمه از بین می‌رود و آن‌ها که به زبان اصلی کتاب را می‌خوانند بهتر می‌فهمند درپس تعبیرات و تصویر سازی‌های این نویسنده چه چیزهائی نهفته است.

او مطالب زیادی برای گفتن دارد. و یکی از هنرهای سرافیمویچ این است که مطالبش را در برابر چشم ما به‌نمایش می‌گذارد. در ضمن‌خواندن داستان، خواننده حس می‌کند مشغول تماشای یك فیلم رنگی است. اکثر فیلم‌های انقلابی این دوران و از همه درخشان‌تر «پوتمکین» اثر مشهور «آیزنشتین» دوستداران سینما را با سینه‌های برهنه ومزین به‌قطار فشنگ و کلاه‌های برهٔ ملوانان با روبان‌های مواج انس داده بودند. سرافیمویچ با هنرنمائی خود این مناظر را از پردهٔ سینما به صفحات کتاب انتقال داده است. او در این هنرنمائی، جزئی‌ترین چیزها را نادیده نمی‌گذارد. ریزه‌کاری‌هائی دارد که مخصوص خود اوست: در ابتدای داستان در گردهم‌آئی هزاران نفر در اطراف آسیاب‌های بادی، رخت‌های شسته را می‌بینیم که برای‌خشکاندن روی‌تفنگ‌های چاتمه‌شده پهن‌کرده‌اند وگهوارهٔ کودکان شیرخوار زیر لوله‌های توپ تکان می‌خورد. در گوشه‌های دیگر رمان قبل‌از آنکه با روحیات کژوخ آشنا شویم از «آرواره‌های آهنین» و «حرکات‌ماهیچهٔ زیر گونه‌هایش» گفتگو می‌شود. ازدحام و غوغا روی پل، درختان کبوده، دهکده‌های سفید، سگ‌های پشمالو با موهائی که مثل خاربوته‌ها سیخ‌شده، چهارپایان قرمزفام در استپ، جان کندن افسران در اعماق دریای زلال و آبی و تصویرهای دیگر، چنان زنده و جان دار در برابر ما گسترده‌می‌شوند که گوئی تمام حوادث همین الساعه و در پیش چشم ما اتفاق می‌افتد و گاهی توصیف وقایع چنان طبیعی است که خواننده حس می‌کند در فضای رمان نفس می‌کشد و باید در کنار آدم‌های داستان با دشواری‌ها دست و پنجه نرم کند و خود را از ورطه‌های هولناك نجات بخشد. از ابتدا تا انتها ما به دنبال سرگذشت کشیده می‌شویم، گاهی هزاران مرد و زن و خرد و بزرگ که در این راه‌پیمائی مرگبار شرکت دارند به دیواری می‌رسندکه عبور از آن غیرممکن می‌نماید و در موقعیتی قرار می‌گیرند که حتی زنده ماندن تحمل‌ناپذیر می‌شود. اما همیشه در این‌بن‌بست، گذرگاهی‌می‌یابند. این گذرگاه چنان باریك است که نه یکباره تردید را از میان برمی‌دارد و نه یکسره درهای امید را می‌گشاید. با این وصف، زندگی همچنان با تمام دشواری‌ها ادامه می‌یابد و آن‌ها که زنده میمانند با تلاشی مافوق بشری از درون بن‌بست‌های بعدی راهی به بیرون می‌جویند. سرافیمویچ این شیوه

را در اثر دیگری به نام «دو مرده»، در سال ۱۹۲۹، دنبال می‌کند. دراین داستان دختر جوانی بین سرخ‌ها و سفیدها گیر افتاده است. اگر این‌ها را فریب بدهد تیرباران می‌شود و اگر به آن‌ها اعتماد کند طرف مقابل او را خواهد کشت. و در هر صورت راهی برای گریز از مرگ نیست و مرگ از پس و پیش انتظار او را می‌کشد. در رمان سیلاب آهن نیز هزاران انسان در برابر شما برای زنده‌ماندن تلاش می‌کنند، گاهی احساس می‌شود که راه پس و پیش ندارند. چون از روبه‌رو توپ و مسلسل گرجی‌ها آن‌ها را هدف گرفته است. از پشت سر قزاقان با تیغ‌های آخته سر درپی آن‌ها گذاشته‌اند.

از شگردهای دیگر این نویسنده فاصلهٔ عجیبی است که بین اندیشه‌ها و ذهنیات اشخاص با اعمال و رفتارشان ایجاد می‌کند. در گوشه‌ای از داستان، سواران وقتی فرمان قاطع کژوخ را می‌شنوند در ذهنشان چنین می‌گذرد که «اجرای این دستور از محالات است». ولی مانند یك تن واحد فریاد می‌زنند «اطاعت، رفیق کژوخ!» و با تمام قدرت از جا می‌کنند و به‌تاخت فرمان غیرممکن را اجرا می‌کنند.

نکته دیگری که باید درنظر داشت اینستکه سال ۱۹۱۸، سال رویداد وقایع رمان، سالی است که سرافیموویچ رسماً به عضویت حزب بلشویك درمی‌آید. در این سال لنین در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «شما فکر می‌کنید اگر ارتش و توده‌های مردم دست از اقدامات وحشیانه بردارند این جنگ طولانی کوتاه‌تر می‌شود؟ قطعاً نه!». وقتی سیلاب آهن‌را بخوانید به‌حقیقت گفتهٔ لنین پی می‌برید. هستند کسانی‌که دربارهٔ انقلاب خیلی‌سطحی‌قضاوت می‌کنند، کلمات را به بازی می‌گیرند و این بحث را پیش می‌کشند که‌آیا نمی‌توان در جریانات انقلابی از خشونت پرهیز کرد؟ این گروه به‌جای‌این بحث‌های بی‌فایده باید سیلاب آهن را بخوانند. خشونت و وحشیگری در همه‌جا و در هر دو طرف و غالباً به‌صورت ناگزیر، در سراسر رمان‌به‌چشم می‌خورد. قتل‌عام‌های بی‌رحمانه، تجاوز به عنف، کشتن‌اطفال، و «گوشت‌های قرمز» که زیر رگبار گلوله‌ها به هرسو پراکنده می‌شود، دوستداران تصویرهای دلپذیر و خیال‌انگیز را مأیوس می‌کند. در یکی از بخش‌های ابتدای داستان، قزاق‌ها و سرخ‌ها باهم درگیر می‌شوند. در این جنگ‌وجدال تفنگ‌ها را به‌یکسو می‌نهند و با مشت بر سر و صورت هم می‌کوبند و بدترین فحش‌ها را نثار یکدیگر می‌کنند. این درگیری تاراس بولبا و پسرانش را به‌یاد می‌آورد. در این «جذبهٔ توحش‌آمیز»، جدال کین‌توزانهٔ

ضدانقلاب را با افراد رنج‌کشیده و گرفتار، برهنه و بی‌پیرایه می‌بینیم.

در شرایط دشواری که هزاران نفـر با آن روبـرو هستند، «ارادهٔ آهنین» کژوخ همیشه راهگشا و موثر است. نویسنده درمورد او می‌نویسد: «اوکرائینی است. با جمجمه‌ای فروافتاده بر چشمانی ریز و نافذ». او به مردم اعتماد دارد و در این نکته تردیدی نیست. اما مردی است با اراده و خویشتن‌دار و در عین‌حال مغرور. ایجاد این دوگانگی، از شگردهای دیگر نویسنده است. چیزهای ساده و یك‌بعدی در کارگاه او کمتر پیدا می‌شود.

سرافیمویچ مرد ادب و مرد سیاست است. به یاری همین بینش وسیع سیاسی، در بعضی از صفحات‌کتاب، دنیای‌آینده را پیش روی مامی‌گسترد.

خشونت‌های بهرحال ناگزیر، از همان صفحات اول کتاب آشکار می‌شود. سرنیزه‌ای ستون فقرات یك انسان را می‌شکافد و خشونت‌ها یکی پس از دیگری رخ می‌دهند و گاهی بیانی زننده و زمخت را به سرافیمویچ تحمیل می‌کنند، که شاید از این‌نظرقابل سرزنش‌باشد. در میان‌نویسندگان فرانسوی سلین Celine چنین بیان زننده و خشنی را با طرز فکری کاملا متفاوت با سرافیمویچ، به کار برده که گاهی مورد انتقاد قرار می‌گیرد. اما از سوی دیگر نویسندهٔ سیلاب آهن بسیاری از حالات و تـوصیفات را جای به جای تکرار می‌کند. و گاهی نظام طبیعی کلمات را درهم می‌ریزد و با این شیوه به رمان خود روح رزم‌آوری و حماسی می‌دهد و حتی گاهی‌با تکرار حوادث و نکته‌ها خواننده را به عمق حماسه‌ای کـه در این تراژدی نهفته است توجه می‌دهد. ننه گورپینا چندین‌بار از سماوری صحبت‌می‌کند که مادرش به او داده و سفارش کرده مثل مردمك چشم از آن مواظبت‌کند، کژوخ وقتی بر سر مزار کشتگان سخن می‌راند بیش از ده‌بـار عـبارات «بگذارید بگم» و «میخوام بگم» را تکرار می‌کند. که ظاهراً غیرعادی است ولی سرافیمویچ از این تکرار منظور بزرگتری را در دل می‌پروراند. او رشتهٔ سخن را به دست ننه گورپینا و کژوخ و افرادی از طبقات محروم اجتماع سپرده است: افرادی که ناشیانه ولی با صداقت حرف می‌زنند.

نویسنده این افراد را به‌خوبی می‌شناسد، و صمیمانه‌دوستشان دارد، ننه گورپینا می‌گوید: «وای که چقدر عذاب کشیدم.» نویسنده معتقد است که‌این زن سالخورده زندگی طولانی و رنج‌بارش را یك عمر چون سایه‌ای، به‌دنبـال کشیده است و جـز شرنگ غم و تیره‌روزی چیـزی ننـوشیده. سرافیمویچ نویسندهٔ این طبقه است.

آندره استیل

۱

قشر ضخیمی از گردو خاك مثل ابری نفس‌گیر، کلبه‌های روستائی و کوچه‌ها و باغستان‌های استانیتزا(۱) راپوشانده‌تنها بلندترین‌شاخه‌های درختان هرمی‌شکل کبوده، سر بیرون کشیده بود.

از هر سو صداهای درهم و برهم به گوش می‌رسید. پارس سگ‌ها، شیههٔ اسبان، ترق‌تروق آهن، جیغ‌بچه‌ها، فحش‌های‌رکیك، وراجی زن‌ها، تصنیف‌های زننده و نوای آکوردئون درهم آمیخته بود، پنداری زنبوران عسل ملکهٔ خود را گم کرده، ناهم‌آهنگ و بیمارگونه، وزوزکنان درهم ریخته بودند.

قشر بی‌کران گردوغبار، تا آسیاب‌های بادی روی تپه و دور دست استپ گسترده شده بود. هزاران نفر در اطراف آسیاب‌ها گرد آمده، بدون مکث هیاهو و سر و صدا می‌کردند.

رودخانه که از بلندی با آفتاب کف‌آلود به پائین می‌لغزید و تا پشت دهکده پیش می‌آمد قادر نبود از ضخامت این غبار نفس‌گیر بکاهد. در آن سوی رود قامت کوه‌های بلند و آبی‌فام نیمی از آسمان را فراگرفته‌بود. در حرارت درخشان، لاشخورها این راهزنان حنائی رنگ استپ‌ها، در هوا چرخ‌می‌خوردند. گویا از این‌هیاهوی نابهنگام به‌شگفت آمده از رویدادهای نوظهوری که در آن حدود اتفاق می‌افتاد سردرنمی‌آوردند.

آیا بازار مکاره‌ای در کار بود؟ در اینجا نه چادری بود و نه خریدار و فروشنده‌ای. و نه کالائی برای خرید و فروش.

آیا کاروانی‌از دهقانان برای‌کوچ‌آماده می‌شدند؟ پس‌این آتشبارهای توپ و تفنگ‌های چاتمه‌شده در اینجا به چه کار آمده بودند؟

این همه سلاح ظاهراً از وجود یك سپاه خبر می‌داد. اما سپاه با مناظری که در گوشه و کنار به چشم‌می‌خورد همسازی نداشت: در هر طرف بچه‌ها گریه می‌کردند. مادران به بچه‌های کوچك شیر می‌دادند. یا کهنهٔ کودکان شیرخوار را برای خشکاندن روی تفنگ‌های چاتمه شده پهن می‌کردند. در زیر لوله‌های توپ گهواره‌ها تاب می‌خوردند، اسب‌های رستهٔ

۱ـ استانیتزا ـ دهکدهٔ قزاقان

توپخانه و گاوهای ماده در کنارهم کاه و یونجه نشخوار می‌کردند. زنان و دختران گندمی پوست دیگ‌های پر از ارزن و چربی را روی آتش گذاشته، در شعله پر دود و دم تپالهٔ گاو می‌دمیدند.

همه‌چیز درهم ریخته و سردرگم و غبارآلود و بی‌نظم‌بود. سروصداها آهنگی بسیار ناهمگون داشت. در استانیتزا غیر از زنان و سالخوردگان و کودکان کسی نبود. گویا زمین دهان باز کرده، تمام قزاقان را قورت‌داده بود. زن‌های قزاقان از پنجره‌های کوچك کلبه‌های پوشالی به کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های گردآلود، که داستان سودوم و گومور را به‌یاد می‌آورد، چشم دوخته، زیر لب می‌گفتند:

ـ چه بدبختی بزرگی!

۲

صداهای خشن و مردانه، با طنینی به نیرومندی استپ، از هر سو برخاست و اوج گرفت و بر بانگ گاو و شیههٔ اسب و هیاهوی جمعیت غلبه کرد:

ـ رفقا! میتینگ از این طرفه!

ـ رفقا! شورا از این طرف!

ـ پیش به طرف آسیاب

ـ به پیش برای شورا

حرارت آفتاب آرام آرام به سردی گرائید، غبار سوزان نور رفته‌رفته محو می‌شد، درختان هرمی‌شکل‌کبوده تمام قامت‌بلندشان‌را آشکارمی‌ساختند.

تا چشم کار می‌کرد باغستان بود و کلبه‌های سفید پوشالی. کوچه و پس‌کوچه پر بود از گاو و اسب‌وگاری بارکش و ارابه. فاصلهٔ بین باغستان‌ها تا آسیاب‌های بادی تپه را، ارابه‌ها و بارکش‌ها به هم‌اتصال‌داده بودند. در اطراف آسیاب‌ها سر و صدابه‌تدریج بیشتر و بیشتر می‌شد. خیزاب بی‌کران انسان‌ها با چهره‌های مفرغی از هر سو جاری شده‌بودند: پیرمردان با ریش‌های سفید، زنان با صورت‌های‌خسته و دختران باچشمان خندان. بچه‌ها از لای دست و پای بزرگترها سرك می‌کشیدند. سگ‌ها با

زبان بیرون آمده له‌له می‌زدند. گاهی جمعیت در امواج بی‌انتهای سربازان گم می‌شد: سربازان با کلاه‌های بی‌لبه و بدقواره، با کاسکت‌های مستعمل و چرك، با کلاه‌های کوهنوردی، با کلاه‌های لبه برگشته و نیم‌تنه‌های مندرس، بلوزهای رنگ باخته و پیراهن‌های چرکسی... بعضی تا کمر برهنه، و روی بدن‌های لخت قطارفشنگ بسته بودند. نوك تیز سرنیزه‌های پولادین از هرطرف می‌درخشید. آسیاب‌های بادی که سیاهی وزنگ زدگی قرن‌ها را با خود داشتند با شگفتی به‌این‌منظرهٔ هرگز ندیده نگاه‌می‌کردند. روی تپه، نزدیك آسیاب‌ها فرماندهان گروهان‌ها و گردان‌ها و هنگ‌ها و روسای ستاد گرد آمده بودند. غالب این فرماندهان سربازان ارتش سابق تزاری، و ترکیبی بودند از آرایشگران، بشکه‌سازان، نجاران، ملوانان و ماهیگیران. تنها عدهٔ کمی در این میان سوابق فرماندهی داشتند و بعد از انقلاب به سرخ‌ها پیوسته بودند. وروبیوف فرماندهٔ هنگ، چهارشانه با سبیل دراز برای سخنرانی روی یکی از پره‌های بلند آسیاب بادی رفت. پره آسیاب زیرسنگینی بدن او به‌ناله درآمد. فرماندهٔ هنگ باصدای زنگ‌دارش فریاد زد:

ــ رفقا!

در برابر چنان جمعیتی، با هزاران چهره و هزاران نگاه، این صدا چقدر حقیر می‌نمود. فرماندهان و سرکردگان سپاه دور او حلقه زده‌بودند.

ــ رفقا!

ــ خفه‌شو

ــ گم‌شو

ــ برو لای دست ننه‌ات!

ــ مرگ بر...

ــ میگند تو سردوشی افسری داشتی؟ راسته؟

ــ اگه راست باشه خودم سرتو می‌کنم.

ــ چی داری ور می‌زنی؟

ــ لای دست ننه‌ات برو!

مشت‌های گره کرده برفراز این دریای مواج انسانی در جنب وجوش بود. هرکس چیزی می‌گفت و فریاد می‌کشید. در این میان تشخیص صداها امکان نداشت.

نزدیك پره‌های آسیاب، مردی با قامتی کوتاه ولی ورزیده و استوار ایستاده، آرواره‌های چهارگوشش را روی هم می‌فشرد. زیر ابروان

کم‌انحنایش چشمانی‌خاکستری و تیزبین برق می‌زد. و سایهٔ او زیرگام‌های اطرافیان لگدکوب می‌شد.

از بالای پرهٔ آسیاب، فرماندهٔ سبیل دراز با تمام قدرت مرتباً فریاد می‌کشید:

ــ رفقا! توجه کنید رفقا... باید موقعیت را... بررسی کرد.

ــ خفه‌شو... خواهر....

قیل و قال و ناسزا و دشنام صدای او را بلعید. در میان دست‌های سوخته از آفتاب و کار و زحمت که برفراز دریای جمعیت در جنب و جوش بود دست استخوانی مردی با هیجان بسیار تکان می‌خورد:

ــ آهای! لاشهٔ متعفن! مردم نمیخواند به‌حرف‌های توگوش بدند. اینقدر گلوت را پاره نکن! ما یه گاو ماده داشتیم، دو جفت گاو نر. خونه داشتیم. سماور داشتیم. حالا چی داریم؟ جواب بده بی‌شرف ناکس! حالا چی داریم؟

توفان اعتراض انبوه جمعیت را فراگرفت. همه فریاد می‌زدند. هرکس برای خودش داد می‌کشید و حاضر نبود به حرف دیگری گوش‌بدهد.

ــ اگه به‌موقع درو کرده بودیم. حالاکلی گندم داشتیم.

ــ میگند میریم به طرف رستف

ــ پس چرا بالاپوش و جوراب و پوتین به ما نمیدند؟

فرمانده هنگ از بالای پرهٔ آسیاب فریاد زد:

ــ اگه نمیخوایید به حرف کسی گوش بدید برای چی اینجا آمدید؟

جمعیت خشمگین یکباره منفجر شد:

ــ شماها.. شماها لاشه‌های گندیده ما را دنبال خودتون کشیدید. ما توی خونه و مزرعهٔ خودمون راحت نشسته بودیم. شما لعنتی‌ها ما را توی استپ سرگشته و حیرون کردید.

صدای خشن سربازان از زیر سایهٔ سرنیزه‌های کوتاه برخاست:

ــ شماها ما را گول زدید.

ــ شماها، ما را از اینجا کجا می‌برید؟

ــ به یکاترینودار

ــ کادت‌ها آنجا هستند.

ــ هنوز معلوم نیست آنجا چه خبره. هیچکی نمیدونه.

مرد کوتاه قامت و آهنین‌فك باچشمانی کوچك وتیز مانند سوزن، جمعیت را دقیقاً ورانداز می‌کرد.

ناگهان این غریو در میان مردم پیچید که:

ـ اون‌ها میخواند همهٔ ما را سر به‌نیست کنند.

این حرف‌ها تا دورترین نقطه‌ها بر سر زبان‌ها افتاد. حتی عده‌ای‌که در گاری‌ها و ارابه‌های دوردست نشسته بودند از این کینه‌توزی در مورد روسا و سرکردگان سپاه برکنار نماندند. جمعیت متشنج بود و دل‌ها در سینه فشرده می‌شد. سرباز ریزه‌اندامی که بینی منقار مانند داشت، تاکمر برهنه، و پوتینی گشادتر از پایش پوشیده‌بود با جیغی‌که‌به خندهٔ‌هیستریك بی‌شباهت نبود هوا را شکافت:

ـ برادرها! این‌ها ما را مثل چارپا این‌طرف و اون‌طرف می‌کشند.

در این موقع ملوانی که سبیلی کوچك و صورتی جذاب داشت، با چهره‌ای برافروخته، راهش را از میان‌جمعیت با آرنج بازمی‌کرد و به‌طرف آسیاب‌های بادی پیش می‌رفت. روبان‌های موج‌دارکلاه ملوانی‌اش روی‌گردن آفتاب‌سوخته‌اش تاب می‌خورد. با سماجت به‌روسا و فرماندهان چشم‌دوخته، دستش را روی تفنگ براقش می‌فشرد وبی‌آنکه چیزی به‌زبان بیاورد در دل می‌گفت: «باید کار را تمام کنم.»

مرد ستبربازوی کوتاه اندام آرواره‌های آهنینش را با اضطراب‌روی هم فشار می‌دادو امواج متلاطم جمعیت را زیر نظر داشت: همه دهان را به فریاد گشوده بودند و چشم‌های کینه‌توزشان زیر ابروها برق می‌زد.

ملوان با کلاه روبان‌دارش نزدیك می‌شد. انگشتش را روی ماشه گذاشته، نگاه از سر کردگان سپاه برنمی‌داشت و بی‌اعتنا به قیل و قال مردم، همچنان راهش را به‌جلو باز می‌کرد.

مرد آرواره‌آهنین، تنگ حوصله و اندیشناك با خود می‌گفت: «مگر همین مردم نبودندکه درجبهه‌ها با ترك‌ها جنگیدند؟ و هزاران‌شهید دادند. مگر ما دوش‌به‌دوش با کادت‌ها، قزاق‌ها و ژنرال‌ها نجنگیدیم؟ در اسك، تمروك، تامان و در استانیتزاهای کوبان همین‌ها بودند که جنگیدند»

فك‌های آهنین و درهم فشرده‌اش عاقبت از هم باز شد. صدای گره‌دارش که طنینی چون برهم خوردن پولاد داشت در هوا موج انداخت:

ـ رفقا! همه‌تون منو می‌شناسید. همهٔ ما با هم جنگیدیم و خون همهٔ ما باهم به زمین ریخته. این شما هستید که منو رئیس خودتون کردید. اگه بخوایید زیرهمه‌چیز بزنید از حالابگم که در این جنگ می‌بازیم. قزاق‌ها و کادت‌ها از هرطرف به جنب و جوش افتادند. به نظرمن یه‌دقیقه را نباید تلف کرد.

با لهجهٔ خودمانی مردم اوکرائین حرف می‌زد. سرباز ریزه‌اندامی که تا کمر برهنه بود و صدای زنانه‌ای داشت سخنش را برید:

ــ راسته که تو افسر بودی و سردوشی افسری داشتی؟

ــ من دنبال سردوشی افسری ندویدم. شماها خودتون بهتر می‌دونید. من در جبهه می‌جنگیدم. فرماندهان خودشون به من درجهٔ افسری دادند. مگه یادتون نیست در کنار شماها مثل یه حیوان بارکش تن‌به‌خفت وخواری و بدبختی دادم؟ مگه من درکنار شماها زمین را شخم نمی‌زدم؟ با شماها تخم نمی‌پاشیدم؟ یادتون رفته؟

پچپچه‌ای در میان مردم افتاد:

ــ راست میگه. حرف‌هاش حقیقت‌داره. دروغ نمیگه.

ملوان خوش صورت، بایك جهش سریع خود را بــه بیرون جمعیت پرتاب کرد و سرنیزهٔ تفنگش را به سینهٔ مرد آهنین فك نشانه رفت. اما سرباز ستبر سینهٔ نیم‌برهنه‌ای، مثل گاو وحشی به طرف او دوید و سرش را با تمام قدرت به پهلوی او کوبید.

ــ با این ضربه چطوری؟ ملوان!

با این ضربهٔ دور از انتظار جهت سرنیزه عوض شد و به جای مرد آهنین‌فك فرماندهٔ جوان گردان را هدف گرفت و تا دسته در شکم او فرو رفت. فریادی مثل برون جستن بخار از جای تنگ، از گلوی او بیرون‌جهید و بر پشت به‌زمین افتاد. ملوان خشمگین تلاش می‌کرد نوك سرنیزه را از پهلوی فرماندهٔ گردان بیرون بکشد و سراغ مرد آهنین‌فك برود. یکی‌از فرماندهان گروهان که صورت دخترانه و بی‌موئی داشت به یکی ازپره‌های آسیاب چنگ زد تا خود را بالا بکشد، اما پره به پائین کشیده شد و او به زمین افتاد. سرکردگان و فرماندهان دیگرطپانچه‌ها را از جلد درآورده بــا رنگ‌های پریده آمادهٔ دفاع بودند. تنها مرد آهنین‌فك بی‌اعتنا و خونسرد اطرافش را دقیقاً نگاه می‌کرد. چند نفر با چشم‌های از حــدقه درآمــده و چهره‌های خشمگین با تفنگ‌های آماده، از سیل جمعیت بیرون دویدند و به‌یاری ملوان یاغی شتافتند:

ــ این سگ‌ــها را باید کشت.

ولی ناگهان این غلیان یك مرتبه فروکش کرد. سکوت هــمه‌جــا را فراگرفت و تمام سرها به‌یك‌سو برگشت. از دوردست اسب سیاهی به‌تاخت نزدیك می‌شد. سایه‌اش مثل یك‌ریسمان روی‌استپ‌می‌لغزید و پیش‌می‌دوید. سوار بلوز قرمز رنگی داشت. با سینه روی یال‌های گردن‌اسب خم شده،

صورتش لابه‌لای یال‌ها فرورفته بود و دست‌هایش آزادانه از دو طرف تکان می‌خورد. اسب سیاه با شتابی دیوانه‌وار پیش می‌تاخت. توفانی از گرد و غبار، در پشت سر به‌جای می‌گذاشت و روی سینهٔ سیاهش دانه‌های عرق برق می‌زد. دست‌های سوار همچنان از دوطرف آویخته، سر او روی یال‌ها بیخودانه به هرطرف تکان می‌خورد. کمی دورتر از اسب سیاه، نقطهٔ سیاه دیگری در استپ پدیدار شد و جمعیت دم گرفت:

ــ یه سوار دیگه.. یه سوار دیگه.

ــ چه‌جوری تاخت می‌کنه. داره میاد مثل باد.

اسب اول از راه رسید. شیهه‌ای کشید و روی دو سم در هوا بلند شد. دانه‌های سفید عرق را به اطراف پاشید و سوار بلوز قرمز را مثل کیسهٔ شن به‌زمین انداخت. دست‌های او بازهم بی‌حرکت ماند و سرش روی سینه خم شد.

چند نفر به‌طرف او دویدند و چندنفر به‌طرف اسب، که همچنان بر سر دو سم بلند شده، در پهلوگاهش جویباری از عرق جریان داشت.

ــ اوخریم... خودشه... اوخریم.

یکی دونفر که روی مرد بلوزقرمز خم شده بودند او را شناختند. دست‌هایش را لمس کردند. دیگر حرارتی نداشت. در فاصلهٔ بین شانه و سینه‌اش زخمی عمیق دهان باز کرده، روی گردنش یك لکهٔ سیاه خون‌دلمه شده بود. این خبر دهان به‌دهان گشت و از ارابه به ارابه و از کوچه به کوچه پیش رفت.

ــ قزاق‌ها اوخریم را کشتند.

ــ طفلك اوخریم

ــ کدوم اوخریم؟

ــ نمی‌شناسی؟ خانه‌اش در پاولوسکایا بود. نزدیك‌تپه... یادت‌اومد؟

سوار دوم نیز از راه رسید. صورت و پیراهنش غرق عرق بود، دست‌ها، پاهای برهنه و شلوار او پر از لکه‌های خون بود. خون چه‌کسی؟ خون خودش یا دیگری؟ کسی نمی‌دانست! از اسب پائین پرید. تلوتلو‌خوران به‌طرف جسد پیش دوید. صورت بی‌جان او شفافیت زردرنگ موم را داشت. مگس‌ها روی آن نشسته بودند.

ــ اوخریم

فریادزنان، خود را روی اوانداخت‌و گوشش را به سینهٔ او چسباند. هق‌هق‌کنان چیزهائی می‌گفت:

ـ پسرم. پسرم اوخریم!

زمزمه‌هائی در میان جمعیت افتاد. مرد داغدیده از سر نعش پسر برخاست، رو به‌مردم کرد وباصدای رسا ودردآلود گفت:

ـ در همه‌جا غوغاست! در استانیتزا [illegible]سکایا، در پولتاوسکایا، پتروسکایا، استی‌بلیوسکایا... در همه‌جا، در میدان‌های کلیسا چوبه‌های دار به‌پا کردند و همه را به‌دار کشیدند. هرکه دم دستشون بود کشتند. در استی‌بلیوسکایا، کادت‌ها هرکی را پیدا کردند یا با شمشیر گردن زدند یا دار زدند یا تیرباران کردند. همه‌جا را دوباره از دست مردم بیرون آوردند. غیر از قزاق‌ها همه‌را یا می‌کشند یا از ده بیرون‌می‌ریزند. میگند همهٔ شما بلشویك شدید. اوپاناس پیرمرد یادتون میاد؟ دشتبان‌جالیز هندوانه! خونه‌اش رو به‌روی آودخاپیرپرچیتر است. یادتون اومد؟

چند نفر گفتند:

ـ می‌شناسیمش!

ـ هرچه گریه و زاری کرد، خواهش و التماس کرد فایده نداشت. با تیپا روی زمین غلتش دادند و بعد بردند دارش زدند. اون‌ها خیلی‌اسلحه‌و مهمات دارند. از صبح تا شب زن و بچه‌هاشون با بیل‌وکلنگ توی جالیزها و باغستان‌ها کند و کاو می‌کنند و تفنگ و مسلسل بیرون می‌کشند. صندوق‌های پر از فشنگ وخمپاره را زیرسنگهای‌آسیاب‌قایم‌کرده بودند. همهٔ این اسلحه و مهمات را از جبههٔ ترك‌ها آوردند. حتی توپ دراختیار دارند. اون‌ها کارشون به جنون کشیده. دارند تمام کوبان را آتش‌می‌زنند. همه‌جا در شعلهٔ آتش می‌سوزه. از ارتش ما هرکی به دستشون بیفته اول شکنجه‌اش میدند، بعد آویزانش می‌کنند به درخت. قسمت‌هائی از ارتش‌ما تصمیم دارند از چند جهت به اون‌ها حمله کنند. دسته‌جاتی به طرف یکاترینودار پیش میرند. چند دسته در رستف می‌جنگند. چند دسته در ساحل دریا.

دیگر چیزی نگفت. همهٔ چشم‌ها به او بود. و او که به زحمت‌تعادلش را حفظ می‌کرد و تلوتلو می‌خورد به‌طرف اسب خود دوید که هنوز خیس بود و نفس‌نفس می‌زد و از بینی‌اش خون بیرون می‌جهید.

ـ کجا میری؟... دیوانه شدی؟

ـ آهای! کجا؟

ـ جلوش را بگیرید. این مرد عقلش را از دست داده.

اسب‌با ضربهٔ شلاق سوار از جا کند و به تاخت دور شد. سایه‌های

دراز و کج پره‌های آسیاب او را تا دوردست استپ تعقیب کرد.

ــ کجا میره؟ میخواد خودشو به کشتن بده؟

ــ چاره‌ای غیر از این نداره. پسرش کشته‌شده. خانواده‌اش آنجا هستند. میره پیش اون‌ها.

مرد آهنین‌فك رشتهٔ سخن را از نو به‌دست گرفت:

ــ شما همه‌تون دیدید؟

ــ کورکه نبودیم. معلومه که دیدیم.

ــ همه‌تون شنیدید؟

ــ معلومه که شنیدیم.

ــ رفقا! ما دیگه نه خانه‌ای داریم، نه جا و مکانی، نه مزرعه و دهکده‌ای. از روبه‌رو، پشت سر و از هر طرف یك چیز انتظار ما را می‌کشه... مرگ!

با دست دهکده و باغستان‌ها و قامت بلند کبوده‌ها را که در غروب آفتاب سایه‌های کجشان کشیده‌تر می‌شد نشان داد و گفت:

ــ امشب احتمال داره به‌ما شبیخون بزنند. در حالیکه ما هیچ خبر نداریم. نه‌دیده‌بان و نگهبان داریم. نه‌یك دستهٔ گشتی. و هنوز معلوم نیست فرماندهٔ ما کیه. ما باید عقب‌نشینی بکنیم. اما از کدوم طرف؟ اول باید سپاه را سازمان داد. شما باید یه‌رئیس انتخاب‌کنید. این‌کار را خیلی جدی بگیرید. وقتی رئیس انتخاب شد باید یه نظم آهنین‌برقرار بشه. باید هستی و نیستی خودتون را به دست رئیس و فرماندهانی بدید که انتخاب میشند. ما راهی غیر از این نداریم که به قوای اصلی‌بلشویك‌ها در روسیه ملحق بشیم و دست به‌دست اون‌ها بدیم و با دشمنان مشترك بجنگیم. حالا به من جواب بدید. حرف‌های منو قبول دارید؟

ــ قبول داریم.

این فریاد ازمیان جمعیت دوروبر آسیاب‌ها فراتر رفت و به کسانی رسید که در گاری‌ها و ارابه‌ها، در کوچه پس کوچه‌های دهکده منتظر نشسته بودند.

ــ بسیار خوب رفقا. حالا که همه‌تون موافقید باید فوری انتخابات را شروع کنیم. اول رئیس را انتخاب می‌کنیم. بعد که فرماندهان واحدها انتخاب شدند، هرواحد به‌طورمستقل و جداگانه‌پشت‌سر بقیه‌حرکت‌می‌کنه.

یکبار دیگر جمعیت سخن او را تأیید کرد و آوای خلق تا دورترین نقطه‌ها پیش رفت. اما مرد قوی هیکل ریشوئی که در صف اول ایستاده‌بود

با صدائی که گوش را آزار می‌داد پرخاش‌کنان گفت:

ــ این حرف‌ها بی‌فایده است. اصلا ما چی‌میخواییم؟ ما همه‌چیزمون‌را از دست دادیم. گاو و اسب و مزرعه و خونه را از دست دادیم. هر کاری بکنیم بدبخت‌تر میشیم.

حرف او مثل سنگریزه‌ای که در مرداب بیندازند حرکت مختصری‌در جمع به‌وجود آورد:

ــ تو.. تو میخوای کجابری؟ میخوای برگردی پیش‌اون‌ها؟ همه‌مون را داغون می‌کنند.

مرد ریشو جواب داد:

ــ چرا باید ما را داغون‌کنند؟ اگه به‌چنگشون بیفتیم فقط‌اسلحه‌مونو می‌گیرند. حیوان و چارپا را که‌نمی‌گیرند. مگه نشنیدید در مرکوشینز، همهٔ مردم تسلیم شدند. پنجاه نفر بودند. هرچه تفنگ و فشنگ داشتند تحویل دادند. قزاق‌ها هیچ کار به اون‌ها نداشتند. حالا همه‌شون مشغول کشت و کارند.

ــ می‌دونیدچرااین‌عده‌تسلیم شدند؟ می‌دونید چرا قزاق‌ها کاری به اون‌ها نداشتند؟ اون‌ها ازکولاک‌ها بودند. نه از دهقان‌ها وزحمتکشان. به‌همین دلیل هم تسلیم شدند و اسلحه‌شون را تحویل دادند.

زمزمه و غرولند درمیان مردم افتاد وکلمات مثل لجن به‌صورت‌مرد ریشو که هنوز بر سر حرف خود بود پرتاب می‌شد:

ــ مردکه گورت را گم‌کن با این‌مزخرفاتت!

ــ ریش درازتو بکن توی کون هرچی آدم مسخره است!

ــ ماها با کولاک‌ها فرق داریم. اگه تسلیم بشیم جای ما بالای داره.

ــ ممکنه بگذارند کشت و کار کنیم. ولی برای کی؟ بازهم بـرای قزاق‌ها و ژنرال‌ها.

ــ باز هم یوغ اسارت می‌افته به گردنمون.

ــ اونوقت قزاق‌ها وژنرال‌ها پالون را می‌گذارند روی ما. بهمـون شلاق می‌زنند.

ــ برو گورت را گم‌کن. وگرنه خودم پوستت را قلفتی می‌کنم.

ــ فکر خیانت به‌سرش زده. باید کوبید توسرش تا مغز خیانتکارش بریزه بیرون.

اما مرد ریشو با سماجت دنبال حرفش‌را گرفت:

ــ به جای‌این مزخرفات، گوش بدید چی میگم.

ــ حرف‌های تو به درد عمه‌ات می‌خوره. بی‌همه‌چیز!

مغزها داغ شده بود. چشم‌ها از خشم برق می‌زد. عده‌ای بـا مشت به جان هم افتادند. عده‌ای مرد ریشو را گیر آوردند و کتکش زدند.

ــ همشهری‌ها، ساکت!

ــ ولم کنید. این‌جور توی سرم نکوبید. من که‌کیسهٔ کاه نیستم.

مرد آهنین‌فك یکبار دیگر رشتهٔ سخن را به دست گرفت:

ــ رفقا! ولش کنید! به‌جای این‌کارها باید کارهای جدی‌را شروع کنیم. اول باید یه رئیس انتخاب کرد. او بقیه را انتخاب می‌کند. شما چه کسی را قبول دارید؟ کی باید رئیس باشه؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سراسر استپ و استانیتزا یك لحظه به صورت مرده‌ئی بی‌حرکت و خاموش درآمد. و بعد از این‌لحظهٔ کوتاه‌ناگهان جنگلی از دست‌های‌پینه‌بسته و پلاسیده و از ریخت افتاده، در بالای سرها به‌جنبش درآمد و صدائی مانند رعد در سراسر استپ و باغستان‌های بی‌انتها وسواحل رودخانه ترکید:

ــ کژوخ

و صدا همچنان رفت‌و رفت تا به‌کوهستان‌های آبی‌دامان افق رسید و پژواك آن فراتر رفت:

ــ کژ... و....خ!

کژوخ آرواره‌های محکم خود را برهم فشرد و به جمعیت سلام‌نظامی داد و درحالیکه عضلات زیر گونه‌هایش تکان می‌خورد به اجساد نزدیك شد و در برابر آن‌ها ایستاد، کلاه حصیری کثیفش را از سر برداشت، همـه کلاه‌ها را از سر برداشتند. مردان با سر برهنه و زن‌ها با هق‌هق و کژوخ با سری افتاده، جسد کشته‌ها را نگاه می‌کردند.

ــ رفقا! حالا باید جسدها را با احترام تمام به خاك بسپاریم.

دو پالتوی سربازی را روی زمین گستردند. روی بلوز فرماندهٔ جوان گردان خون دلمه شده بود. ملوان خوش صورت و قوی‌بنیه به جسد فرماندهٔ گردان که به دست خود او کشته شده‌بود نزدیك شد. گویا از او می‌ترسید. ولی به‌ترس خود غلبه کرد. پیش رفت. او را در آغوش کشید و برد در میان یکی از دو پالتو قرار داد.اوخریم را در پالتوی دوم گذاشتند.

اجساد را بر دوش گرفتند و به‌حرکت درآمدند. جمعیت کوچه‌باز کرد. هریك از دو جسد سایهٔ‌کج و درازش را بر سایهٔ دیگری انداخته بود. زن جوانی با صدای ملایم وغمگین خود سرودی را آغاز کرد:

«جانبازان رزم ناگزیر....»

صداهای دیگر از هرسو به‌او پیوستند. صداهای خشن و ناآزموده، گاهی کلمات را به‌غلط ادا می‌کردند. از هر حلقوم صدائی برمی‌خاست. اگرچه صداها نظم نداشت. درهم می‌افتاد و اوج می‌گرفت:

«ای همیشه فداکاران

«ای مردم همیشه قهرمان

از صداهای ناهمگون و ناهمساز غمی می‌تراوید که تا اعماق‌قلب‌ها نفوذ می‌کرد. این صداها از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ این صداهای‌ناهمگون چه افسونی با خودداشت که چنین شگفت‌آور، استپ‌های منزوی و رویا-انگیز، آسیاب‌های سیاه شده و در زنگار قرون فرورفته، کبوده‌ائی که شرابه‌های طلائی آفتاب را از بلندترین شاخه‌هایشان آویخته، کلبه‌های پوشالی سفیدکه جمعیت سرودخوانان از مقابلشان می‌گذشت، باغستان‌ها که از دور مردم و اجساد را نگاه می‌کردند و هرچه را درآن حدود بود به یکدیگر پیوند می‌داد ویگانه‌شان می‌کرد؟ اگرشما هم درآنجا به‌دنیا آمده بودید همه‌چیز را مانندا‌ین توده‌های سیل‌آسارا متعلق به‌خودتان‌می‌دانستید.

کوهستان‌ها در ژرفنای آخرین‌آبی‌های غروب به‌تاریکی‌می‌گرائیدند. ننه گورپینا که دست استخوانی‌اش درمیان جنگل دست‌ها به آسمان‌افراشته بود، با چشم‌های قرمز شده و صورت پر چین‌و چروك و مرطوب از اشك، کلمات بریده‌بریده‌ای را همراه با هق‌هق به‌زبان می‌آورد:

ـ پروردگارا... خدای دانا و توانا.. به ما رحم کن! به ما رحم کن پروردگارا.

و نومیدانه در دامن لباسش فین می‌کرد. سربازان قدم‌های بلند برمی‌داشتند. چهره‌ها مصمم، ابروها درهم رفته بود و صفوف سرنیزه‌ها حرکاتی نامنظم داشت:

«جان‌دادید، جان

«ای دلاوران

«در راه پیروزی...

غبار مه‌آلودی که عصرآن‌روز فرونشسته بود، دوباره برخاست ونرم نرم همه‌جا راگرفت. دیگر چیزی دیده نمی‌شد. تنها صدای گام‌ها وبازتاب گنگ و مبهم آن به گوش می‌رسید.

«تا به کی در زندان‌های تاریك...

کوهستان‌های سوگواردر تاریکی فرومی‌رفت و اولین ستاره‌های

آزرمگین از درون تیرگی پدیدار شدند.

در گورستان بسیاری از صلیب‌ها درهم شکسته یا خمیده بودند. جغدی به آرامی از یك‌سو به سوی دیگر پرواز می‌کرد. خفاش‌ها، بی‌سر و صدا در هوا می‌پریدند. گاهی سفیدی مرمر و طلای کتیبهٔ مزار یکی از قزاقان ثروتمند، یا بازرگانی توانگر می‌درخشید و از بنای محکمی برای زندگی پس از مرگ خبر می‌داد. اما از همه‌چیز والاتر در این لحظات جمعیت بود که چون سیل روان بود و به‌یك صدا می‌خواند:

«گسستن تمام بندها...

«شکست اردوی ستم، به دست ما...

در گوشه‌ای از قبرستان دو گودال در کنار هم کندند و جسدها را در تابوت‌هائی گذاشتند که باشتاب از چوب‌تازه و خوشبوئی ساخته‌بودند.

کژوخ با سر برهنه بر تل کوچکی رفت و گفت:

ــ رفقا! من میخوام بگم... رفقای ما جان دادند،... بله.. ما باید به اون‌ها افتخار کنیم. اون‌هابرای خاطر ما جانشان را از دست دادند. رفقا. من میخوام بگم.. حاکمیت شوراهاهنوز نمرده. و تا آخر دنیا روی پای خودش ایستاده. من میخوام بگم درسته که ما فعلا در محاصرهٔ دشمن‌هستیم، اما روسیه ومسکو هنوز آزادند. آنچه را ازما گرفتند دوباره‌پس‌می‌گیریم. دوباره پیروزی مال ما میشه. رفقا! من میخوام بگم به‌زودی کارگرها و دهقانان همهٔ‌مشکلات‌را، ازجلو پاشون‌برمی‌دارند. کادت‌ها، ژنرال‌ها، سرمایه‌دارها، اربابان از هرنوع و هر رقم، و در دو کلمه همه‌شون را خلاصه کنم این سلاخ‌های انسان در طرف مقابل ما هستند، ما تسلیم‌اون‌ها نمیشیم. ما به اون‌ها نشون میدیم که چقدر قوی هستیم. رفقا.. هو... هو.. هوم!... من میخوام بگم رفقامون را دفن می‌کنیم و بر سر خاك اون‌ها عهد می‌بندیم که تا آخرین قطرهٔ خون از حاکمیت شوراها دفاع می‌کنیم.

تابوت‌هارا در گودال قبر گذاشتند. ننه گورپینا که لب می‌گزید و مثل سگ توله‌ای زوزه می‌کشید، در این موقع نوحهٔ خداحافظی را سر داد. دومی و سومی به او پیوستند. و تمام گورستان از مرثیه‌خوانی زن‌ها پر شد. هرکس مشتی از خاك برداشته بود تا در گودال قبر بریزد. مردی سر در گوش کژوخ گذاشت و گفت:

ــ چندتا تیر باید شلیك کرد؟

ــ دوازده‌تا

ــ کم نیست؟

PersianPDF.com

ـ فشنگ کم داریم. باید صرفه‌جوئی کرد.

اولین تیر دررفت. و دومی و سومی. با هر شلیك نور تندی تاریکی را می‌شکافت و یك‌لحظه، صورت‌ها، صلیب‌ها، بیل‌هائی‌که به سرعت‌گودال را پر می‌کردند نمودار می‌شد.

دوازده تیر شلیك شد. بوی خاك وصدای آب خاطرات مبهمی را زنده می‌کرد. خروش رودخانه، که تا گورستان فاصلهٔ زیادی نداشت، در هوا پراکنده می‌شد و تا قلهٔ کوه‌هائی که در تاریکی خود را پنهان کرده بودند فرامی‌رفت.

۳

پنجره‌های سیاه و کوچك، تیرگی و سکوت تهدیدبار شب را قاب گرفته بود. یك چراغ نفتی بدون لامپا روی چهارپایه‌ای روشنی می‌بخشید و دود می‌کرد و دودش باریك و باریك‌تر می‌شد و تا سقف بالا می‌رفت. ابر ضخیمی از دود سیگار در فضا سنگینی می‌کرد. نقشهٔ بزرگی از قفقاز را مثل فرش کف اتاق گسترده بودند، روی نقشه علامت‌های بی‌شمار، لکه‌های سبز و آبی و خطوط سیاه به چشم می‌خورد.

روسا و فرماندهان با پای برهنه دور نقشه حلقه زده، سیگار می‌کشیدند و مراقب بودند که خاکستر سیگار روی نقشه نریزد. کژوخ آهنین‌فك در کنار نقشه زانو زده، چشمان ریز روشن را به‌نقطهٔ نامعلومی دوخته بود.

زمزمهٔ رود از پنجره‌های تاریك به‌اتاق می‌تراوید. ساکنان خانه‌های اطراف، احتیاطاً به‌خانه‌های دورتر منتقل‌شده‌بودند، با اینوصف،سرکرده‌های سپاه آهسته حرف می‌زدند تا مطالبشان به‌بیرون درز نکند.

ـ هنوز هیچ‌چیز روشن نیست. هیچکس تکلیفشو نمیدونه

ـ بالاخره چی باید کرد؟

ـ هیچ دستوری اجرا نشده. شما هنوز گزارشتون را ندادید.

ـ از این سربازها هیچ کاری برنمیاد.

ـ قزاق‌ها همه را از دم تیغ می‌گذرونند.

ــ این دهقان‌ها امکان نداره از جاشون بجنبند. مگه رعد و برق‌اون‌ها را تکان بده.

ــ دور تا دور ما را آتش گرفته. از هرطرف بریم توی آتش‌می‌افتیم.

ــ باید رفت و نوروسیسك را گرفت. چارهٔ کار همینه.

مردی که صورتش را از ته تراشیده، کمربند را محکم بسته و سر و لباس مرتبی داشت گفت:

ــ نوروسیسك فعلا مسئلهٔ ما نیست. من گزارشی دارم از رفیق اسکورینك. آنجا وضع خیلی شلوغ‌پلوغه. آلمان‌ها، ترك‌ها، منشویك‌ها، سوسیالیست‌های انقلابی، کادت‌ها و کمیته‌های‌انقلابی ما، هرکدوم‌یه‌گوشه کمین کردند. به نظر من سپاه باید از این‌طرف بره.

غرش توپ از دوردست، صدای‌یکنواخت‌رود را قطع کرد. پنجره‌های تاریك و کوچك، با سکوت تیره‌فام خود گفتند که: «باز شروع شد.»

همه باهم حرف می‌زدند و اضطراب درونی‌شان را پنهان می‌کردند. گاهی سیگاری می‌پیچیدند و گاهی انگشت‌هایشان‌روی نقشه تکان‌می‌خورد. حتی ریزترین و بی‌اهمیت‌ترین علامات را از نظردور نمی‌داشتند. درسمت چپ نقشه دریای آبی‌رنگ همهٔ راه‌ها را می‌بست. در طرف راست‌دهکده‌ها و استانیتزاهای در تصرف دشمن مانع پیشروی بودند. در پائین، درجنوب کوه‌های غیرقابل عبور با رنگ حنائی راه را سد می‌کردند.

قرارگاه فعلی در ساحل رودی بود که سر و صدایش از خلال‌پنجره‌های کوچك و سیاه به اتاق جاری می‌شد. در اطراف این منطقه قزاقان، آبکنده‌ها، نی‌زارها، بیشه‌زارها، استپ‌ها، دهکده‌ها و استانیتزاها را در اختیار گرفته، توانسته بودند هرنوع مقاومتی‌را درهم بشکنند. هدف‌بعدی آن‌ها درهم کوبیدن ایستادگی مردم کوبان بود.

در همه‌جا شوراهای کارگران و دهقانان را برچیده، بسیاری از نمایندگان‌شوراهاو بلشویك‌ها را از دم تیغ گذرانده بودند. تنها درنقاط محدودی قزاقان سرکوب شده بودند. با این حساب باید به کجا و از کدام راه می‌رفتند؟ و از این مخمصه جان به‌در می‌بردند؟

ــ خیلی واضحه. باید اول رفت به تیخورسکایا. بعد از آنجا حرکت کرد به‌طرف اسویاتوی کرست. و در آن حدود به روس‌ها ملحق شد.

ــ چطور میشه از اینجا رفت به طرف اسویاتوی‌کرست؟... بدون فشنگ و خمپاره چطور میشه از وسط کوبان‌گذشت؟.. منطقه‌ای که‌سراسر در آتش می‌سوزه و در دست دشمنه.

ـ به‌نظر من راهی غیر از این نیست. باید از این راه رفت و ملحق شد به ارتش بزرگ‌بلشویک‌ها.

ـ ارتش بزرگ؟ اگر خبر محرمانه‌ای رسیده به ما هم بگو.

ـ من... من گفتم باید رفت به‌طرف نوروسیسك.. آنجا سنگربندی کرد. آنقدر مقاومت کرد تا از روسیه به‌ما کمك برسد.

هرکس چیزی می‌گفت و می‌خواست حرفش را به‌کرسی بنشاند. در مغز هرکدام فقط یك فکر تسلط داشت‌که: «کارها را به عهدهٔ‌من‌بگذارید. یك طرح عالی‌دارم. با این طرح همه را نجات میدهم»

صدای تیر از دور دست، زمزمهٔ یکنواخت‌رود را باز درهم شکست. و باز تیری دیگر. و باز رگبار تیر در دل سکوت. و باز سکوت بود و زمزمهٔ رود.

لحظه‌ای‌سرها به‌طرف پنجره‌های کوچك و تاریك برگشت. آواز خروسی از پشت دیوار برخاست.کژوخ آرواره‌هایش‌را ازهم گشود وگفت:

ـ رفیق پریخودکو! برید ببینید چه‌خبره.

قزاق جوان وریزه‌اندام و خوش‌صورت‌وکمی‌آبله‌رو، که‌پشمت(۱) او با ظرافت قامتش‌را دربر گرفته بود، از جا برخاست و از اتاق‌بیرون‌رفت.

ـ من میگم که...

ـ معذرت میخوام رفیق... این حرف‌ها را نمیشه قبول کرد.

مردی که صورتش را از ته تراشیده بود، خود را از دیگران برتر می‌دانست. زیرااغلب سرکردگان سپاه از سربازان قدیمی، و از میان دهقانان، بشکه‌سازان، نجاران، آرایشگران، ماهیگیران‌برخاسته، در دوران جنگ‌های داخلی به‌درجهٔ افسری‌رسیده بودند، حال‌آنکه او تحصیلات‌نظامی داشت و از مدت‌ها قبل با اندیشه‌های انقلابی آشنا بود.

ـ معذرت میخوام رفیق..! این حرف‌ها را نمیشه قبول کرد. شماها چطور میخواهید با این سپاه درهم‌برهم و ضعیف با دشمن بجنگید؟ با این ترتیب شما همه را می‌برید‌به کشتارگاه. این‌یه سپاه واقعی‌نیست. جمعیتی است که فقط می‌تونه میتینگ بده. وانگهی همراه این سپاه صدها گاری و بارکش و ارابه هست که پر شده از سربازهای فراری. ما اون‌ها را

۱ـ پشمت ـ لباس قزاقان، با آستین‌های بلند، جای قطارفشنگ در دو طرف سینه و پایین تنهٔ فراخ.

نمی‌شناسیم. باید اول اون‌ها را از سپاه بیرون ریخت. به نظر من باید چهل و هشت ساعت در همین‌جا بمانیم و در این مدت‌سپاه را تجدیدسازمان بدیم. بعد از اینجا حرکت کنیم.

این فرمانده جرات نداشت‌چیزهائی را که در اعماق ذهنش بود طرح کند و مثلا بگوید: «من تخصص و اطلاعات تئوریك زیادی دارم. و یك‌دنیا تجربه و عقل. من عمیقاً تاریخ هنر نظامی را مطالعه کرده‌ام. من بـاید فرمانده باشم. جمعیت کور است.مردم مثل گله گوسفندند. به‌حرف‌هایشان نباید اعتنا کرد.»

کژوخ به این‌افسر تروتمیز روکرد و با صدای زنگ‌دارش گفت:

ــ شما میگید سربازهای فراری را از صف خودمون بیرون بریزیم. ملتفت هستید چی میگید؟ هر سرباز به امیدی دنبال این کـاروان آمـده. خواهر، مادر، پدر، نامزد، خانواده‌اش‌را بـا خودش آورده. آخـه چطـور میشه این‌جور سربازها را دور ریخت؟ وانگهی اگـه یکـی دو روز اینجا اطراق کنیم دشمن‌میریزه و همهٔ ما را تاآخرین نفر قتل‌عام‌می‌کنه. خیر چاره‌ای نیست. باید حرکت کرد. باید پیش رفت. دربین‌راه سپاه را تجدید سازمان میدیم. در این راه‌پیمائی طولانی نباید وارد شهرهای سر راه شد. از حاشیهٔ شهرها باید گذشت. باید به هر قیمتی هست خودمون رابرسونیم به توآپسه. و درجادهٔ اصلی‌راهمونو ادامه‌بدیم تا به قوای اصلی‌بلشویك‌ها ملحق بشیم. از این مسیر نباید زیاد دور شد. اگه از جادهٔ اصلی منحـرف بشیم از بین میریم.

همه‌باهم حرف می‌زدند. هرکس فکر می‌کرد طرحی بهتر از دیگران دارد و طرح‌های دیگران را ناچیز و مضحك می‌شمرد.

کژوخ از جا بلند شد. عضلات زیرگونه‌هایش‌تکان می‌خورد وچشمان ریز و نافذش برقی مانند پولاد داشت:

ــ فردا... سپیده‌دم حرکت می‌کنیم.

پیش خودش فکر می‌کرد: «از این آدم‌های‌خبیث‌کاری ساخته نیست». و دیگران پیش خود فکر می‌کردند که: «از آدم احمقی مثل کژوخ بیش از این نباید توقع داشت.»

۴

وقتی پریخودکو از ستاد فرماندهی بیرون‌آمد صدای رودتاریکی‌را پر کرده بود. نزدیك در پایهٔ مسلسلی را روی زمین کار گذاشته بودند و دو نگهبان باتفنگ و سرنیزه در کنار آن پاس می‌دادند.

هیچ‌چیز از نگاه کنجکاو پریخودکو دور نمیماند. آسمان از ابرهای گرم و نادیدنی پر بود. در دور دست، سگ‌ها از چند جهت بـا سماجتی خستگی‌ناپذیر پارس می‌کـردند. گاهی ساکت مـی‌شدند و در این فاصله صدای رود در تاریکی جاری می‌شد.

کلبه‌های پوشالی به‌صورت لکه‌های سفید از دور دیده می‌شد. در کوچه‌ها و گذرگاه‌ها، گاری‌ها و ارابه‌ها مانند صخره‌های سیاه راه را بسته بودند. از هر طرف صدای خروپف‌بلند بود و نفس‌های پر سر و صدای خفته‌ها به‌هم گره می‌خورد. در وسط کوچه چیز سیاهی بـه‌چشم می‌خورد. درخت بود یا ناقوس؟ کمی دقیق‌تر شد. آن‌چیز سیاه اسبی بود در کنـار مال‌بندش. با حرکاتی آرام و منظم یونجه نشخوار می‌کرد.

پریخودکو با احتیاط از لابه‌لای دست و پای خفته‌ها قدم برمی‌داشت و به‌سیگار پك می‌زد. آتش سیگار صورتش را روشن می‌کرد. هـمه چیز ظاهراً آرام بود. پرده‌ای از انتظار روی همه چیز احساس می‌شد. صدای تیری از دور آمد. و باز تیری دیگر.

ــ کی اونجاست؟

ــ دوست.

ــ بیا از این طرف

دو سرنیزه در تاریکی درخشید.

ــ من فرماندهٔ گروهانم.

ــ اسم شب؟

ــ کمین‌گاه

ــ درسته

ــ درسته چیه؟ جواب بده!

نگهبانی‌که سبیل‌های دراز و کلفت‌گوشش را قلقلك می‌داد در جواب گفت:

ـ میخ‌چوبی

و در همان حال از زیر سبیلش بوی الکل بیرون زد.

پریخودکو به راه ادامه داد. باز هم در دل تاریکی ارابه‌ها را می‌دید و اسب‌ها را که در حال نشخوار بودند. خفته‌ها از هر طرف خورخور می‌کردند. زمزمهٔ رودهمچنان جاری‌بود. سگ‌ها با سماجت‌پارس‌می‌کردند. گاهی در زیر یك گاری حرف‌های درگوشی سربازانی را می‌شنید که با زن‌هایشان خوابیده بودند. و گاهی‌از پشت پرچین‌خنده‌های طنازانهٔدختران جوان و دلداده‌هایشان به گوش او می‌خورد. خشمگین با خود می‌گفت: «بی‌قابلیت‌ها! فکر هیچ‌چیز نیستند. اگه قزاق‌هاهمین‌الساعه برسندهیچکس را زنده نمی‌گذارند.»

چیز سفیدرنگی‌نگاهش را به خود کشید. چیزی مثل یك تکه پارچهٔ سفید در تاریکی حرکت می‌کرد. فکرش دوباره به دنبال قزاق‌ها رفت: «هنوز هم دیرنشده... که یك‌دفعه بریزند و همه را ریزه ریزه کنند. دوستان ما هرکدام به زحمت ده‌پانزده‌تا فشنگ دارند. اما قزاق‌ها هرچه بخواهی فشنگ و مهمات دارند.»

آن چیز سفید حرکت کرد.

ـ تو هستی آنکا؟

ـ پس تو هستی در تاریکی پرسه می‌زنی؟ هزارجور فکر و خیال به سرم زد.

اسب تیره‌رنگ‌علف های خشك را نشخوار می‌کرد. پریخودکو یك سیگار دیگر پیچید. آنکا در چند قدمی او به ارابه تکیه داد و با پنجهٔیك پا، پای دیگرش را خاراند. در زیر ارابه پدر آنکا درخواب بود و با خروپف عجیبی هوا را تکان می‌داد.

ـ تا کی اینجا میمونیم؟

ـ به زودی از اینجا میریم.

پریخودکو خاکستر سیگارش را تکاند و باز پکی به آن زد. نوك بینی و انگشتان او و درخشش نگاه آنکا و نرمی گردن او که از پیراهن سفیدش بیرون افتاده بود وگردن‌بندی که‌آن‌را زینت می‌داد باآتش‌سیگار روشن شد، و بعد از لحظه‌ای دوباره تاریکی بود و چرخ‌های بی‌قوارهٔ ارابه‌ها و خرناسهٔ خفتگان. و اسب‌ها که نشخوار می‌کردند و آب رودخانه که به خروش خود ادامه می‌داد. و دیگر صدای تیر نمی‌آمد.

پریخودکو فکر می‌کرد: «اگر زن گرفته بودم....» هروقت به‌این فکر

می‌افتاد دختری با گردنی نازك و ظریف مثل ساقهٔ گندم، دختری ناشناخته باچشم‌های آبی درلباس نازك‌آبی شفاف در نظرش مجسم می‌شد. دختری که در گوشه‌ای از این سرزمین پهناور زندگی می‌کرد و مسلماً روزی رو در روی او خواهد ایستاد و چشم در چشم او خواهد بست.

ــ اگه قزاق‌ها دستشون به‌من برسه، خودمو می‌کشم.

دست‌های نیم گسترده‌اش را پیش آورد و پرندهٔ کوچکی را از لای انگشتانش به او نشان داد:

ــ به‌بین! چه پرهائی داره. به پرهاش دست بزن. چه نرمه!

ــ تی‌ــ لی‌ــ لی‌ــ لی‌ــ ــلی

پرنده صدای غریبی داشت. مثل صدائی در تاریکی دوردست. مثل صدای یك جغد، یا گریهٔ بچهٔ شیرخوار.

ــ برم. باید برم. نمی‌تونم این‌جوری پیش تو بمونم.

پریخودکو قدرت حرکت نداشت. پاهایش مثل ریشه در زمین سفت شده بود. فکر می‌کرد: «آنکا مثل گاو ماده با یك پا، پنجهٔ پایش را می‌خاراند.» هرچه کرد نتوانست از آنکا دور شود. باز پکی به سیگار زد. و در نور آن پوست نرم گردن و گردن‌بندآنکا روشن شد. هنوز شب بود و صدای رودخانه و صدای نفس خفته‌ها درهم آمیخته بود.

صورتش را جلو برد، تا صورت دختر فاصله‌ای نداشت. بازویش را گرفت:

ــ آنکا!

بدن جوان و نیرومند پریخودکو بوی توتون می‌داد.

ــ آنکا! بریم به طرف باغستان. می‌تونیم. آنجا کمی بنشینیم و...

آنکا دست‌هایش را روی سینهٔ جوان گذاشت و با تمام قوا او را به عقب راند. پریخودکو پس‌پس رفت و به زحمت توانست خود را جمع و جور کند. پیراهن سفید آنکا، در یك چشم‌به‌همزدن در میان اتاقك ارابه ناپدید شد و خندهٔ ریز و شیطنت‌بارش در تاریکی دوید. ننه گورپیناسرش را از روی بالش برداشت‌و داد زد:

ــ آی! بیکارهٔ ولگرد!... چه خبره اینقدر سروصدا راه انداختی؟

ــ من هستم... ننه گورپینا

ــ توئی جانم! عجیبه‌که نشناختمت پسر جان. خوب‌شد ترا دیدم. دلم می‌خواست کمی درد دل بکنم. قلبم گواهی میده بدبختی بزرگی منتظر همهٔ ماست. توی جاده اول یه گربهٔ چاق‌وچله باشکم بالاآمده سر راه ما سبز

شد. بعدش یه خرگوش جست زد جلوی پای من. خدایا... خداوندا!خودت رحم کن. همه این چیزها شومه. هیچ یادم نمیره وقتی میخواستند منو شوهر بدند، مادرم یه‌سماور به من‌داد و گفت این مال تست، مثل مردمك چشم ازش نگه‌داری کن. دلم می‌خواست موقع‌شوهر دادن آنکا، این‌سماور را به او بدم. اما حالاکه همه‌چیز را ازدست‌دادیم وهمه‌چیزرا جاگذاشتیم و آواره شدیم. این بلشویك‌ها چی میگند؟ این حکومت میخواد چه‌کار کنه؟ سماورکه ازدستم رفت. سه‌روزه مارا توی جاده‌ها می‌دوانند. سه روزه‌که سگ‌دو می‌زنیم و هرشب‌یه‌جای تازه می‌خوابیم. ما را مثل لعنت‌شده‌ها هی اینطرف می‌برند، هی اون‌طرف می‌برند. اگه حکومت شوراها اینه، که باید انداختش پیش سگ. این قزاق‌ها هم به هیچکس رحم نمی‌کنند. خدا میدونه چقدر برای اوخریم گریه کردم. اوخریم چقدر جوان بود. آه! خدایا... خداوندا!

ننه گورپینا ساکت شد و خودش را خاراند. صدای رودخانه دوباره در تاریکی جاری شد وتمام وسعت شب‌را فراگرفت.

ــ ننه‌جان! این همه غصه خوردن چه فایده‌ای داره؟ چرا اینقدر غصه می‌خورید؟

باز به سیگارش پك زد و دنبالهٔ افکارش را گرفت: «بهتر است در گروهان خودش بماند یا به ستاد منتقل شود؟ روزی خواهد رسید که با آن دختر آبی‌چشم و گردن نازك و رویائی روبه‌رو شود؟»

پیرزن نمی‌گذاشت او با رویاهایش تنها بماند. سایهٔ یك عمر دراز پشت سر او بود. حوادث سختی بر او گذشته بود. دو پسرش را در جبههٔ ترك‌ها از دست داده بود و دو پسر دیگرش سرباز بودند و همراه این کاروان... و دخترش آنکا هم‌دراین‌موقع خود را به‌خواب‌زده بود. پیرزن‌در عمرطولانی‌اش شاهد رنج بردن جسم فرسودهٔ خودبود. شوهر وپسرانش، در تمام این سال‌ها زیر بار زحمت ستون فقراتشان خم شده بود. زحمت و کار برای کی؟ برای قزاق‌ها و ژنرال‌ها و افسران قزاق. تمام زمین‌ها متعلق به آن‌ها بود، و هرکس غیر از آن‌ها بود زندگی‌سگی‌داشت. بدبختی بود روی بدبختی. مثل گاو روی زمین زحمت می‌کشیدند، و او هم مثل دیگران از صبح تا شب، و هر روز و هر روز زجر می‌کشید و با تمام این بدبختی‌ها هر روز برای سلامتی‌تزار دعا می‌کرد. اول برای روح پدر و مادرش، بعد برای تزار و برای بچه‌ها و برای همهٔ مسیحیان ارتدکس دعا می‌کرد. اما حالا دیگر تزار در کار نبود. مثل خاکروبه تزار را دور ریخته

بودند. با اینوصف هروقت فکر می‌کرد که تزار را مثل خاکروبه دور ریخته‌اند، سراپایش از ترس به ارتعاش درمی‌آمد. اما خیلی زود ترس را از خودش دور می‌کرد و می‌گفت کار خوبی کردند که شر او را از سر ما کم کردند.

ـ چقدر کك فراوانه.

خودش را خاراند و شب‌را نگاه‌کرد.رودخانه‌می‌خروشید. و تا طلوع آفتاب چیزی نمانده بود. سعی کرد بخوابد. ولی خواب به چشمش نمی‌آمد. در تمام عمر مثل سایه روی خودش تا شده بود. زندگی مانند سایه‌ای به او چسبیده بود. هرگز نمی‌خواست از این سایه فرارکند. با این‌سایه عمر می‌گذراند و دراین‌سایه محومی‌شد:

ـ این بلشویك‌ها به خدا اعتقاد ندارند. اما کارشون‌را خوب بلدند. یه دفعه معلوم نشد از کجا سر و کله‌شون پیدا شد و ارباب‌ها و غارتگرها پا گذاشتند به فرار. خداوند به این‌بلشویکها سلامتی و طول عمر بده.مهم نیست‌که به‌خدا اعتقادندارند. هرچه هستند از خودمون هستند. اگه زودتر آمده بودند با ترك‌ها جنگ‌نمی‌کردیم. و پسرهای من زنده بودند. راستی بلشویك‌ها از کجا پیداشون شد؟ بعضی‌ها میگند از مسکو، بعضی‌ها میگند از آلمان. میگندقیصر آلمان این‌بلشویك‌ها را با یه‌قطار فرستاد به‌روسیه.. مهم‌نیست که چی میگند و این‌ها ازکجا آمدند. مهم اینه که‌حرفشون‌درسته. میگند زمین را باید به‌دست مردم داد. به اون‌ها داد که روی زمین کار می‌کنند. نه به قزاق‌ها. این بلشویك‌ها آدم‌های خوب و شجاعی هستند.

پیرزن خمیازه‌ای کشید و سرش روی بالش افتاد و به خواب رفت. تاصبح چیزی نمانده بود.

پریخودکو از زیر یك ارابه در کنار پرچین، صدائی شبیه بغبغوی یك فاخته را شنید. در این شب تاریك، وقت بغبغوی فاخته‌ها نیست. اما نه! از فاخته‌ها خبری نیست. صدای مهربان مادر جوانی است که برای خواباندن کودکش ادای فاخته‌ها را درمی‌آورد.

ـ خوشگلم! غنچهٔ کوچولوی من!.. چرا پستانم را نمی‌گیری؟ بگیر و مك بزن. مك بزن خوشگلم. به‌بین. این‌جوری. سرت را بیار بالا و با دهن کوچکت نوك ممه‌ام را بگیر و مك بزن جونم!

زن می‌خندید. خنده‌ای شاد و دلاویز داشت. پریخودکو تنها صدای او را می‌شنید و در خیال او را زنی جوان مجسم می‌کرد با ابروهای سیاه و گوش‌های کوچك باگوشواره‌های نقره.

ــ نمیخوای خوشگلم؟ چقدر بدذاتی! ممه‌های مامان‌را باناخن‌های تیزت این‌جور فشار نده. بگذار انگشت‌های کوچولوت را ببوسم. این یه ماچ. این دوتا. این هم سه‌تا، یه روز این‌انگشت‌ها بزرگ میشن. انگشت‌های یه پسر گنده و درست و حسابی. مامانت آن موقع یه پیرزنه. اونوقت به مامان پیرت میگی: زودتر غذام را حاضر کن. من هم برای تو کاشا می‌پزم. آش‌های خوشمزه می‌پزم... استفان.. استفان.. خوابی یا بیدار؟

ــ بگذار بخوابم. دست به‌من نگذار. میخوام بخوابم.

ــ پاشو استفان.. چقدر تنه‌ات سنگینه؟ بیا پسرت را بگیر. به‌بین صدات میزنه.

و در تاریکی صدای ابتدا خواب‌آلود و سپس‌شادمانهٔ‌مرد با خنده‌های زن درهم آمیخت.

ــ خوب. حالا بیا روی من!. به‌جای اینکه وقتت را با زن‌های دیگه بگذرونی، بیا بغل خودم. برای من هم مرد فراوانه. اما دلم میخواد با تو باشم. باهم میریم به‌جنگ. بعد با هم روی زمین خودمون کشت و کار می‌کنیم. زمینمونو آبیاری می‌کنیم. حالا بیا و زمین منو آبیاری‌کن‌استفان!

و مادر خندید. خنده‌ای هوس‌آلود و بیش از اندازه شادمانه.

پریخودکو با احتیاط قدم برمی‌داشت و ازوسط دست وپای خفته‌ها به اینسو و آنسو می‌رفت و باز سیگارتازه‌ای روشن کرد.

دوباره سکوت بود وتاریکی. زیر گاری‌ها، نزدیك پرچین، همه‌جا آرام بود. سگ‌ها دیگر پارس نمی‌کردند. فقط صدای رودخانه می‌آمد. اما با خروشی ملایم‌تر. به‌نظر می‌آمد که رود برخلاف جریان به سوی خوابی بی‌کرانه پیش می‌رود و نفس‌های مرتب ده‌ها هزار خفته را فرومی‌بلعد.

پریخودکو جلوتررفت. دیگر صدای‌تیر نمی‌آمد. درختان‌کبوده به‌هم چسبیده بودند. لبه‌های دندانه‌دار کوه‌ها کم‌کم پدیدار می‌شد. یکدفعه مضطرب شد: «دشمن غالباً موقع سپیده‌دم حمله می‌کند.»

کژوخ هنوز بیدار بود. پریخودکو گزارش خود را به او داد. و دوباره به تاریکی پناه برد. دلش می‌خواست فکرکند. به چه چیز؟ خودش هم نمی‌دانست. چشمانش بسته شد و خواب او را در ربود.

۵

تلق‌تلق و ترق تروق برهم خوردن آهن... و فریاد و صفیر تیر از دوردست از هرگوشه برمی‌خاست.

تاـ تاـ تاـ تاـ تا ـتا.... تاـ تا

ـ آهای! کجا میری؟ ایست!

ـ مثل اینکه آسمان آتش گرفته. شعله‌های آتشه یا سپیده‌دم؟

ـ گروهان اول، آماده!

زاغان سیاه‌بال، قارقارکنان از آسمان قرمز مـــی‌گـذشتند. در مه خاکستری‌فام صبح، از هر سو جنب و جوشی بود. عده‌ای‌زین بر پشت اسب می‌گذاشتند. گروهی اسب‌های ارابه را به مال‌بندهای چـوبین مـی‌بستند. پناهندگان و عقبه‌داران سپاه، گاهی مال‌بندها را به‌حال‌خود رهامی‌کردند و به‌زمین و آسمان فحش می‌دادند.

ـ یوهو.... یوه...

عده‌ای که حیوانات را به‌ارابه بسته‌بودند با شلاق بر سر و یال اسب می‌زدند و دیوانه‌وار به‌پیش می‌تاختند. چرخ‌ها پنداری با زمین فـاصلـه می‌گرفت و ارابه‌ها را سریعاً به‌پل می‌رساند. و در آنجا راه‌بندان و ازدحام بود. هیچکس حریف نمی‌شد نظم‌را برقرار کند.

ـ تراترا... تاتاتا... تاتاتا... یوم‌یوم!

دراین‌هیاهو، اردك‌ها به دنبال‌معاش روزانه به‌جانب استپ‌می‌دویدند و کاری با این خشم و ستیز نداشتند.

توپچی‌ها با هیجانی تب‌آلود عراده‌های توپ را برای‌حرکت وهمراهی با سپاه آماده می‌کردند. سربازکوتاه‌قدی، با چشم‌های‌بهت‌زده و لباس گل‌و گشاد، حیران و پریشان می‌دوید. تنبان‌کوتاهی پوشیده بود که پاهای پشم‌آلودش را نمایش می‌داد. دو تفنگ در بغل گرفته داد می‌زد:

ـ آهای! گروهان من کجاست؟

زنی آشفته مو، با ظاهری شلخته از دور او را صدا می‌زد:

ـ آهای!.. واسیلی!.. واسیلی.. آهای!

ـ تاـ تاـ تا... تررررا... تاتا... یوم. یوم!

صدای تیر از دوردست می‌آمد. در آخـرین حد استانیتزا، در فضای

بالای درخت‌ها و کلبه‌های پوشالی، ستون عظیمی از دود چرخ می‌خورد و فراتر می‌رفت. آوای حیوانات درهم افتاده بود.

تا چند لحظه پیش تاریکی همه‌جارا گرفته، خورخور ده‌هاهزار انسان خفته و خروش مداوم رود فضا را آکنده بود. ولی حالا دیگر از تیرگی اثری نبود. هوا نه آبی بود و نه صورتی‌رنگ. قیل و قال و ترق تروق بر زمین و زمان سایه افکنده بود. عقبه‌داران آمادهٔ حرکت‌می‌شدند وسرو صدا، آن به آن بیشتر و درهم‌برهم‌تر می‌شد وناگهان‌غرشی‌فضا را شکافت غرش یك توپ.

کژوخ جلوی کلبه‌ای نشسته بود. صورتش به زردی می‌زد. اما نشانه‌های اعتماد به‌نفس درآن آشکار بود. حالت کسی را داشت که در ایستگاه راه‌آهن منتظر رسیدن قطار استو توجهی به‌هیجانات واضطرابات دوروبر ندارد. چون می‌داند که چند دقیقه بعد از رسیدن قطار تمام هیجانات و اضطرابات فروخواهد نشست... هر لحظه کسی نزد او می‌آمد و گزارش می‌داد گاهی سواری به‌تاخت از گرد راه می‌رسید ودرمقابل او از اسب به زیر می‌جست. حرف‌هایش را به کژوخ می‌زد، دستور می‌گرفت و باز بر اسب عرق‌آلود می‌نشست و دور می‌شد. آجودان و چند نفر پیك و امربر در اطرافش آمادهٔ اجرای دستورات بودند. رئیس از توصیه‌های لازم در هیچ مورد خودداری نمی‌کرد:

ـ مواظب فشنگ‌ها باشید! مثل مردمك چشم ازشون نگه‌داری کنید. تاوقتی لازم نباشه و مطمئن نشدید تیراندازی نکنید. دشمن نزدیك‌نزدیك که شد تیراندازی راشروع‌کنید. مواظب ورودی باغستان‌ها باشید. نگذارید پای دشمن به آنجاها برسه. با دو گروهان از هنگ اول در اطراف آسیاب‌ها مستقر بشید. پایه‌های مسلسل را نزدیك آسیاب‌ها کار بگذارید.

رئیس با اطمینان به‌افراد مختلف دستور می‌داد. همهٔ کارها را زیر نظر داشت. در عین‌حال با هرکس به‌مقتضای‌حال‌خوش‌وبش می‌کرد! «پسر! حالت خوبه؟.. چطوری جوون؟» احتمال داشت تا یکی دو ساعت‌بعد قزاق‌ها برسند و همه را از دم‌تیغ بگذرانند. او این موضوع را به خوبی می‌دانست ولی با قدرت و نرمش سپاه و افراد را اداره می‌کرد. همه به دستوراتش گوش می‌دادند و مو به مو فرمان او را اجرا می‌کردند. همان افرادی که تا دیروز کاری جز شراب خوردن و لاس زدن با زن‌ها و دست‌انداختن سرکرده‌های سپاه نداشتند، حالا با صمیمیت و وفاداری‌دستورات‌فرماندهان خود را به‌کارمی‌بستند وهمان فرماندهانی‌که تا دیشب باکژوخ آن اندازه

اختلاف‌نظر داشتند، حالا با هم تفاهم و هم‌آهنگی کامل درکنار او بودند.

در این گیرودار سرباز نیمه جانی را پیش کژوخ آوردند که قزاقان او را پس از شکنجه آزاد کرده بودند. بینی و گوش‌و زبان و انگشتانش را بریده و روی سینهٔ او با خون نوشته بودند: «بی سروپاهای کثیف! خوب نگاهش کنید. این عاقبت همهٔ شماهاست.»

رئیس با متانت و انعطاف لازم کارها را اداره می‌کرد و آرام و مطمئن به‌نظر می‌رسید. اما وقتی به او خبر دادند که در صفوف خودشان عده‌ای به جان هم افتاده‌اند برآشفته شد.

سربازی اطلاع داد که نزدیك پل پناهنده‌ها و عقبه‌های سپاه درگیر شده‌اند. کژوخ بی‌درنگ از جا بلند شد و با شتاب خود را به محل‌درگیری رساند. قشقرق عجیبی بود. عده‌ای با شلاق و تیشه و چوب و کلنگ بی‌رحمانه بر سر و کول هم می‌زدند. از یك‌سو جیغ و داد زن‌ها و بچه‌ها، راه‌بندان، ازدحام، شیههٔ اسبان بی‌زین‌و برگ صحنهٔ سرسام‌انگیزی‌درست کرده بود، و از سوی دیگر صدای تیر از میان باغستان‌ها هرلحظه نزدیك و نزدیك‌تر می‌شد: تا_تا_ تا تراا... تراا... تررراا... راا....

کژوخ با خشونت فریاد کشید:

ـ بسه... دیگه بس کنید.

و در همین حال طپانچه‌اش را درآورد و نوك لوله را روی شقیقهٔ یکی از اسب‌ها گذاشت.

تمام تیشه و تبر به‌دست‌ها، یکباره به جانب او هجوم آوردند:

ـ تخم شیطان! میخوای اسب ما را بکشی؟ الساعه نشونت میدیم... خواهر....

کژوخ و در کنار او آجودانش و دو سرباز از خود دفاع می‌کردند و به‌تدریج عقب می‌نشستند ولی رودخانه در پشت سر بود و بیش از چند قدم دیگر عقب نشینی امکان نداشت. چند نفر با تبرهای دسته‌بلند متفقاً کژوخ را نشانه گرفته بودند. رئیس با تمام قدرت فریاد کشید:

ـ آهای! مسلسل... مسلسل را بیاورید.

آجودان، فرز و چابك از زیر شکم یك اسب از معرکه بیرون جست و یك دقیقه بعد با یك مسلسل و یك جوخه از سربازان در کنار رئیس‌بود.

دهقان‌ها مثل گاو زخمی نعره می‌کشیدند:

ـ الساعه نفست را می‌بریم ناکس بی‌همه‌چیز!

و در همین‌حال تلاش‌می‌کردند تفنگ را از دست سربازها بگیرند.

سربازان با قنداق تفنگ آن‌ها را پس می‌زدند. چون نمی‌خواستند به‌روی دوستان، مادر و پدر و زن‌های خودی تیراندازی کنند.

کژوخ مثل‌گربهٔ‌وحشی پشت‌مسلسل‌دوید و مثل باد مهاجمان را به رگبار بست ــ تاــ تاــ تاــ تاــ تاــ.... تا... گلوله‌ها در بالای سر افراد درگیر مثل باران پراکنده شد. توفان مرگ آوازه‌اش را در فضا سر دادو موی بر تن‌ها راست کرد. دهقانان عقب نشستند و از آن سوی باغستان‌ها صدای تیر می‌آمد: تاــتاــ تاــ تاــ تاــ تاــ تا ــتا

کژوخ از تیراندازی‌دست برداشت وسیلاب‌فحش رابرسر آشوبگران بارید. آرامش دوباره برقرار شد. به دستور رئیس ارابه‌های بی‌نظم را از سر راه دور کردند. دهقانان مثل بره مطیع شده بودند. رفت و آمد روی پل دوباره عادی شد. چند سرباز تفنگ به‌دست مدخل پل و رفت و آمدها را زیر نظر گرفتند و آجودان نظام و مقررات جدید را به کاروانیان‌گوشزد کرد. براین اساس گاری‌ها و ارابه‌ها را به عقبهٔ کاروان انتقال دادند. گاوها را پشت سر ارابه‌ها جای دادند و خوک‌ها که دوان دوان هیکل خپله‌شان را تکان می‌دادند، بعد از گاوها جای گرفتند. و به این ترتیب هر دسته و گروه به‌نوبت از روی پل عبور می‌کرد و تخته‌های چوبین روی‌پل زیر پای انسان و حیوان مثل دکمه‌های پیانو بالا و پائین می‌پرید و با موسیقی گوشخراش، صدای آرام رود را محو می‌کرد.

آفتاب بالا آمد. زیر امواج نور، رود چون فلز مذاب می‌درخشید. عقبه‌های این کاروان بزرگ در ابری از گرد و غبار گم شده بود.

قزاقان، دهستان‌ها را دور زده در یك نیم‌دایره وسیع پیش‌می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. فشار آن‌ها در اطراف باغستان‌ها دم به دم بیشتر می‌شد. بسیاری از ارابه‌ها در اثر این فشار، ناچار در مدخل پل از پیش رفتن‌بازماندند. سربازان در پیشاپیش کاروان دربرابر قزاق‌ها ازوجب به‌وجب سرزمین خود دفاع می‌کردند. به خاطر بچه‌ها، به‌خاطر پدر و مادرانشان می‌جنگیدند. از فشنگ‌هایشان مراقبت می‌کردند و گلوله‌ها را بیهوده به‌هدر نمی‌دادند. با هر گلوله یکی از جنگجویان دشمن را به خاك می‌انداختند.

قزاقان بازهم برفشار خود افزودند. نیم‌دایرهٔ متحرك آن به آن تنگ‌تر می‌شد. و گاهی از لابه‌لای درخت‌ها و بوته‌زارها یا از پشت‌پرچین عده‌ای از آن‌ها دیده می‌شدند. در چند قسمت، فاصلهٔ دو دشمن بیش از ده پانزده قدم نبود. سربازان به‌محض‌اینکه سرشان را از پشت درخت یا بوته

بالا می‌بردند دشمن‌را می‌دیدند و بوی تند الکل حتی‌از ده‌قدمی به‌مشامشان می‌رسید. شامهٔ تیز سربازان این بو را با حرص و میل تمام می‌مکید.

ــ پدرسوخته‌ها چه دمی به‌خمره زدند. اگه می‌شدجای مشروبات را گیر آورد چه خوب می‌شد.

از صف قزاقان، ناگهان صدائی بلند شد. از روی سرخوشی ومستی بود یا خشم و وحشیگری؟ کسی نمی‌دانست.

ــ خودتی خودمکا؟.. درست دیدمت مادر سگ؟

و بلافاصله صاحب این صدا، که قزاق جوانی بــا صورت صاف و بی‌مو بود از مخفی‌گاه بیرون دوید. و ازاین‌سو خودمکا، که او هم‌جوان صاف‌و خوش‌سیمائی بود پیش دوید و گفت:

ــ تو هستی وانکا؟... بیا جلو تا خواهرت را...

هر دو اهل یك استانیتزا بودند. در یك کوچه و درهمسایگی‌یکدیگر زندگی می‌کردند. وقتی بچه بودند، صبح‌ها مادرهایشان نزدیك پرچیــن همدیگر را می‌دیدند. باهم گپ می‌زدند و در همان حال بچه‌ها بر ترك‌های چوب سوار شده و با اسب‌های چوبین سر در پی هم می‌گذاشتند. این دو نفر روزهای طولانی را در کنار هم گذرانده بودند. هنوز از آن روزهــا مدت زیادی نمی‌گذشت که برای‌جلب نظر دخترها ترانه‌های‌محلی‌اوکرائینی را به آواز می‌خواندند. آن‌دو حتی در ابتدای جنگ جهانی دوش به دوش به‌جنگ رفتند. در جبههٔ ترك‌ها در کنار هم جنگیدند و از آن جهنم‌سوزان سالم به استانیتزای خود بازگشتند.

و حالا؟

و حالا جوانك قزاق به دوستش می‌گفت:

ــ کثافت! می‌فهمی چه‌کار می‌کنی؟ رفتی با بلشویك‌های کثیف، با این راهزن‌های لعنتی یکی شدی؟

و آن یکی در جوابش می‌گفت:

ــ من دزد و راهزنم یا تو؟.. تو که رفتی جزو دارودستهٔ کولاك‌ها و غارتگران... پدرت کارش آدمکشی بــود.... تو هــــم تخم همون پــدر پدرسوخته‌ای...

ــ به پدر من فحش میدی؟ الساعه خواهرت را...

و قنداق تفنگ را چنان به صورت او زد که جای آن به اندازهٔ یك گلابی بالا آمد. رقیب هم ضربه را با ضربهٔ جانانه‌تری جواب داد:

ــ این هم مال تو... بدتر از سگ!

و از پای چشم او خون بیرون زد. آنگاه تفنگ‌ها را به یکسو نهادند و با مشت بر سر و روی یکدیگر کوفتند. قزاق‌ها مثل گاو نعره می‌کشیدند و از هرطرف پیش می‌آمدند. تمام باغستان‌ها پر از بوی الکل‌شده بود. هرجا که سرباز و قزاقی با یکدیگر روبه‌رو می‌شدند بی‌اختیار با مشت و لگد به‌جان هم می‌افتادند. و در این میان هیچکس به تفنگ دست نمی‌برد.

چه زدوخوردی! با مشت و لگد به پوزه، قفس سینه، میان دو پا، فك و شکم و پهلوی یکدیگر می‌کوفتند. صدای داد و فریاد و نفس‌های تند از هرسو درآمیخته بود. چنان فحش‌های آب‌نکشیده‌ای نثار یکدیگر می‌کردند که کمتر کسی نظایرش را شنیده بود.

افسران و فرماندهان هردوطرف، در حاشیهٔ این جنگ تن به تن با طپانچه‌ای در دست، ایستاده بودند و تا آنجا که قدرت داشتند بر سر افراد خود داد می‌کشیدند و از آن‌ها می‌خواستند دست از هم بردارند و به جای کتك‌کاری و مشت‌زنی، دست به‌تفنگ ببرند ولی تلاش فرماندهان بی‌فایده بود، ناچار در حاشیه ایستاده و نگران این زدوخورد وحشیانه بودند.

سربازها فریاد می‌زدند:

ـ آهای! لاشه‌های گندیده. چی کوفت کردید؟ خوك‌های کثیف؟

و قزاق‌ها در جواب می‌گفتند:

ـ چشمتون کور. ما هرچی دلمون بخواد نوش‌جان می‌کنیم. اما شما خوك‌های گندیده... هیچ‌چیز گیرتون نمیاد. بدبخت‌های بی‌شعور!

و این فحش‌کاری‌ها، با زیبائی و ظرافت بیشتری هر دم از سر گرفته می‌شد. و هردم با خشمی افزونتر بر سر و روی رقیب می‌کوفتند. خون‌ها به‌جوش آمده بود. مشت به هرجا و هرکه می‌خورد فرقی نداشت. این کینهٔ وحشی خودی و بیگانه نمی‌شناخت. جنون کتك زدن و شکستن پوزهٔ حریف، همه را کور کرده بود. از سر و لباس همه خون می‌چکید. هوا رفته رفته گرم و خفقان‌آور می‌شد و نفس‌ها به شماره افتاده بود.

ساعتی بدینگونه گذشت. و باز ساعتی دیگر. و باز دشنام‌گوئی و زدوخورد و شکستن سر و دست تا هنگام تاریك شدن هوا ادامه داشت. در تاریکی دیگر چشم چشم را نمی‌دید. دو سرباز که بر سر و گردن هم‌مشت می‌زدند و از روی مویشان خون می‌چکید ناگاه حقیقت را دریافتند:

ـ توئی اوپاناس؟.. حیوان بی‌شعور! تو که داری منو با مشت‌های بی‌صاحبت می‌کشی!

ـ تو هستی میخولکا؟ منو باش. خیال می‌کردم تو قزاق هستی. اما

تو داشتی شکم و شکمبهٔ منو می‌ریختی بیرون...

دو سرباز صورت خون‌آلودشان را پاك کردند و بعد از رد و بدل کردن چند فحش آبدار، تفنگ‌هایشان را برداشتند و به صف دوستان پیوستند.

کمی دورتر، دو قزاق پس از اینکه همدیگر را خونین کردند هم را شناختند.

ــ بی‌شرف! داشتی منو داغون می‌کردی

ــ توئی گاراسکا! چرا صدات درنمی‌اومد؟ تو داشتی مثل دیوانه‌ها منو کتك می‌زدی...

صورتشان را با آستین پاك کردند و خودرا به صف قزاقان‌رساندند و به این ترتیب کنسرت کتك و مشت و فحش به‌پایان رسید و باز خروش رود و صدای طبل تخته‌های روی پل آوای خود را از سر گرفت.

هنگامیکه ابرهای انبوه و سیاه آخرین روشنائی ارغوانی غروب را بلعید سربازان در امتداد باغستان‌ها و قزاق‌ها در اطراف استپ موضع گرفتند و جنگاوران خسته به زخم‌بندی صورت‌های کبود و خونین خود پرداختند.

درتمام طول شب تلق‌تلق تخته‌های روی پل قطع نمی‌شد. تخلیهٔ استانیتزا همچنان ادامه داشت. پیش از سپیده‌دم آخرین‌جوخه‌ها از روی پل گذشتند و دیگر کسی در دهستان نمانده بود. قزاق‌ها که تازه حقیقت را دریافته بودند از هر سو آتش گشودند و عقبه‌های ستون فراری‌ها را زیر رگبار مسلسل گرفتند.

٦

قزاق‌ها، در کوچه‌های استانیتزا سرودخوانان‌پیش می‌آمدند. لباس‌های بلندشان که از کمر به پائین فراخ می‌شد، موقع راه رفتن موج شکوهمندانه‌ای داشت. کلاه سیاهشان با روبان سفید نشان می‌داد که به ارتش سفیدها وابسته‌اند. صورت‌هایشان به طور مضحکی باد کرده و کبود بود. یکی پای چشمش سیاه شده، دیگری بینی‌اش مثل یك دنبلان ورم کرده

اما همه سبکبار و شاد، در صفوف فشرده قدم برمی‌داشتند، و توده‌ای از بود. حتی یك قزاق دیده نمی‌شدکه سر و صورت‌سالم و مرتبی داشته‌باشد. گرد و غبار مانند دودی پس از یك انفجار از زیر گام‌های محکمشان به‌هوا برمی‌خاست. سرودی که می‌خواندند مانند پتکی که بر میخ آهنین بکوبند قدم‌هایشان را در زمین استوارتر می‌کرد:

«سرزمین‌ها پر از شورش است

«سرزمین‌ها پر از کشمکش»

برگردان سرود، محکم و پرتوان، در باغستان‌ها، دراستپ، در استانیتزا طنین می‌افکند:

«اوکرائین، اوکرائین،

«درمیان دست‌های ماست.»

زن‌های قزاقان دوان‌دوان می‌آمدند تا مردشان را پیدا کنند. مادر پیری که فرزند قزاقش را ازدست داده بود مویه‌می‌کرد وموی‌خاکستری‌اش را می‌کند.

«سرزمین‌ها پر از شورش است.»

بچه‌ها که تعدادشان زیاد بود از هر سو می‌دویدند و پدرشان‌را صدا می‌زدند. این‌ها تا حالا کجا بودند که هیچکس از وجودشان خبر نداشت؟ دختر کوچولوئی می‌دوید و داد می‌زد:

ــ بابا... باباجان!

ــ عمو... عموجون!

و بچه‌های دیگر هرکدام چیزی می‌گفتند:

ــ سرخ‌ها گوسالهٔ ما را کشتند و خوردند.

ــ من چشم یه‌سرخ را کور کردم. با تیر کمان... آقا سرخه مست‌بود و زیر درخت خوابیده بود.

تا دیروز کوچه و پس‌کوچه‌های استانیتزا زیر پای سرخ‌ها، و امروز وضع دیگرگونه بود. قزاقان به خانه و زندگی خود بازگشته بودند. از اجاق‌های تابستانی درگوشهٔ هرحیاط دود مطبوعی بالا می‌رفت.

زن‌ها به‌هیجان آمده بودند و با شتاب و اشتیاق کارها را روبه‌راه می‌کردند. گروهی از زنان، به استپ رفتند و گاو و گوساله‌ها را که به گوشهٔ دوردستی برده بودند پس آوردند. گروهی مرغ و جوجه‌ها را از مخفی‌گاه‌ها بیرون کشیدند. از هر طرف بوی مرغ سرخ شده به مشام می‌خورد.

در همین‌موقع گروهی روی پل گرد آمده بودند و هرکس تبر و تیشه‌ای در دست داشت و تخته‌های چوبین را در روی پل و ستون‌های‌چوبین زیر آن را تراش می‌داد. تراشه‌های چوب مرتباً از هرسو فرومی‌ریخت. در زیر درخشش سوزان آفتاب، قزاق‌ها با حرارت تمام کوشش می‌کردند پل‌را به‌صورت یك تله درآورند که اگر سرخ‌ها برگشتند عده‌ای از آن‌ها را به رودخانه بریزند.

در استانیتزا گروه‌های داوطلب جدید را به خدمت می‌پذیرفتند. افسران در دفترچه‌های یادداشت خود چیزهائی می‌نوشتند: در هر کوچه دفترداری پشت میز نشسته، نام افراد را از روی صورتی که در دست داشت می‌خواند و چیزهائی یادداشت می‌کرد.

افسران قزاق در این میان با وقار و شکوه تمام از این کوچه به آن کوچه می‌رفتند و سردوشی‌های طلائی‌شان در نورآفتاب برق می‌زد. شش هفت ماه پیش، وضع به شکل دیگری بود. در آن موقع افسرها برای آنکه شناخته نشوند سردوشی‌ها را می‌کندند و درکشتزارها، آبکندها و استپ‌ها مخفی می‌شدند. هر افسری که گیر می‌افتادمرگش حتمی‌بود. اجساد چندین روز بر دار میماند تا طعمهٔ کرکس‌ها شود.

در حدود یك سال از آن هنگام که شعله‌های آتش در سراسر روسیه روشن شد و به‌جبهه‌های جنگ رسید می‌گذشت.

این آتش از کجا بود؟.. از کجا آمده بود؟

کسی خبر نداشت. کسی نمی‌دانست این بلشویك‌ها از کجا آمده‌اند. درست مثل آن بود که چشم‌های کسی را به‌بندند و بعد از مدتی باز کنند و او نتواند آنچه را دراین‌فاصله اتفاق‌افتاده به‌بیند. شاید آن‌ها که‌درجبههٔ جنگ با ترك‌ها بودند خیلی چیزها را درك نمی‌کردند ولی از قرن‌ها پیش خیلی چیزها را نسل به‌نسل حس کرده بودند. قرن‌ها همه چیز در دست افسرها، ژنرال‌ها، قاضی‌ها، آتامان‌ها و صاحبان مشاغل و افراد ظالمی بود که خودرا در اختیار نظام حاکم گذاشته بودند. قزاق‌ها فرزند پسر را برای ارتش آماده می‌کردند. گاهی یك‌قزاق، سه تا چهار پسرداشت. برای هرکدام زنی می‌گرفت. نظام حاکم نیز به هریك اسب و لباس و اسلحه می‌داد. به‌این‌ترتیب دیگر مشکلی‌برای این قزاق‌و فرزندانش باقی‌نمیماند. اما قزاقان به‌تدریج به دو دسته تقسیم می‌شدند. دستهٔاول قزاقان ثروتمند که روز به‌روز وضع بهتری پیدا می‌کردند و مال بیشتری می‌اندوختند.

دستهٔ دوم اکثر قزاقان بودند که، همچنان فقیر و بی‌چیز میماندند.

آفتاب با نور خیره‌کننده وتحمل ناپذیرش این خطه بی‌کران را فراگرفته بود. گاهی احساس می‌شد که زمین آتش گرفته، و صدای حریق به‌گوش می‌رسد.

با اینوصف مردم این ناحیه می‌گفتند.

ــ از سرزمین ما زیباتر در دنیا وجود ندارد.

دریا نور خیره‌کنندهٔ آفتاب را باز می‌تاباند، و امواج چین خورده‌اش که در تابش خورشید مانند شیشهٔ سبزفام می‌درخشید به‌آرامی روی‌شن‌های ساحلی می‌دوید و آرام‌تر به دریای پر از ماهی بازمی‌گشت.

اندکی دورتر از ساحل، دریا آبی‌رنگ بود و آسمان را با وسعت آبی‌رنگش در خود جای می‌داد. بر پهنهٔ این‌آبی‌لاجوردین کشتی‌ها بانقدینهٔ زر و سیم به ساحل می‌آمدند و چند روز بعد با محمولهٔ گندم و غلات از ساحل دور می‌شدند.

کوه‌ها، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از دریا با رنگ بنفشی که به کبودی می‌زد استوار ایستاده بودند، گوئی‌تاریخ خلقت‌را برقله‌های پربرف حفظ می‌کردند.

در بیشه‌های وسیع و کوه‌های جنگل‌پوش، دراعماق دره‌ها و تنگ‌ها و گردنه‌ها، انواع پرندگان و جانوران می‌زیستند. پاره‌ای از این پرندگان و جانوران در هیچ جای دیگر یافت نمی‌شدند.

و در پیچاپیچ و اعماق جان‌کوه‌ها، این توده‌های‌سنگ برهم انباشته، نقره، روی، سرب، جیوه، گرافیت و چیزهای دیگر دست نخورده برجای مانده بود. نفت مثل خون سیاه از هر شکافی تراوش می‌کرد و گاهی در چشمه‌ساران و رودها رگه‌های نفت مانند رنگین‌کمان برق می‌زد.

«زیباترین شهرهای دنیا...»

از سوی دیگر استپ‌ها تا بی‌نهایت پیش می‌رفت و هر مرز و خطی‌را در وسعت خود دفن می‌کرد.

«استپ‌ها پایانی ندارند. استپ‌ها مرز نمی‌شناسند.»

و تا چشم کار می‌کرد خوشه‌های گندم در باد تاب می‌خوردند. مزارع سبز تا خط آخر افق پیش رفته بودند. نی‌زارها در کنار مرداب زمزمه می‌کردند. باغستان‌ها با انبوهی اسرارآمیزشان زیرآسمان آبی وپرحرارت خفته بودند. گرمای هوا بر تل‌های کوچك در میان استپ موج می‌زد و آسیاب‌های بادی بال‌های خاکستری را باز می‌گشودند.

در جلگه‌های بی‌کران استپ، گوسفندان خاکستری‌فام پهلو به پهلو می‌سائیدند. مگس‌ها و خرمگس‌ها و پشه‌ها درهم افتاده، وزوز می‌کردند. تصویر گلهٔ اسبان‌که به‌طرف‌آبکندها یورتمه می‌رفتند در آب منعکس‌می‌شد. هوای کسالت‌آور و گرم در سراسر این فضای وسیع چنگ انداخته بود. وقتی‌اسبی را به‌گاری‌می‌بستندچشم‌هایش‌را با نقابی‌از حصیرمی‌پوشاندند. بدون این نقاب چشم در برابر آفتاب سوزان تاب نمی‌آورد. مردان چرکین جامه و ژولیده‌مو که با گاری از این سوی استپ به آن سو می‌رفتند، در میان گرد و غبار و آفتاب سال‌هاچشمشان به رنگ شیشه درآمده بود.

دهقانان وقتی که خیش را به چند گاو نر می‌بستند و در گوشه‌ای از استپ بی‌انتها شیار می‌انداختند، روی خیش ورقه‌ای از چربی می‌نشست که به کرهٔ سیاه بیش از خاك شبیه بود و مثل اینکه زبان داشت ومی‌گفت: «مرا روی نانت‌بمال و بخور». و موقعیکه خیش عمیق‌تر در زمین‌فرومی‌رفت بازهم با همین خاك دست‌نخورده و سیاه‌فام آغشته می‌شد. خاکی که در دنیا یگانه بود و گاهی تا دو متر ضخامت داشت.

وچه خاك باروری بود! بارور باور نکردنی! بطوری که وقتی بچه‌ای یك تکه چوب از سر راه پیدا می‌کرد و برای سرگرمی و تفریح در زمین‌می‌کاشت، چوب‌جان می‌گرفت. گویا این‌خاك باشما حرف‌می‌زد و به شما می‌گفت: مرا نگاه کنید. من چوب خشك را می‌رویانم. خوب نگاهم کنید. من همه‌چیز را سبز می‌کنم. به‌شما هنداونه، خربزه، گلابی، زردآلو و گوجه می‌دهم. آنقدر بادنجان می‌دهم‌که نمی‌شود شماره‌کرد. بادنجان‌های درشت و آبدار که تاحال نظیرش را ندیده‌اید.

ابرها به‌موقع در قلهٔ کوه‌ها متراکم می‌شد و تا پهنهٔ استپ پیش می‌آمد و جانانه می‌بارید و عطش خاك را فرومی‌نشاند.

ـ زیباتر از سرزمین ما در دنیا نیست.

اما اربابان و مالکان این سرزمین چه کسانی بودند؟ قزاقانی که در کوبان زندگی می‌کردند. قزاق‌ها کارگران بسیار داشتند. کارگران را به کار می‌گرفتند. کارگران تعدادشان به اندازهٔ جمعیت قزاقان بود. مانند قزاقان ترانه‌های اوکرائینی‌می‌خواندند. و مانندقزاقان به زبان‌اوکرائینی حرف می‌زدند.

قزاق‌ها به ارادهٔ خودشان به‌اینجا نیامده بودند. ملکه کاتکا(۱) آن‌ها

۱ـ ملکه کاتکا ـ مخفف امپراتریس کاترین دوم.

را در حدود صدوپنجاه سال پیش به اینجا مهاجرت داده بود. به فرمان ملکه اقامتگاه زابوروگ‌هارا ویران کردند وهمهٔ ساکنانش را به‌کوبان کسیل داشتند که در آن‌موقع منطقهٔ وحشی و خطرناکی بود. مهاجران، ابتدا در غم سرزمین آبا و اجدادی خود اشك خونین می‌باریدند و در اندوه اوکرائین از دست رفته شعر و ترانه می‌خواندند. در آن موقع ناچاربودند بادشواری‌ها بجنگند. با بیماری تب‌زرد و چرکس‌ها وطبیعت‌وحشی‌دست و پنجه نرم کنند. آن‌ها نمی‌دانستند چگونه باید از زمین‌های این حدود حاصل بردارند.

و حالا... حالا

ــ زیباتر از سرزمین ما در دنیا نیست.

و حالا تمام نگاه‌ها، حریصانه به این سرزمین و ثروت سرشار آن دوخته شده بود. رانده‌شدگان شهرستان‌های خارکف، پلتاوا، یکاترینوسلاو و حتی کی‌یف، با چهارپایان و کودکان خود به کوبان سرازیر شده‌بودند و دراستانیتزاها، دندانهایشان‌را مثل‌گرگ‌های‌گرسنه‌برای‌بلعیدن‌این‌سرزمین شگفت‌انگیز تیز کرده بودند.

ــ می‌بینی؟ ما به‌زمین احتیاج داریم. باید روی زمین خودمان کار کنیم.

این مهاجرت‌ها باعث شد که کارها وسعت بیشتری پیدا کند، تاآنجا که عده‌ای از کارگران‌به‌نام پیمانکار و اجاره‌دار در خدمت‌قزاقان درآمدند و امتیازاتی بدست آوردند. اما اکثریت کارگران و دهقانان مهاجرزندگی بسیار سختی داشتند. قزاق‌ها تا سرحدامکان برآن‌ها سخت می‌گرفتند. فرزندانشان را به مدارس راه نمی‌دادند. برای یك‌قالب‌پنیر، برای ساختن اتاقکی در یك تکه زمین، برای استفاده از گوشه‌ای از باغستان پول زیادی از آن‌ها می‌گرفتند. تمام مخارج استانیتزا را به آن‌ها تحمیل می‌کردند و با تحقیر از مهاجران زحمتکش حرف می‌زدند. آن‌ها را تخم شیطان، آدم‌های بی‌سروپا، مهمانان ناخوانده و کثیف می‌نامیدند.

اما این مردم بینوا که از جاهای دیگر آمده بودند، مثل‌پولاد مقاومت می‌کردند با آنکه از زمین و همه‌چیز محروم بودند عده‌ای به صنعت وپیشه روی آوردند. این آدم‌های فعال، باوجود همهٔ موانع برای یادگرفتن و آموزش حریص بودند و در مقابل تحقیرهای قزاقان، آن‌ها را کولاك، رباخوار، لولوخورخوره می‌نامیدند.

به این ترتیب کینه و تحقیر از هر دوطرف روز به روز شدیدتر

می‌شد. و در حکومت تزارها و ژنرال‌ها و افسران و «نجیب‌زادگان»، دامن زدن به این‌نوع اختلافات بسیار مرسوم و پرفایده بود.

ــ سرزمین زیبا از خشم و کینه و دشمنی و تحقیر پر شد.

قزاقان با همهٔ «آدم‌های غریبه» رفتارشان یکسان نبود. عده‌ای از همین غریبه‌ها در اثر پشتکار و زرنگی و هوشمندی خود را از گودال فقر و بیچارگی بالا کشیدند. این عده نزد قزاقان ثروتمند ارج و عزت‌زیادی داشتند. بیشتر کارهای قزاقان به‌دست این عده اداره می‌شد. اجاره دادن زمین، اجیر کردن کارگران مزدور از وظایف آن‌ها بود. این آدم‌های‌زرنگ در بانک‌ها اندوختهٔ زیادی داشتند، و با خرید و فروش گندم به این اندوخته می‌افزودند. اما در این سرزمین ثروت‌های بزرگ‌در دست‌گروهی از قزاقان بود که خانه‌هایشان بام آهنی داشت و انبارهایشان از آذوقه و غلات لبالب بود. و البته گرگ‌ها مراقب حال هم بودند و یکدیگر را پاره نمی‌کردند.

... و ناگهان سر و صدا و بانگ‌شادی در استانیتزا پیچید. سواران قزاق که لباس بلند و فراخ پوشیده، کلاه‌های پشم‌دارشان را تا روی گوش پائین کشیده بودند در کوچه و میدان اسب می‌تاختند و گل و لای انبوه را از زیر سم اسب‌ها به‌اطراف می‌پاشیدند. راستی چرا در لاجورد بهاری این همه شور و غوغا به‌راه افتاده بود؟ بانگ ناقوس‌ها، با آوای شعف‌آلود زنگ‌ها چه‌چیز را اعلام می‌کرد؟ چرا مردم سیل‌وار به کوچه‌ها ریخته بودند؟ چه روی داده بود که قزاقان و «آدم‌های غریبه»، دختر و پسر، جوان و پیر، زنان و مردان سالمند و بی‌دندان اینطور به‌هیجان آمده بودند؟ عید پاك بود؟... نه! این‌یك عید مذهبی بود. روزی بود که هرانسان با هر مذهبی به جشن و پایکوبی آمده بود. این عید تعلق به همهٔ انسان‌ها داشت. از قدیمی‌ترین جشن‌های عالم بود. از ابتدای‌خلقت تا حال انسان‌در چنین روزی جشن می‌گرفت و فریاد برمی‌آورد:

«مرگ و نفرت بر جنگ!»

قزاق‌ها همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. حتی آدم‌های غریبه را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و آدم‌های غریبه نیز متقابلا قزاقان را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند. دیگر قزاق و غریبه‌ای در کار نبود. همه با هم «همشهری» بودند. دیگر کولاك و رباخوار وجود نداشت.

مرگ و نفرت بر جنگ.

در ماه فوریه تزار را از میان برداشتند. و در ماه اکتبر رویدادهای دیگری در سراسر روسیه اتفاق افتاد. کسی دقیقاً نمی‌دانست چه روی‌داده است. تنها یك فریاد از همهٔ قلب‌ها به‌بیرون می‌تراوید:

مرگ و نفرت بر جنگ.

دیری نپائید که ماجراهای تازه‌ای روی داد.

گروهان به دنبال گروهان، همه در صفوف منظم از جبههٔ ترك‌ها بازگشتند. سوارکاران قزاق، اسواران پیشتاز کوبان، گردان‌های مهاجران و غیرقزاق‌ها و عراده‌های توپ مانند سیلابی تمام‌نشدنی از راه‌های دور و نزدیك به استانیتزاهای زادگاه خود سرازیر می‌شدند. همهٔ آن‌ها باسلاح و تجهیزات کامل ازجبهه باز آمده بودند. درطول راه قمقمه‌هاشان پر از ودکا بود. بی‌دریغ‌خود را درسیلاب ودکا غرق‌می‌کردند. سرخوش بودند که از اضطراب‌جنگ جسته، به‌خانه‌و کاشانه بازمی‌گردند.

در کوبان هنوز قدرت در دست شوراها بود. بسیاری از ملوانان و کارگران شهرهای دور و نزدیك به کوبان آمده بودند. دیگر حکومت‌تزاری وجود نداشت تا آتش اختلاف را بین قزاقان و غریبه‌ها دامن بزند. از بزرگ‌مالك و سرمایه‌دار و آتامان و سرکردگان دولتی اثری‌نبود. بسیاری از افسران و ژنرال‌های تزاری را گردن زده بودند.

اما درکنار این خشم و ستیزها، زمین در انتظار بارور شدن بود. باید زمین را شخم می‌زدند و در آن دانه می‌افشاندند. و آفتاب... آفتاب گرم و افسونکار شور و حرارت کشت و کار را در دل‌ها پرورش می‌داد. غریبه‌ها می‌گفتند:

ــ حالا وقت کشت و کاره. ولی اول باید تکلیف زمین روشن بشه. باید اول زمین‌ها را تقسیم کرد.

ولی قزاق‌ها با کج‌خلقی می‌گفتند:

ــ چی؟ زمین‌ها را تقسیم کرد؟ کی همچو حرفی زده؟

شور و شعف روزهای نخست بعد از انقلاب مثل شعله‌ای به خاموشی گرائید و قزاق‌ها وقتی دیدند صحبت از تقسیم زمین است از قتل‌عام افسرها وژنرال‌ها دست برداشتند و خودرا از جمع‌کنار کشیدند.جلسه‌های مخفی ترتیب دادند و جمعیت‌های سری درست کردند. قزاقان می‌گفتند:

ــ بلشویك‌ها قصد دارند همهٔ زمین‌ها را از ما بگیرند و به غریبه‌ها و مهاجران بدند و قزاق‌ها را به صورت ریزه‌خوار سفرهٔ بقیه دربیارند. هرکس با تصمیمات بلشویك‌ها مخالفت کنه، تمام اموالش مصادره میشه‌و

خودشو به سیبری تبعید می‌کنند.

کوبان دوباره در تاریکی فرورفت. در استپ، در آبکندها، لابه‌لای نیزارها، در کوچه‌ها و پس کوچه‌های هر استانیتزا آتشی زیر خاکستر احساس می‌شد.

ــ سرزمین ما دیگر زیباترین سرزمین دنیا نیست.

و دوباره قزاق‌ها رباخوار و کولاك و لولوخورخوره شدند.

ــ سرزمین ما دیگر زیباترین سرزمین دنیا نیست.

و دوباره غریبه‌ها و مهاجران، به صورت تخم شیطان، آدم‌های بی سر و پا، ناخواندگان کثیف درآمدند.

این آتش که در ماه مارس ۱۹۱۸ افروخته شده در ماه اوت و در گرم‌ترین روزهای تابستان دودش را در چشم همه فرو برد و همه‌جا را از خاکستر و گرد و غبار پر کرد.

با اینوصف همان‌طور که رودخانه‌های کوبان دوباره به سرچشمه بازنمی‌گشتند، امکان نداشت همه‌چیز به صورت گذشته برگردد. قزاق‌ها دیگر به افسران خود احترام نمی‌گذاشتند و حتی‌گاهی‌با آن‌ها درمی‌افتادند وپوزه‌شان را خرد می‌کردند. قزاقان همیشه روزهای بعد از انقلاب را به‌یاد داشتند که افسرها را زیر باران مشت گرفته بودند. ولی فعلاگردش کارها به ترتیبی بود که ناچار بعضی از تعهدات را به گردن می‌گرفتند. باافسرها کنار آمده، دستوراتشان را به‌کار می‌بستند.

قزاق‌ها دوباره توانسته بودند قدرت را در بسیاری از نقاط کوبان از دست‌شوراها بگیرند.... وحالا عده‌ای پل را به‌صورت‌دامی درمی‌آوردند که اگر سرخ‌ها برگردند عده‌ای را به رودخانه بریزند. تیشه‌ها به همین مناسبت در تلاش بود و تراشه‌های سفید از تخته‌ها و ستون‌های چوبین پل به هرطرف فرومی‌پاشید. در همین موقع دسته‌های منظم سواره و پیاده مأموریت یافتند سرخ‌ها را دنبال کنند و همه را از دم تیغ بگذرانند.

۷

ارابه‌ها و گاری‌ها ناله‌کنان پیش می‌رفتند. سربازان با حرکات‌منظم

PersianPDF.com

دست و قدم‌های مرتب راه می‌پیمودند. حتی یك سرباز هم پیدا نمی‌شد که چشم و سر و صورت سالمی داشته باشد. یکی چشم‌هایش کبود شده،دیگری بینی‌اش به‌اندازهٔ یك آلو سیاه بالا آمده، سومی مثل‌سیب‌زمینی پوست‌کنده شده بود. و در همان حال با شوخی و خنده ماجرای زدوخورد با قزاق‌ها را شرح می‌دادند:

ــ همچین زدم تو دماغش،که نفسش داشت می‌برید.

ــ به‌بین. من خودمو این‌جوری جمع کردم و رفتم وسط دوتا پاش. بعدش دندونم را فرو کردم تو ماتحتش. اون کثافت هم بدجوری تخمم را گاز گرفت.

ــ هه..هه..هه...ها...ها..ها

ــ عجب بلائی سرت آورده. حالا چطوری با زنت میخوابی؟

هیچکس از این بابت چیزی نمی‌گفت که چرا به‌جای تیر و تفنگ با مشت ولگد جنگیده بود. از قزاقان چهارنفر اسیر شده، با چشم‌های ورم‌کرده و بی‌رمق دنبال سربازان می‌آمدند، عده‌ای آن‌ها را سئوال‌باران کرده بودند:

ــ چرا شماها با مشت به جان ما افتادید؟ خواهر جنده‌ها مگه تفنگ نداشتید؟

ــ آخه ما مست بودیم. حسابی شنگول بودیم.

چشم سربازها برق زد:

ــ از کجا مشروب پیدا کردید؟

ــ وقتی رسیدیم به استانیتزای آخری.. افسرها به فکر افتادند همهٔ ما را مست کنند... رفتند و بیست و پنج بشکه ودکای خالص را از زیر خاك بیرون کشیدند. شایع بود ودکاها را، دوستان ما از غارت یك عرق‌کشی، خیلی وقت‌پیش، غنیمت گرفتند. افسرها ما را به خط کردند و گفتند اگه استانیتزا را از دست سرخ‌ها دربیارید این جایزهٔ شماهاست. چند نفر گفتند اگه همین‌حالا جایزهٔ ما رابدید قول شرف میدیم استانیتزا را بگیریم. افسرها قبول کردند و به هرکدام دو بطری عرق دادند. ما حسابی خوردیم و لول شدیم. افسرها نمی‌گذاشتند بامشروب، غذابخوریم. می‌گفتند این‌جوری بهتره. آنقدر مست بودیم که دلمون می‌خواست آزاد باشیم. تفنگ روی دوشمون سنگینی می‌کرد. دلمون می‌خواست آزاد وسبك با مشت‌هامون بجنگیم. هیچ چیز حالیمون نبود.

یکی از سربازها مشت محکمی به دهان قزاق اسیر زد.

ـ آی خوک‌ها!. کثافت‌ها!

سرباز دیگری جلوی او را گرفت:

ـ نزنش! مگه نشنیدی؟ گناه به گردن افسرهاست. تو میخوای از این‌ها انتقام بگیری؟

در پیچ جاده مکثی کردند. قزاقان اسیر را کشتند و در گودالی ریختند و روی آن را پوشاندند و باز کاروان راه خود را دنبال کرد.

این کاروان در خطی به درازی ده ورست(۱) راه می‌پیمود و درجادهٔ خاک‌آلود گردبادی از غبار برمی‌انگیخت که تا کوهساران آبی‌فام دوردست فرامی‌رفت. گاری‌ها و ارابه‌ها با تلق‌تلق یکنواخت به کندی در حرکت بودند. هر گاری و ارابه پر بود از بالش‌های قرمز رنگ، بیل، شن‌کش، بشکه‌های کوچک و بزرگ و گاهی آئینه و سماور، که جای مناسب‌تری داشتند و برق کورکنندهٔ آفتاب را بازمی‌تاباندند. لابه‌لای این خرده‌ریزها بچه‌های کوچک روی بالش‌های قرمز دراز کشیده بودند. مرغ‌ها توی سبد قدقد می‌کردند. گوش بچه گربه‌ها از زیر تکه‌های پارچه بیرون زده بود. گاوها به دنبال ارابه‌ها می‌آمدند. سگ‌های پشمالو که موهایشان مثل خاربوته سیخ شده بود، له‌له‌زنان در سایهٔ ارابه‌ها می‌دویدند. دهقانان و زن‌هایشان برای آنکه چیزی به دست قزاق‌ها نیفتد هرچه داشتند جمع‌کرده، توی اتاقک ارابه ریخته بودند. این اولین بار نبود که به این بلا دچار می‌شدند، در دوران اخیر و شورش قزاقان برضد حاکمیت شوراها، چندین بار مزهٔ آوارگی و دربدری را چشیده بودند، ولی خانه به‌دوشی، هربار بیش از دو سه روز طول نمی‌کشید. قوای سرخ به موقع می‌رسید، یاغی‌ها را سرکوب می‌کرد و دربدران را به‌خانه و زندگی خودباز می‌گرداند.

ولی این بار قضیه به سادگی دفعات قبل نبود. آن‌ها بیش از دو سه روز غذا و آذوقه همراه نداشتند و هر روز به این‌امید بودند این‌کلمات دلنشین را بشنوند که: «دیگر خطری نیست، برگردیم.» اما نه! از این حرف گرشنواز خبری نبود و روز به‌روز ازخانه و کاشانه دورتر می‌شدند. حتی برعکس می‌شنیدند که شورش قزاقان گسترش بیشتری یافته. دم به‌دم خبر می‌رسید که قزاق‌ها در بسیاری از استانیتزاها چوبهٔ دار برپا کرده، مهاجران و «غریبه»ها را به دار آویخته‌اند. راستی چه وقت این حکایت به‌پایان می‌رسد؟ کلبه‌های متروک و مزارع‌کشت‌نشده چه سرانجامی‌خواهند

۱ـ هر «ورست» ۱۰۶۷ متر است.

داشت؟

گاری‌ها، ارابه‌ها، بارکش‌ها در زیر بار سنگین ناله می‌کردند، و به حرکت خود ادامه می‌دادند. آئینه‌ها از داخل اتاقک‌هایشان بـرق آفتاب را بازمی‌تاباندند. سر کوچك بچه‌ها روی بالش‌های قرمز تکان تکان می‌خورد. در دوسوی جاده کشتزارها و جالیزها یکی پس از دیگری‌چشم‌ها را به‌تماشا می‌خواندند. مثل این که ملخ به کشتزار ریخته باشد. تمام خربـزه‌هـا، هندوانه‌ها، کدوتنبل‌ها از بین رفته بود. سربازها در صفوف نامرتب، به آهستگی راه می‌پیمودند. دیگر از گروهان و گردان و هنگ خبری نـبود. هیچ‌چیز نظم و ترتیب نداشت. هرکس به هرشکلی که دلخواهش بود قـدم برمی‌داشت. یکی آواز می‌خواند. دیگری داد می‌زد. عده‌ای فحش‌های آبدار نثار یکدیگر می‌کردند. دیگر هیچکس به خطر قزاق‌ها و دشمنان اندیشه نمی‌کرد. هیچکس به حرف فرماندهان و سرکردگان گوش نمی‌داد. اگـر کسی به‌فکر می‌افتاد نظمی برقرار کند و مختصر دستوری بدهد سربازان با قنداق تفنگ تهدیدش می‌کردند و فریاد می‌کشیدند:

ــ رژیم سابق مرد. دستور بی‌دستور!

کژوخ حس می‌کرد مهار کردن این سیلاب‌تند و خروشان ممکن‌نیست و در این فکر بود که اگر قزاقان در چنین اوضاع و احوالی دست به حمله بزنند یك نفر را زنده نخواهند گذاشت. اما به‌تجربه دریافته بود که این سپاه نامنظم درموقع بروز خطرهای‌بزرگ، وحدت و نظم‌خود را بازمی‌یابد و مثل یك تن واحد در برابر دشمن می‌جنگد، و او منتظر بود که هرچـه زودتر این زنگ خطر به‌صدا درآید.

این سیلاب وحشی بدون تأمل پیش می‌رفت. بسیاری از سربازان این سپاه قبلا در ارتش تزار خدمت کرده، داوطلبانه بـه ارتش سرخ پیوسته بودند. گروه بی‌شماری از آن‌ها از پیشه‌وران تهیدست بودند مانند بشکه‌ـ سازان، مسگران، نجاران، قفل‌سازان، صنعتگران و بیش از همه‌ماهیگیران. همه از محرومان و زحمتکشان بودند. پیدایش حکومت شوراها دریچه‌های تازه‌ای به‌روی آن‌ها گشوده بود. حس می‌کردند که زنـدگی سگی گـذشته پایان یافته، از این پس وضع بهتری درانتظار محرومان است. اما اکثریت در این کاروان بزرگ با دهقانان بود.

شگفت این که گاهی در میان سواران سپاه، قزاقانی به‌چشم‌می‌خوردند که با بلوزهای چرکسی بر اسب نشسته بودند. این قـزاقـان از دشمنان نبودند. از برادران انقلابی به‌شمار می‌آمدند و از محـرومـان اجتماع.

انقلاب شعله‌های خاموش‌نشدنی‌اش را در قلب آن‌ها برافروخته بود.

اسواران به‌دنبال اسواران در حرکت بود. کلاه‌های پرپشم و زمخت قزاقان انقلابی با یك روبان قرمز زینت یافته بود. کارابین(۱) بر دوش و خنجر و شمشیر نقره‌نشان به‌کمر داشتند. ظاهر امر نشان‌می‌داد رستهٔ‌سوار بیش‌از دیگران نظم را حفظ کرده است.

این قزاقان سوار درواقع به پدران و برادران خود اعلان جنگ داده، کلبه و چهارپایان و اثاث و ظروف خانه را گذاشته و به انقلابیون پیوسته بودند. و حالا با اندامی کشیده و چابك، با کلاهی که روبان قرمزی بـه دست محبوبشان بر آن سنجاق شده، بر اسب نشسته و با آوائی نیرومند و جوان، ترانه‌های اوکرائینی می‌خواندند.

کژوخ‌بامهربانی قد و بالایشان‌را می‌نگریست: «زنده باشیدپسرهای خوب! روی شماها می‌شود حساب کرد!» او سواران را که با نظم درحرکت بودند دوست می‌داشت. آن‌ها راهم که‌بی‌نظم و درهم‌برهم راه می‌پیمودنـد دوست می‌داشت. همهٔ این آدم‌های ژنده‌پوش و سر و پا بـرهنه را دوست می‌داشت. حس می‌کرد که همه‌شان از خون و گوشت خود او هستند. حس می‌کرد گذشتهٔ او مثل یك سایهٔ دراز و باریك دنبـال او کشیده مـی‌شود. سایه‌ای که نمی‌توان از آن گریخت. سایه‌ای از استپ. سایه‌ای از کـار و گرسنگی و ندانم‌کاری. سایه‌ای سیاه و کج. مادرش را در نظرمجسم‌می‌کرد: آن‌وقت که هنوز جوان بود مثل یك حیوان جان می‌کند. طفلی به پستان او و طفل دیگری به دامان او آویخته بود. پدرش روی زمین قزاق‌ها کشت و زرع می‌کرد. او هنوز صدای شکستن استخوان پدر را می‌شنید، کـه مدام زحمت می‌کشید و چیزی عایدش نمی‌شد.

در شش سالگی کژوخ چوپان روستا بود. بـا استپ‌هـا، آبکنـدها، گوسفندها، بیشه‌ها و سایهٔ ابرها که در گستردگی استپ می‌دویدند آشنائی و انس داشت. و این دبستان او بود.

مدتی در دکان یکی از کولاك‌ها پادوئی می‌کرد. خواندن و نوشتن را دور از چشم ارباب یاد گرفت. و بعد از این دوران، خدمت نظام و جنگ‌و جبههٔ ترك‌ها. مسلسل‌چی زبده و کم‌نظیری بود. در یکی از روزهای جنگ با گروهش خود را به‌کوهستان رساند و صف مقدم دشمن را بـه رگبـار بست. ترك‌ها، در بالای کوه مانند علف‌های خشك به زمین می‌ریختند و از

۱ـ کارابین ـ تفنگ کوتاه و خوش‌دستی است.

خون گرمشان بخار برمی‌خاست و جویباری از خون از هرسو به پائین‌جاری می‌شد. در تصور هیچکس نمی‌گنجید که خون انسان مانند جویبار جاری شود و تا نیمی از ساق‌پا در خون‌فرو رود. اما خون، خون‌دشمن بود و چنین خونی به آسانی فراموش می‌شود.

داستان شجاعت بی‌مانندش در تمام جبهه پیچید و برای‌اینکه پاداشی به این جنگاور بی‌باک‌بدهند او را در آموزشگاه‌ستوانی پذیرفتند. درس‌های آموزشگاه بسیار مشکل بود و مغز کژوخ راکه با درس و مدرسه انس‌زیادی نداشت جوش می‌آورد. اگرچه با سماجت گاو نر، همهٔ سختی‌ها را تحمل کرد ولی تلاش او بی‌نتیجه بود. در امتحانات‌مردود شد. افسرها او را دست می‌انداختند. مربی‌ها و مسئولان‌آموزشگاه مسخره‌اش‌می‌کردند: «یك‌دهاتی، میخواهد افسر شود! شما را بخدا مضحك نیست؟ یك دهاتی. یك آدم بی‌تربیت. هه‌هه‌هه، چه افسر مامانی!»

کژوخ چیزی نمی‌گفت. اما از همه‌شان نفرت داشت. آرواره‌های‌محکم و نگاه خاموشش پر از نفرت بود. بعد از رد شدن در امتحانات او را به گروهانش پس فرستادند.

و باز همان داستان قبلی ادامه یافت. تیر و تفنگ‌وخمپاره و هزارها کشته و جویبارهای خون... و او با مسلسل صف مقدم دشمن را مثل علف خشك‌روی هم تلنبار می‌کرد. و در تمام این‌کشتارهای‌غیرانسانی، لابه‌لای کشتگان بی‌شماره، گاهی از خود سئوال می‌کرد به‌چه‌دلیل و منظوری از کشته پشته می‌سازد؟ همه‌چیز به صورت ابهام‌آمیز و یك علامت بزرگ سئوال برای او باقی میماند. شاید فکر می‌کرد که از راه خون و کشت و کشتار به مقصود خود می‌رسد و سردوشی افسری را به دست می‌آورد. او به‌هرحال فکر می‌کرد در زندگی باید ترقی کند. همان‌طور که از چوپانی‌به پادوئی دکان رسیده بود. حالا باید از گروهبانی به درجهٔ افسری برسد.

در تمام طول جنگ با فك‌های سنگی خود، در توفان‌جنون‌آمیز انفجار خمپاره‌ها آرام بود. مثل اینکه در خانهٔ خود زندگی می‌کند. یا در میان علف‌زاری، علف‌ها را می‌چیند وروی هم انباشته می‌کند. به‌همین‌سادگی!

چون تعداد افسرانی که حاضر به خدمت در جبهه باشند کم بود، وظیفه و مسئولیت‌های یك افسر را به‌عهده‌اش گذاشتند. در تمام این مأموریت‌های مهم هرگز با شکست روبه‌رو نشد، او برای سربازان‌که‌غالباً از دهقانان بودند یك دوست و هم‌قطار بود. سربازان او را از خودشان می‌دانستند و بی‌چون‌وچرا به حرفش گوش می‌دادند و به دنبال او خود را

به آب و آتش می‌زدند و می‌جنگیدند. می‌جنگیدند برای تزار. برای میهن و برای مذهب ارتدکس. شاید همهٔ این چیزها بهانه بود و بزرگترین علت این‌بود که چاره‌ای جز جنگیدن و پیش رفتن نداشتند. پشت‌سر جوخه‌های اعدام در انتظارشان بود. پس راهی جز این نبود که از پی سرکردهٔ خود پیش بروند. و چه بهتر که سرکرده، یکی ازخودشان باشد.

برای کژوخ میدان جنگ بهتر از آموزشگاه ستوانی بود. درس‌های خشك آموزشگاه مغزش را می‌ترکاند ولی در میدان جنگ با خیال آسوده پشت مسلسل می‌نشست و دشمن را درو می‌کرد. با این همه او را دوباره به آموزشگاه فرستادند. در آموزشگاه و پشت جبهه تعداد افسران خیلی‌زیاد بود. همه‌شان درهم می‌لولیدند و مسخرگی می‌کردند. پشت جبهه چون‌خطر جانی نداشت صدها شغل و مقام به‌دردنخور ظاهرفریب اختراع کرده‌بودند تا عده‌ای با خیال راحت و دور از خطر جنگ‌وقت بگذرانند. و موقعی که یك دهاتی و بقول افسرها آدم «کون‌خاکی» قاطی آن‌ها می‌شد بنای لودگی و مسخرگی را می‌گذاشتند و صدجور برچسب به او می‌چسباندند.

این بار کژوخ از امتحانات سربلند بیرون آمد ولی باز هم به بهانهٔ بی‌کفایتی و بی‌توجهی او را مردود شناختند و دوباره این مرد سمج را به جبهه فرستادند و باز شرارهٔ آتش بود و آتش گشودن توپ‌ها و ترکیدن خمپاره‌ها و ترق‌تروق خونسردانهٔ مسلسل و توفان آتش و خون. و او باز هم مثل یك دهقان به امور سربازان که مانند خود او از دهقانان بودند رسیدگی می‌کرد.

کژوخ دهقان زحمتکشی بود. زور و استقامت و پشتکار گاو نر را داشت. هر مأموریتی به او واگذار می‌کردند تا به‌انجام نمی‌رساند از پا نمی‌نشست.

و سرانجام برای سومین بار او را به‌آموزشگاه ستوانی فرستادند... بله برای سومین‌بار. افسرها و مربی‌های آموزشگاه این‌بار شوخی‌های ظریف‌تری درمورد او به‌کار می‌بردند: بازهم او.. این دهقان.. این لاشهٔ گندیده. با پاهای کج‌و معوج.. و بدون استعداد مانند حیوان... باید این آدم بی‌استعداد را زودتر به‌جبهه پس فرستاد.

اما این‌بار ستاد ارتش با تهدید و فشار توصیه کرد به‌علت کم‌بود افسران در جبههٔ جنگ به او درجهٔ ستوانی داده شود.

«کم‌بود افسران در جبههٔ جنگ.. هه‌هه.. خیلی بامزه است! افسرها البته پشت جبهه را ترجیح می‌دهند. جای افسرها در جبههٔ جنگ نیست.»

با کراهت بسیار، او را به درجهٔ ستوانی ارتقا دادند و این دهاتی بی‌تربیت با سردوشی افسری به جبهه بازگشت. اگرچه کژوخ از موفقیت دشوارش لذت می‌برد، ولی با گرفتاری‌های تازه‌ای روبه‌رو شد که هیچ انتظارش را نداشت.

به‌هرحال او سردوشی‌ها را با تلاش و جان‌سختی مافوق تصوری به دست آورده بود و نمی‌توانست خوشحال و راضی نباشد، اما سردوشی‌های پر زرق و برق افسری، او را از همقطاران و دوستانش، از دهقانان و سربازان جدا کرد. و از طرف دیگر در بین افسران هم دوست و رفیقی نداشت. چون او را از خودشان نمی‌دانستند. و به این ترتیب دوروبر او کاملا خالی شده بود.

افسران در مقابل او کلمات «دهاتی» و «لاشهٔ گندیده» را با صدای بلند به زبان نمی‌آوردند، اما هروقت افسرها در سفره‌خانه یا زیرچادرهای اردوگاه باهم جمع می‌شدند هیچکس به کژوخ‌اعتنانمی‌کرد، و آنچه به‌زبان نمی‌آوردند با سکوت، با چشم‌ها، با صورت و با رفتارشان به او می‌گفتند: «لاشهٔ گندیده، دهاتی، کج‌پای بدبو و متعفن!»

کژوخ هم متقابلا از افسران نفرت داشت. در برابر آن‌ها آرامش‌یك تکه‌سنگ را داشت. آن‌ها را با نگاهش تحقیر می‌کرد. اما سربازها هم دیگر با او یگانگی نداشتند. کینه‌اش از افسران و انزوایش در میان سربازان، اثر عمیقی در روح او گذاشت. گوئی ذره ذره به یك تکه سنگ بی‌روح تبدیل می‌شد.

ولی ناگهان همه‌چیز زیرورو شد: کوهستان‌های ارمنستان، لشکریان ترك، سربازان و ژنرال‌های گیج و بهت‌زده، دهکده‌های خاموش، قله‌های پربرف آرامش و نظم همیشگی را از دست دادند. گوئی در این دگرگونی سحر و افسونی در کار بود. چیزهائی اتفاق می‌افتاد که تا حال‌هیچکس ندیده و نشنیده بود. ولی احساس می‌شد این رویدادهای شگفت‌انگیز و این دگرگونی قرن‌ها در اعماق زندگی می‌کرد. اگرچه هنوز کمتر کسی‌از چند و چون این دگرگونی‌ها باخبر بود ولی بهرحال دگرگونی مسلم، ساده، روشن و ناگزیری بود.

رفته رفته این درهم‌ریختگی و دگرگونی‌عمق بیشتری یافت:کارگران کارخانه‌ها با چهره‌های تکیده و زرد از راه می‌رسیدند و این زخم را بازتر می‌کردند. و از این زخم سرگشاده، کینه‌ای که قرن‌ها ریشه دوانده، و طغیانی که در روح بردگان نطفه بسته بود به بیرون فواره می‌زد.

کژوخ برای اولین‌بار افسوس می‌خورد که‌چرا برای گرفتن‌سردوشی پر زرق و برق افسری آنقدر زجر کشیده، و آن همه استقامت و سماجت مافوق بشری را در چنین راهی تلف کرده و در نتیجه خود را در کنار دشمنان کارگران و دهقانان جای داده بود.

وقتی پژواك روزهای اکتبر به‌گوش او رسید، با سر شکستگی سردوشی‌ها را کند و دور انداخت و با سربازانی که شتاب‌زده می‌خواستند به‌خانه و روستای خود برگردند همراه شد. در گوشهٔ نیمه‌تاریك یك‌واگن مخصوص حمل حیوانات خود را پنهان کرد و در حالیکه به تصنیف‌های رکیك سربازان هم‌سفر گوش می‌داد با حرکات قطار بالا و پائین می‌پرید. سربازها افسران‌فراری راشکارمی‌کردند شکم‌هایشان را باسرنیزه سوراخ می‌کردند، مسلماً اگر کژوخ را هم شناخته بودند این مسافرت به آخر نمی‌رسید.

وقتی کژوخ به روستای خود رسید همه‌چیز عوض شده بود. رژیم سابق و روابط و مناسبات سابق زیر و رو شده بود. اما روابط و مناسبات جدید هنوز آن وضوح و روشنی لازم را نداشت که‌هرکس تکلیف‌خود را بداند. قزاق‌ها و مهاجران یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و دست در دست هم افسرها را قتل‌عام می‌کردند. تا آنکه کارگران کارخانه‌ها و ملوانان به کوبان سرازیر شدند و با ورود آن‌ها حالات و شور انقلابی گسترش یافت و در استانیتزاها، دهستان‌ها و روستاها، شوراها ادارهٔ کارها را در دست گرفتند.

کژوخ نمی‌توانست کلماتی مانند «طبقات»، «مبارزه طبقاتی»، «مناسبات طبقاتی» و این‌جور چیزها ر ادرست به جای‌خود به‌کار ببرد، ولی عمیقاً همهٔ این مسائل را حس می‌کرد. به یاری غریزه، حرف‌های کارگران را درك می‌کرد، و درمی‌یافت که کینه و نفرت قبلی او نسبت به افسران ریشه در یك برخورد طبقاتی داشته. چون در آن موقع افسران تزاری نوکران و دست‌پروردگان بینوای مالکان و سرمایه‌داران بودند.

بعد ازکندن سردوشی، مختصر آثاری باقی مانده بود که‌احتمال‌داشت او را لو بدهد. برای رفع این خطر شانه‌های لباس نظامی‌اش را سوزاند. ولی مطمئناً کسانی که او را می‌شناختند حتی از خلال شانه‌های سوخته هم او را تشخیص می‌دادند.

سماجت اوکرائینی این‌بار هم به یاری او آمد. کژوخ تصمیم گرفت جای سردوشی‌ها را با خون، با نثار زندگی، با خدمت به توده‌های فقیر و

محروم محو کند. می‌خواست به توده‌ها ثابت کند که هرگز با تمام قلب در خدمت دشمنان مردم نبوده، و از این پس می‌خواهد در خدمت کسانی باشد که گوشت و استخوان آن‌ها باهم یکی است.

در آن روزگار آشفتگی و بی‌قانونی، بینوایان حسابشان را با اغنیا تسویه می‌کردند. هرکس یك شلوار بیش از دیگران داشت سرمایه‌دار به‌حساب‌می‌آمد. بروبچه‌ها خانه‌به‌خانه‌می‌رفتند. درصندوقچه‌ها را می‌شکستند و هرچه گیر می‌آوردند بین خودشان تقسیم‌می‌کردند و فی‌المجلس لباس‌های تقسیم شده را می‌پوشیدند و بدینگونه مساوات را برقرار می‌کردند.

یك روز به خانهٔ کژوخ ریختند و در غیبت او هرچه به دستشان‌رسید برداشتند. در همین گیرودار کژوخ به خانه رسید. بعد از این تقسیم جز یك نیم‌تنهٔ کهنه و کلاه نخ‌نخ شده و پوتین‌های سوراخ چیزی نماند. حتی برای‌زنش یك‌دامن اضافی در صندوقچه نگذاشتند. کژوخ‌چاره‌ای جز این ندید که در تقسیم غنایم شرکت کند و سهم خودش را بردار تا کسی نسبت به صداقت او شك نبرد.

بعداً قزاق‌ها هم این سبك مساوات را درهمه‌جا مرسوم کردند. ولی به‌محض اینکه پای تقسیم اراضی خودشان به میان آمد منکر همه‌چیز شدند و سرانجام دست به‌دست هم دادند، شوراها را از این منطقه جارو کردند و از نو قدرت را در دست گرفتند.

و حالا کژوخ با چنین سوابقی در گردوغبار کاروان بزرگ براسب نشسته، با هزاران‌انسان محروم به‌سوی‌رویدادهای غیرمنتظر پیش‌می‌رفت.

۸

پیش از آنکه کاروان بزرگ به کوهستان برسد راحت‌باش کوتاهی دادند. فریاد و هیاهو، از هرسو بلند بود. گاهی صدای تیر و غرش توپ از دوردست به گوش می‌رسید.

در اینجا کاروان دیگری از سربازان و پناهندگان به سرکردگی اسمولوکورف اردو زده بود. هزاران پناهنده و فراری و مطرود همراه این کاروان بودند. می‌گفتند که ستون‌های دیگری از رانده‌شدگان به تدریج به

این نقطه خواهند رسید. کادت‌ها و قزاقان در سراسر کربان به‌جان مردم افتاده، هرکس به چنگشان می‌افتاد یا با شمشیر گردنش را می‌زدند یا به دارش می‌آویختند. هزاران نفر گریخته و در سوراخها پنهان شده بودند. فریادهای نومیدانه از هرسو شنیده می‌شد. و طبق معمول روزهای شکست، بازار تهمت رواج بسیار داشت. یاوه‌گویان، مسئولان و رهبران را متهم می‌کردند که با کادت‌ها و قزاق‌ها سازش کرده، منافع مردم را به آن‌ها فروخته‌اند و به‌هرحال وقتی غرش توپ‌های دشمن طنین می‌افکند، افراد نومید و سرخورده در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند که:

ــ هرکی می‌تونه باید خودشو نجات بده.

بعضی از این‌ستون‌های‌عظیم بعداز یك مقاومت‌کوتاه، از دام‌محاصره جسته بودند. در اینجا نیز سران و فرماندهان دو ستون با هم شور و گفتگو کردند ولی از این مذاکرات به‌نتیجهٔ مطلوبی نرسیدند. کژوخ معتقد بود:

ــ برای نجات افراد فقط یك راه هست. باید از کوهستان عبور کرد و بعد از ساحل دریا و از جاده‌های مستقیم رسید به واحدهای مرکزی سپاه سرخ... بدون مکث باید پیش رفت. به‌همین دلیل هم من همین الساعه با افرادم حرکت می‌کنم. توقف بیشتر در اینجا خطرناکه.

اسمولوکورف که جثه‌ای غول‌آسا، ریشی سیاه و پرپشت و دندان‌هائی براق داشت با او موافق نبود:

ــ تو حق نداری این کار را بکنی. اگه از جات بجنبی دستور میدم با توپ جلوی واحدهای ترا بگیرند. ما باید در همین‌جا جلوی پیشروی‌قزاق‌ها را بگیریم. باید از شرف و حیثیت خودمون دفاع کنیم. فرار کار آدم‌های ترسوست.

واحدهای کژوخ نیم ساعت بعد به‌حرکت درآمدند و هیچکس جرأت نکرد راه این کاروان عظیم را به‌بندد.

و باز ده‌ها هزار سرباز و پناهنده، با صفوفی نامنظم و حرکاتی شتاب‌زده، با گاری‌ها و ارابه‌های پر سر و صدا و گاوها و سگ‌ها و خوك‌ها به راه افتادند. هرکس می‌خواست از دیگری پیشی بگیرد. این بی‌نظمی و شتاب‌زدگی باعث شد که بعضی از ارابه‌ها و افراد درگودال‌های کنار جاده به‌غلطند و راه‌بندان‌هائی در گوشه و کنار پدید آمد.

پس از ساعتی گره‌های کور راه‌بندان بازشد واین‌مار پرپیچ وخم به‌سوی کوهستان پیش خزید و نرم‌نرم به‌ارتفاعات نزدیك شد.

۹

تمام روز و تمام شب را در راه بودند. پیش ازدمیدن سپیده بی‌آنکه اسب‌ها را از مال‌بند بازکنند مکث‌مختصری‌کردند. ستارگان‌هنوز در آسمان چشمك می‌زدند. غل‌غل چشمه‌ساران از پشت تخته‌سنگ‌ها شنیده می‌شد. از هرسو تاریکی بود. مثل اینکه کوهستان و جنگل و پرتگاه در تاریکی محو شده‌اند. اما در یك چشم به‌هم‌زدن ستارگان رنگ باختند. از دور حاشیهٔ جنگل‌ها شکل گرفت و مه شیری‌رنگی گردنه را پر کرد. و باز راه‌نوردی‌بود و سر و صدا و پیش رفتن از این گردنه به آن گردنه.

خورشید در رشته کوه‌های دوردست نورپاشی را آغازکرد و سایه‌های دراز و آبی‌فام از فراز کوهستان سرازیر شد. وقتی پیشقراولان ستون به بالای گردنه رسیدند منظره‌ای شگفت‌انگیز و باورنکردنی را در برابر خود دیدند. در آن پائین، سواد مبهم یك شهر دیده می‌شد و درآن‌سوی شهر، دریا مانند دیواری آبی‌رنگ به آسمان متصل شده بود و آبی بی‌کرانش را در نگاه تماشاگر فرومی‌ریخت.

ــ آه!.. نگاه‌کن.. دریا...

ــ این دریاست یا دیوار آبی؟.. چطور میشه از این دیوار بالا رفت؟

ــ پرت نگو. این دیوار نیست. دریا از اینجا اینطور دیده‌میشه. وقتی به‌آن پائین رسیدیم صاف میشه مثل کف دست.

ــ مگه نشنیدی؟ وقتی موسی یهودی‌ها را از مصر فراری داد، آب‌دریا شکافته شد و یهودی‌ها از وسط دوتا دیوار گذشتند. کف‌پاشون هم خیس نشد. حالا هم دریا برای ما دیوار درست کرده.

ــ اما این دفعه دیواری که نمیشه ازش گذشت.

ــ از گاراسکا بپرس. پوتین‌هاش نوو تمیزه. شایدپوتین‌اوخیس‌نشه.

ــ باید یه کشیش پیدا کنیم تا همه‌چیز را برامون...

ــ اگه یه کشیش پیداکردی ریشش را می‌چپونم توی...

در سراشیبی قدم‌ها بلندتر می‌شد، دست‌ها که به آهنگ مارش بالا و پائین می‌رفت پرشورتر و سبك‌تر حرکت می‌کرد. آن‌ها که جلوتر بودند در پهنهٔ لاجوردی خلیج پیچ و تاب‌دار، یك کشتی را می‌دیدند. این یك ناو زره‌دار آلمانی بود. در اطرافش کشتی‌های کوچك اژدرانداز ترك لنگر

انداخته بودند. پیشقراولان سپاه پیچ و تاب دود کشتی‌های کوچك را نیز تشخیص می‌دادند.

صف‌های جدیدتری از سربازان از گردنه سرازیر می‌شدند. شاد و سبکبال بودند. هرکس به‌نوبت از ارتفاع دیوار آبی دریا مبهوت می‌شد و تحرك این جمعیت انبوه در سراشیبی، گردبادی از غبار برمی‌انگیخت.

بعد از صفوف سربازان، گاری‌ها و ارابه‌ها و بارکش‌ها در حرکت بودند. اسب‌های ارابه که گردن بلند و براقی داشتند یال‌و دم تکان‌می‌دادند و پیش می‌آمدند. گاوها ریز و تند می‌دویدند. دسته‌ای از بچه‌ها در سراشیبی روی ترکه‌های چوب سوار شده ادای سواران را درمی‌آوردند و از خوشحالی جیغ می‌کشیدند. بزرگترها مراقب بودند که مبادا گاری‌ها در سراشیبی واژگون شوند. مارپیچ جاده گاهی به‌راست و گاهی به‌چپ متمایل می‌شد. کوه‌های بلند و سراسری در پشت سر نیمی از آسمان را می‌پوشاند.

دسته‌های پیشتاز ستون جادهٔ پرپیچ و خم سراشیبی را پیمودند وشهر را دور زده به‌جادهٔ باریکی رسیدند که‌ازمیان خلیج ودیواره‌های شهر می‌گذشت. یك طرف جاده کوه‌های سرسخت بود که در پاره‌ای از قسمت‌ها بر ساحل خم‌شده، درطرف دیگر آبی‌ظریف دریا تا بی‌کران پیش‌رفته‌بود.

دریا شفاف و آرام بود. تور مشبك امواج آرام آرام تا روی سنگ‌ریزه‌های خیس ساحلی کشیده می‌شد و باز پس می‌رفت. و آوائی از امواج ساحلی برمی‌خاست که تنها با قلب احساس می‌شد.

ــ دریا را نگاه‌کن. چه قشنگ دراز کشیده.

ــ از آن بالا مثل دیوار راست بود. اگه اون‌جوری بود می‌شد در دریا کشتی‌رانی کرد.

ــ هه. گاراسکا. این‌جوری‌دیگه پوتین‌های‌نو وتمیزت‌به‌دردنمی‌خورد.

گاراسکا با خوشحالی قدم برمی‌داشت. تفنگ بر دوش داشت و پاهایش برهنه بود. همه شاد و بی‌خیال بودند. صف از پی صف حرکت می‌کرد. عقبه‌های کاروان هم مثل دیگران از خنده و مسخرگی دست برنمی‌داشتند.

اما صدای افسرده‌ای از نومیدی حرف می‌زد:

ــ هیچ راهی وجود نداره. از این طرف آبه. از آن طرف کوه. پشت سرمان قزاق‌ها. اگه میان‌بر بزنند و سر راهمون سبز بشند تکلیفمون چیه؟

ــ از کجا میان‌بر بزنند؟ باید پیش رفت. این تنها کاری است که میشه کرد.

پیشگامان ستون در جادهٔ باریك پیش می‌رفتند. فوج‌های میانین، شهر را دور می‌زدند و عقبه‌های کاروان تازه از قله سرازیر می‌شدند.

در این موقعیت ناخدای زره‌دار آلمانی که در ساحل لنگر انداخته‌بود متوجه این جنب‌وجوش غیرعادی شد. توپ‌ها را به سوی سربازان، و زنان و کودکان که با شتاب از حاشیهٔ شهر می‌گذشتند نشانه‌گیری کرد و با صدای بلند از عرشه اخطار کرد که‌قدم ازقدم برندارندوسلاح و آذوقه و گندم و پوست و اشیای دیگر را تسلیم کنند.

اما کاروان چون ماری خاکستری‌فام در گرد و غبار سینه‌مالان پیش می‌رفت. گاوان‌ماده تند و ریز به‌دنبال ارابه‌ها می‌دویدند، بچه‌ها باشیطنت گاوها را دنبال می‌کردند. بزرگترها مراقب بودند که ارابه در گودال‌های کنار جاده نلغزد.

در این لحظات تهدیدبار، ناگهان سیلاب‌بزرگی‌از ارابه‌ها و دلیجان‌ها و درشکه‌ها از شهری که ظاهراً خاموش در حاشیهٔ جاده آرمیده بود بیرون دوید و با هیاهو و قیل وقال به کاروان بزرگ پیوست. این جماعت گروه بی‌شماری از ملوانان بودند با هیکل‌های ورزیده و عضلات پیچ‌خورده، با بلوزهای سفید و یخه‌آبی، با کلاه‌هائی که روبان سیاه و زرد داشت. غالب ملوانان مست و می‌زده بودند، با زن‌های جلف و بزك کرده که بغل دست نشانده، با فحش‌ها و حرف‌های رکیك که طعم شور آب دریا را داشت کاملا چهرهٔ مشخص و تازه‌ای داشتند.

ناخدای آلمانی که کاسهٔ صبرش لبریز شده بود، به توپچی‌های‌گوش به‌فرمان اشاره کرد. ناگاه غرش توپ‌ها همه‌چیز را درهم ریخت. این غرش در کوه‌ها پیچید و چنان طنینی داشت که پنداری قسمت‌هائی از کوه جدا شده، در حال فروریختن است. و لحظه‌ای بعد پژواك این غرش شیطانی در آبی بی‌حرکت قله‌های‌دوردست ترکید. دود سفید رنگی‌از انفجار گلولهٔ‌توپ در چند قدمی ارابه‌ای برخاست و به ملایمت در هوا ذوب شد. اسب سیاه رنگی‌که به ارابه بسته‌شده بود ناگاه سر دو سم‌بلند شد، مال‌بند راشکست، ارابه را واژگون کرد و خود اسب، بی‌جان به‌زمین افتاد. در حدود بیست مرد چابك پیش دویدند و در یال و دم و گوش و کاکل پیشانی‌اش چنگ زدند و کشان کشان اسب و ارابه را به گودال کنار جاده کشاندند و راه را برای کاروانیان بعدی بازگشودند. ننه گورپینا و دخترش‌آنکا که ارابه‌شان شکسته بود اثاث و خرده‌ریزها را به‌ارابهٔ دیگری انتقال دادند وهق‌هق کنان پای پیاده به راه افتادند. شوهر سالخوردهٔ ننه‌گورپینا گردن‌بند و

زانو بند اسب‌سیاه‌را برداشت و بی‌آنکه‌حرفی‌بزند همراه‌دیگران به‌راه‌افتاد.

لحظه‌ای نگذشت که توپ‌های کشتی زره‌دار دوباره آتش گشودنـد. گلوله‌ها چون تندر ترکید و بازتاب صدا در کوه‌های آبی دوردست پیچید. گروهی به خاك افتادند. صدای ناله از اتاقك ارابه‌ای برخاست. ترکش به طفل شیرخواره‌ای اصابت کرده بود که‌در بازوان‌مادر جوان و سیاه‌ابرویش شیر می‌خورد. دهان طفل همچنان که سر پستان مادر را می‌مکید به سردی گرائید و بی‌حرکت ماند.

فریاد وحشی مادر جوان به‌زوزهٔ حیوانات بی‌شباهت‌نبود. چندنفر به یاری او شتافتند تا مگر طفل بی‌جان را از او بگیرند، ولی زن سیاه‌ابرو، همه را با خشم به عقب راند. به‌هیچ‌قیمتی نمی‌خواست نوك پستانش را از دهان طفل بیرون بیاورد. شیر همچنان از پستان‌او جاری‌بود و روی‌صورت طفل و چشمان نیمه‌باز او می‌چکید.

مار خاکستری‌فام کاروان از رفتن باز نمیماند. همچنان شهر رادور می‌زد و خود را پیش می‌کشید.

در این هنگام، در بالای گردنه نیز حوادث اسرارآمیزی در حال‌وقوع بود: سوارانی که از این پائین به‌اندازهٔ یك پشت ناخن به‌نظر می‌آمدند از اسب‌ها به زیر جستند و چند عراده توپ را که تا آنجا آورده بودند به‌کار انداختند. و ازآن‌بالا روی‌کاروان پادرگریزآتش گشودند، و بدینگونـه زنان و مردان و کودکان از دوسو زیر آتش توپخانه قرار گرفتند. گلوله‌ها پی در پی در میان اسب‌ها و گاوان و آدم‌ها می‌ترکید و بسیاری را به خاك وخون‌می‌انداخت. هربار دست‌های چابك وکارساز به‌یاری زخمی‌هـا و سرنشینان ارابه‌های درهم شکسته می‌شتافت، زخمی‌ها و اثاث و خرده‌ریز گاری درهم‌شکسته را به‌یك بارکش سالم انتقال می‌دادند و ارابهٔ خوردشده را به گودال حاشیهٔ جاده می‌کشیدند تا راه برای بعدی‌ها باز شود. و آن‌ها که زنده مانده بودند با تمام قدرت به راه خود ادامه می‌دادند.

ناخدای زره‌دار آلمانی که به خود حق داده بود کـودکان و زنـان و مردان را گلوله‌باران کند، از اینکه رقیبانی در بالای‌کوه پیداکرده آزرده خاطر شد. خرطوم درازتوپ‌های ناو به اشارهٔ او بالای‌گردنه رانشانه‌گرفت و این‌بار آتش و دود را روی این گروه ناشناخته فروبارید. چند بارصدای گرفتهٔ آتشبارها مانند سرفهٔ بیمار تکرار شد: کولوپ..کولوپ..کولوپ!... و این صدا در کوهسار پیچید و دود و آتش بالای گردنه را فراگرفت.

درمیان آدم‌هائی که به‌اندازهٔ یك پشت ناخن به‌نظر می‌آمدند جنب

وجوش تازه‌ای افتاد. توپ‌های مستقر درآن بالا به‌توپ‌های روی عرشه جواب داد. چند گلوله در دریای آبی‌رنگ نشست و در اعماق لاجوردی ناپدید شد. آتشبارهای مجهز کشتی، خشمگین‌تر به‌کار افتادند... ترق و تروق شگفت‌انگیزی زمین و آسمان و دریا را تکان داد. صدائی چون رعد در کوه ترکید و پردهٔ وسیعی از آتش و دود گردنه را پوشاند. گلوله‌ها که درست به نشانه نشسته بود آتشبارهای آن بالا را با افراد و اسب‌ها درهم کوبید. تنها تنی چند از قزاقان، از این معرکه جان سالم به‌در بردند که بی اسب نشستند و شلاق‌کش پا به گریز نهادند. هنوز تودهٔ انبوهی از دود در پشت سرشان باقی مانده بود. پس از دفع رقیب، ناخدا که فروباریدن آتش مرگ را براین کاروان عظیم، در انحصار خود می‌دانست لوله‌های توپ دوباره کاروانیان را هدف گرفت و این‌بار آتش سنگین توپ‌ها با تمام قدرت به‌کار افتاده بود. گوئی هربار زمین تکان می‌خورد. پنداری‌گورستان دهان باز کرده مردگان را از آغوش سرد بیرون می‌ریزد. در حاشیهٔ جاده زخمی‌ها و دست و پا شکستگان، تمام کوشش خود را به‌کار می‌بستند، از پاهای ناتوان خود یاری می‌گرفتند تا از دیگران بازپس نمانند. عده‌ای در این میان از پا می‌افتادند و آخرین فریادشان در فضا محو می‌شد. عده‌ای هنوز فریادی در گلو داشتند و با تمام نیرو می‌دویدند.

نوجوانی که لباس پاره پوشیده، پوست زردفامی داشت با پای‌زخمی و بدن خون‌چکان از جاده دور می‌شد و به‌طرف شهر می‌دوید و فریاد می‌زد:

ــ من تشنه‌ام. به من آب بدید.

پنداری یك پرندهٔ زخمی با آوائی دردآلود به شکارچی خود التماس می‌کند:

ــ من تشنه‌ام. به من آب بدید.

دختر پرستاری که موهایش را مثل پسرها کوتاه کرده بود با علامت صلیب قرمزی که روی آستین پاره‌اش داشت در پی آن نوجوان می‌دوید و استغاثه می‌کرد:

ــ صبرکن می‌تیا.. کجامیری می‌تیا؟. بیا پیش خودم. بهت آب‌میدم. چای میدم. توی شهر چیزی به تو نمیدند. برگرد می‌تیا.

اهالی‌شهر که ناخواسته در این جنگ و ستیز درگیر شده بودند، با هراس پنجره‌ها را می‌بستند و از بالای انبارها و طارمی‌ها، از پشت به فراری‌ها تیراندازی می‌کردند.

مار خاکستری‌فام کاروان، آدم‌ها، گاوها، اسب‌ها، سگ‌ها و ارابه‌ها

در جادهٔ باریك می‌خزید و پیش می‌رفت. و از دسترس آتشبارها دورتر می‌شد.

در کنار جاده، ده‌ها نفر با پای شکسته، بدن ضربت خورده، سرهای باند پیچیده، شکم‌های زخم‌بندی‌شده، آخرین نیروی خودرا به‌یاری گرفته، لنگان لنگان قدم برمی‌داشتند و از هر ارابه‌ای که از پهلویشان می‌گذشت با دست‌های مرتعش کمك می‌طلبیدند:

ــ برادرها. برادرم. رفقا!.. رفیق!...

ولی ارابه‌ها با شتاب می‌گذشتند. چون ایستادن‌و بــه دیگری یــاری رساندن همان و مرگ را پیشباز کردن همان.

از هرطرف فریادهای دل‌خراش و التماس‌آمیز بلند بود و گاهی ایــن فریادها چنان نیروئی داشت که تا فراز کوهستان‌ها فرامی‌رفت.

ــ رفقا! من که تیفوس ندارم. من زخمی هستم رفقا! منو با خودتون ببرید.

ــ من تیفوس ندارم.

ــ من تیفوس...

ــ من تی...

ــ من..

اما ارابه‌ها شتاب‌زده دور می‌شدند. یکی از زخمی‌ها خود را به‌یك بارکش که با سرعت پیش می‌تاخت آویزان کرد. بارکش پر از لوازم و اثاث خانه ودیگ و دیگچه بود. او که یك‌پا بیشتر نداشت با دست‌های لرزان لبهٔ بارکش را چسبیده بود. مردی که دهانهٔ اسب‌ها را در دست داشت زیربغلش را گرفت و او را به داخل اتاقك بارکش کشاند. زنی که بــر توده‌ای از بالش و و دیگ و سبد و بیل نشسته بود پرخاش‌کنان گفت:

ــ آهای! مواظب‌باش. داری‌بچه‌ها را زیرپا له می‌کنی.

ولی مرد یك‌پا به‌پرخاش او توجهی نداشت. حس می‌کرد زنــدگــی دوباره‌ای یافته و خوشبخت‌ترین موجود دنیاست. ولی در حاشیهٔ جاده ده‌ها معلول و زخمی و درماندهٔ دیگر بودند که به زحمت خود را بر سر پا نگاه می‌داشتند و آخرین نیرو را به‌کار می‌گرفتند تا پیش‌بروند و زنده بمانند. مردی که دهانهٔ اسب‌ها را در دست داشت در بــرابــر فــریاد استغاثه‌آمیز زخمی‌ها دلش به‌درد آمده بود:

ــ بچه‌های خوب!. اگه امکان داشت همهٔ شما را نجات می‌دادیم. ولی رویمان سیاه. چه‌کار کنیم؟ بین خودمون کلی گرسنه و زخمی هست. اگه

شما بیائید همه از بین میریم. به‌ما رحم کنید. اینقدر با فریاد و التماس ما را زجر ندید.

زن‌های نازک‌دل فین‌فین‌کنان اشکشان را با لبهٔ دامن پاك می‌کردند.

یك سرباز زخمی که با قامتی بلند و نیرومند و چهره‌ای عبوس از چوب زیر بغل یاری می‌گرفت و با سماجت خود را به جلو پرتاب مـی‌کـرد نعره می‌زد:

ــ آهای کونی‌ها... بی‌شرف‌ها.. ما را نجات بدید.. بی‌همه‌چیزها..

کاروان به‌حرکت دیوانه‌وارش ادامه می‌داد.در گرد و غبار دور دست آخرین گاری‌ها و ارابه‌ها شتابان پیش می‌رفتند. نالهٔ چـرخ‌های آهنی از فاصلهٔ دور به‌زحمت شنیده می‌شد. حتی عقبهٔ کاروان از شهر و خلیج‌آبی رنگ فاصله‌گرفته بود. و در این‌فاصله جا به جای، چهره‌های‌مومی‌مردگان به‌چشم می‌خورد. زخمی‌ها و آوارگانی که جا مانده بـودند از روی نعش مرده‌ها قدم برمی‌داشتند، تا خود را به‌جائی برسانند. ولی خستگی و یأس عاقبت نیرویشان را به آخر رساند، ناتوان و درمانده در گوشه‌ای نشستند و به گردوغبار آخرین ارابه‌ها در روشنائی غروب چشم دوختند.

تنها سرباز بلندقامت و نیرومند، با چوب زیر بغلش هنوز خود را به‌جلو پرتاب می‌کرد و نعره‌اش به آسمان می‌رسید:

ــ کثافت‌ها! ما برای شما خون ریختیم. فداکاری کردیم. این بود مزد دست ما؟ بی‌شرف‌های بی‌همه‌چیز!...

و در این موقع، از سوی دیگر عده‌ای از قزاقان از گردنه سرازیـر می‌شدند تا شهر را به‌تصرف درآورند.

۱۰

شب سیاهی بود سرشار از خستگی و همراه با سیلاب سیاه‌انسان‌ها، که یك لحظه از حرکت بازنمی‌ماندند... وقتی ستاره‌ها رنگ باختند، در سایه‌روشن سپیده‌دم، کوهستان‌های حنائی‌فام، سوخته و برهنه و شسته و تمیز از دل تاریکی بیرون‌جست. آسمان بی‌کرانه لحظه‌به‌لحظه رنگ‌تازه‌ای می‌یافت. از تیرگی به بنفش کم‌رنگ متمایل می‌شد. پرده‌ای بخار سفید

روی این بنفش کم‌رنگ را پوشاند و سرانجام در آبی وسیع غرق شد.

قله‌ها در روشنائی فرومی‌رفتند. نیزه‌های نور از قله به هرسو پرتاب می‌شد، صخره‌های تیز که بر جاده و تاکستان و ویلاهای سفید وخانه‌های متروك خم شده بودند خود را به نمایش گذاشتند. دهقانی که در کشتزار دوردستی بیل می‌زد، دست خود را در زیر کلاه حصیری حایل چشم کرد تا راه‌نوردی سربازان را به‌بیند. دست‌ها به آهنگ مارش حرکت مـی‌کرد و موج بی‌پایان سرنیزه‌ها بالای سرها در جنب و جوش بود. دهقان از خود می‌پرسید:

«آن‌ها کی هستند؟ از کجا آمده‌اند؟ مقصدشان کجاست؟»

صورت سربازان مثل پوست دباغی شده به‌زردی می‌زد، پای چشم‌ها کبود بود. همه مندرس و غبارآلود بودند. در فاصله‌ای دورتر، ارابه‌هـا می‌نالیدند و سم ضربه‌های حیوانات آهنگ کهنه‌ای را روی جاده تکرار می‌کـرد.

دهقان چشم از این صف طویل و تمام‌نشدنی برداشت و دوباره بیل را در خاك فرو برد. چه فایده‌ای داشت که بداند آن‌ها کی هستند؟ تـنها موج بی‌پایان سرنیزه‌ها نظرش را به خود می‌کشید.

آفتاب بالاتر و بالاتر می‌آمد. گرمای بی‌دریغ چون آبشار سرازیر می‌شد. تابش نور، چشم‌را آزار می‌داد. یك ساعت‌گذشت. دو ساعت‌گذشت. و راه‌نوردی ادامه داشت. گام‌ها از رفتن بازمانده بود و اسب‌ها دیگر یارای رفتن نداشتند.

ـ آخرش چی؟ شاید کژوخ دیوانه شده. چرا فرمان ایست نمیده؟

به کژوخ گزارش دادند افراد اسمولوکورف به دو دسته تقسیم شده، شب قبل را در یك دهکده خوابیده‌اند و با این حساب در حدود ده ورست بین آن‌ها فاصله افتاده بود. گزارش‌دهنده طوری این‌مطلب را به رئیس‌خبر می‌داد که شاید او را از اینهمه شتاب برحذر دارد. ولی کژوخ به روی‌خود نیاورد و فرمان ایست و راحت‌باش نداد.

زمزمه‌هائی از هر گوشه شروع شد:

ـ میخواد همهٔ ما را نابود کنه.

ـ ما را به‌کجا می‌بره؟ این طرف دریاست. آن طرف کوهستان. کی می‌تونه به ما حمله کنه و از کجا؟ اصلا ما جوری داغون شدیم کـه دیگـه احتیاجی به حملهٔ قزاق‌ها نیست. تا حالا از اسب‌هاپنج‌شش‌تا از پا افتادند. دیگه‌قدم‌ها پیش نمیره.خیلی‌ها جا موندند. معلوم نیست چی‌سر اون‌هامیاد.

ملوان‌ها که منتظر همچو لحظاتی بودندآتش رادامن زدند:

ــ شماها چرا به‌حرف‌های کژوخ گوش میدید؟ مگه عقلتون را از دست دادید؟

ملوان‌ها با ارابه‌ها و درشکه‌هایشان از دیگران پیشی گرفتند و به صفوف سربازان نزدیك شدند:

ــ حرف این‌جور آدم‌ها را نباید گوش داد. او قابل اعتماد نیست. تا دیروز افسر بوده. امروز هم افسره. داره برای همهٔ شماها توطئه می‌چینه. می‌خواد همه را تحویل دشمن بده.

ظهر سایه‌ها کوتاه‌تر شد و هواسوزان‌تر. فقط یك‌ربع ساعت مهلت داده شد که اسب‌ها را آب بدهند. عرق از سر و روی مردم می‌ریخت. کمی آب خوردند و باز در جادهٔ سوزان به راه ادامه دادند. پاها مثل یك تکه‌سرب شده بود. هوای داغ و مرطوب کلافه‌شان می‌کرد. امواج دریا برق آفتاب را باز می‌تاباند وچشم را عذاب می‌داد. زمزمه‌های گنگ ومبهم، کم‌کم صراحت بیشتری یافت و تهدیدآمیز شد. فرماندهان و سرکردگان‌قسمت‌ها به‌کژوخ‌اطلاع دادند که بعضی از سربازان ازستون جدا شده‌اند، تا کمی نفس تازه‌کنند و باز به‌ستون به‌پیوندند.

کژوخ با خونسردی گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. ستون همچنان خسته و به‌ستوه آمده در حرکت بود.

شب هنگام فرمان ایست داده شد. در تاریکی، در طول ده‌ها ورست، کنار جاده آتش روشن کردند. شاخه‌های پیچیده و خشك را آتش می‌زدند. در قسمت‌هائی از جاده که درخت در دسترس نبود به‌خانه‌های متروك‌نزدیك جاده می‌رفتند و چارچوب پنجره‌ها را می‌کندند، یا مبل‌ها را می‌شکستند و تکه‌تکه‌می‌آوردند و در آتش‌می‌انداختند و دیگ‌هارا برسرآتش‌می‌گذاشتند.

عده‌ای آنقدر خسته بودند که سر روی سنگ و خاك گذاشته و در کنار آتش بـه خواب رفتند. تاریکی با رقص شعله‌ها، زیبائـی مرمـوز و شگفت‌آوری داشت. در اطراف بعضی از اجـاق‌هـا صدای خنده و نـوای آکوردئون درهم می‌افتاد. سربازان لودگی و مسخرگی می‌کردند و یکدیگر را به آتش حل می‌دادند. عده‌ای که خوش‌ذوق‌تـر بودند دخترهـا را اذیت می‌کردند. کاشا در دیگ‌ها می‌جوشید و بخار مطبوعی می‌پراکند.

بعد از آن همه خستگی و تلفات در این اردوی وسیع زندگـی موج می‌زد و شعله‌ها در رقص و شادی بود.

۱۱

به هنگام روز، و تا موقعی که در حرکت بودند، همه با هم‌پیوستگی داشتند. روزها مثل یك روح واحد حرکت می‌کردند، ولی شب بین آن‌ها جدائی انداخته بود. هرگروه در گوشه‌ای گرداگرد شعله‌ای جمع‌شده بودند.

ننه گورپینا در کنار یك اجاق کوچك نشسته بود. دیگری بر سرآتش بود و زن سالخورده در روشنائی قرمز آتش به جادوگران شباهت داشت. شوهر پیرش نزدیك او روی پارچهٔ ضخیمی دراز کشیده، در هوای نیم‌گرم شب، صورتش را با لبهٔ کت پوشانده بود. ننه گورپینا برای خودش غرولند می‌کرد:

ــ نه کاسه مانده نه قاشق. از طشت چوبی هم خبری نیست. چقدر این طشت به‌درد می‌خورد. ازچوب گردو بود. اسب را با این طشت‌آب می‌دادم. اسب را؟ کدام اسب؟ اسب هم از دستمون رفت. از کجا میشه‌اسبی به‌خوبی او پیدا کرد؟ چه‌جوری می‌دوید؟ احتیاج به شلاق نداشت. آهای پیرمرد! پاشو یه‌چیزی بخور.

پیرمرد بی‌آنکه تکان بخورد گفت:

ــ نمیخوام.

ــ مگه میشه چیزی نخوری؟ ضعیف و علیل میشی. اونوقت چطور میخوای پا به‌پای بقیه پیش بری؟

پیرمرد نای حرف زدن نداشت. کمی دورتر ناله و فریاد زن جوانی از اتاقك ارابه‌ای شنیده می‌شد. عده‌ای دور او جمع شده بودند:

ــ عزیز من!جان من! بچه را به‌من بده!

زن جوان و سیاه‌ابرو در تاریکی به طرح سفید رنگی شبیه بود. زن‌ها بیهوده اصرار داشتند که طفل مرده را از او جدا کنند.

ــ بچه را بده عزیزم. باید دفنش کرد. این فرشتهٔ کوچولو را باید دفن کرد. خداوند خودش او را حفظ می‌کنه.

مردهای غمگین کمی دورتر ایستاده بودند. زن‌ها هرچه اصرار می‌کردند نتیجه نمی‌گرفتند. پستان‌های ورم‌کردهٔ زن جوان باعث ناراحتی او بود. گاهی نوك پستان‌های سفت و پر از شیرش را با سرانگشت‌ها می‌فشرد ولی دردش تسکین نمی‌یافت. چشمان درخشان مادر جوان وموهای

آشفته‌اش به او حالت یك گربهٔ وحشی را داده بود. گاهی روی سینه‌هـای متورم خود خم می‌شد، پستان‌های سفتش را از پیراهن پاره بیرون می‌آورد ونوك آن را در دهان بچه می‌گذاشت.

ــ مثل سنگ شده

ــ نمی‌تونه پستون بگیره. عزیزم! این بچه مرده.

صدای مردها بلند شد:

ــ وقت را تلف نکنید. بچه را ازش بگیرید. باید بفهمد که بچه‌اش مرده.

ــ بچه بومی‌گیره. باید برد دفنش کرد.

چند مرد خشن‌و قوی‌هیکل‌جلو رفتند تا بچه‌را به‌زور از مادر بگیرند. فریاد جنون‌آسای زن در تاریکی پیچید. فریادی شبیه به جانوران. آوایش در طول ده‌ها ورست که آتش افروخته بودند پرواز کرد. فریادش به دریا رسید. فریادش به کوه‌ها رسید. مردهای قوی‌هیکل دست از او برداشتند:

ــ آخ! دستم را گاز گرفت

ــ شیطان چه دندان‌های تیزی داره.

زن‌ها مضطرب و نگران در کنار او ماندند:

ــ باید کمکش کرد. این‌جوری میمیره.

زن همچنان سینه‌های متورم خود را فشار می‌داد و هر لحظه به سمتی می‌چرخید. موهایش آشفته بود. نگاهش جرقه می‌زد. مثل یك جانور درنده کمین کرده بود تا از خودش دفاع کند و در همین‌حال‌پستانش را بامهربانی در دهان کوچك و یخ‌بستهٔ طفل مرده می‌فشرد.

شعله‌ها با فاصله‌های کم و زیاد در سیاهی می‌لرزیدند و در دل شب رها می‌شدند.

ــ عزیزم! عزیزکم!.. بچه را بده به من.. خودت را اذیت نکن! بچه مرده. باید دفنش کرد.. عزیزم!چرا گریه نمی‌کنی؟ گریه‌کن! گریه کن تـا راحت‌شی!

زن جوان طفل را در آغوش می‌فشرد و چشم‌هـایش مثل گـرگ در تاریکی برق می‌زد، و گاهی آهسته‌آهسته برای زن‌های دوروبرش درددل می‌کرد:

ــ بچهٔ من همه شب تا صبح می‌خوابه... هیس!. حرف نزنید، بیدار میشه... صبح که بچهٔ خوشگلم چشم‌هاش‌را وامی‌کنه و منتظر باباش‌میشه.. منتظر استفان... بچهٔ من برای استفان پاهای کوچولوش را تکان میده...

براش بغبغو می‌کنه.. نمیدونید بچه‌ام چقدر بامزه و باهوشه...
و به آرامی می‌خندید:
ـ هیس!
ننه گورپینا از کنار اجاق دخترش را صدا می‌زد:
ـ آنکا! کجائی؟ پدرت که‌شام نمی‌خوره. تو هم که‌مثل بز گذاشتی‌و دررفتی.. کاشا داره سرد میشه. زودتر بیا.
زن‌ها دور ارابهٔ مادر جوان جمع شده و برای او دل می‌سوزانـدند. بعضی از زن‌ها چند دقیقه می‌ماندند و می‌رفتند.
مردها در چند قدمی پیپ می‌کشیدند، باهم حرف مـی‌زدند، چـاره‌ـ اندیشی می‌کردند. مرد ریشوئی گفت:
ـ باید رفت و شوهرش استفان را پیدا کرد. وگرنه بچه در بغل این زن می‌گنده و کرم می‌گذاره.
ـ یه‌نفر رفته استان را پیدا کنه.
ـ کی رفته؟
ـ می‌لینکای لنگ.

۱۲

دوروبر هریك از شعله‌ها حال و هوای به‌خصوصی داشت. در ایـن گوشه عده‌ای متفاوت با دیگران دور آتش جمع شده بـودنـد. خنده‌هـای لوندانهٔ زنان، حرف‌های رکیك مردان، جرینگ جرینگ جـام‌هـا، نـوای ماندولین و گیتار و بالالایکا حالات خاصی به‌این‌جمع‌بخشیده بود. هیچکس به‌تاریکی شب فکر نمی‌کرد. شعله‌ها تا آنجا که چشم کار می‌کرد در تاریکی پخش شده بود. دریا خاموش و کوهستان خاموش‌بود. هیچ آوائی‌بی‌کرانگی و وسعت تاریکی را برنمی‌آشفت.
در این گوشه و دور و بر این شعله، مردان بلند قامت و ستبرسینه فراوان بودند. غالباً ظاهری ازخودراضی داشتند. چهره‌ها در روشنائـی قرمز، مفرغی و سوخته به‌نظر می‌آمد. بلوزهای سفیدشان در باد شبانگاهی تکان می‌خورد. و به بدنشان‌می‌چسبید و برجستگی سینهٔستبر و ورزیده‌شان

را بیشتر آشکار می‌کرد. روبان کلاه‌هایشان در امواج باد تاب می‌خورد. هر کلمه و هر حرفی که به زبانشان می‌آمد با فحشی رکیك همراه بود.

باد شعله‌های سرخ را به‌اینسو و آن‌سو می‌کشید. گاهی صورت‌زن‌ها در شعله‌ها روشن می‌شد و پس‌از لحظه‌ای که شعله‌ها تغییر جهت می‌دادند دوباره صورت زن‌ها در تاریکی فرومی‌رفت. اما صدای جیغ خنده‌شان یك لحظه قطع نمی‌شد. با دامن‌های چروك‌خورده، دور سفرهٔ سفید مستطیل شکلی، روی زمین نشسته بودند. قوطی‌های خاویار، وماهی ساردین، بطری‌های شراب، مربا، نان مربائی، آب‌نبات‌های رنگین و عسل سفره را زینت‌می‌داد. خنده و زمزمه و طنین بلورین نوای ماندولین و بالالایکا و آواز گروهی، فضای شب را پرمی‌کرد. جیغ و پچپچه و فریاد و سیلاب‌دشنام و ناسزاهای‌مأنوس وحرف‌های‌یاوه و بیخودانه یك‌دم به‌خاموشی نمی‌گرائید.

ــ رفقا!

ــ رفقا!

ــ بله.. به‌گوشیم!

ــ دستهٔ موزیك به‌پیش. من پدربزرگ شماها هستم. پدر پدربزرگ هفت نسل پیش شماها...

ــ رفقا.. شما غافل نشستید. غفلت و بی‌خبری تا کی؟ دوباره افسرها برگشتند و به ما حکومت‌می‌کنند. کژوخ در اینجا فرمانده شده. یك افسر سابق. حالا میخواد ژنرال بشه. این‌ها بودند که کارگرها را استثمار می‌کردند.

ــ رفقا! ما دشمن استثمارچی‌ها هستیم.

ــ باید حسابش را رسید.

سرودها و آوازهای مستانه با نوای بالالایکا درهم می‌آمیخت و بالاتر و بالاتر می‌رفت:

ــ پیش برویم رفقا

ــ از میان آتش بی‌باکانه گام برداریم.

ــ پیش بتازیم رفقا

ــ پیش بتازیم بی‌باکانه از میان آتش

باشگاه ادبیات

۱۳

در کنار آتش نشسته، زانوهایش را در بغل گرفته بود. در روشنائی قرمز رنگ شعله‌ها، اسبش با سروصدا یونجه‌ها را نشخوار می‌کرد. چشمان سیاه و درشت اسب، با موج بنفش‌فامش، هوشیارانه برق می‌زد.

مرد افسرده در رؤیاهای خود فرو رفته، چشمانش را به‌آتش لرزان دوخته بود و داستانش را نقل می‌کرد:

ــ اون... اون‌ها دز حدود هزار و پانصد ملوان را اسیر کرده‌بودند. ملوان‌های بی‌خیال تصور می‌کردند همیشه سروکارشان با دریاست. اما وقتی به چنگ قزاق‌ها افتادند بیل و کلنگ دستشان دادند و گفتندزمین را بکنید. دوروبر ملوان‌هانگهبانی می‌دادند. افسران قزاق همه‌چیزرا زیرنظر داشتند. وقتی یکی از ملوان‌ها خوب کار نمی‌کرد و زمین را درست بیل نمی‌زد، فوری یه‌تیر توی شکمش خالی می‌کردند. اما به‌جای کاری آو نمی‌زدند تا با زجر و شکنجه جان بکند. هرکس جان کندن رفیقش را بااین همه زجر و عذاب می‌دید می‌زد زیر گریه. قزاق‌ها سرش داد می‌کشیدند: آهای پدرسگ! خفه‌شو! به‌جای زوزه‌کشیدن زمین را بیل بزن.

زانویش را در بغل می‌فشرد و داستانش را باز می‌گفت. همه به او چشم دوخته بودند و یك کلمه حرف نمی‌زدند. حس می‌کردند که او خیلی چیزها را عمداً به‌زبان نمی‌آورد و از گفتن همهٔ حقایق ابا دارد. عده‌ای در اطراف او ایستاده بودند و در روشنائی قرمز آتش لولهٔ تفنگشان را در دست می‌فشردند. عده‌ای روی شکم دراز کشیده، سر را روی دست‌گذاشته، به دقت به‌حرف‌های او گوش می‌دادند. زن‌ها در پس اندوه و رنگ پریده خود و پیرمردها پشت ریش سفیدشان پنهان شده بودند. اسب در دو قدمی نشخوار می‌کرد و برق سیاه چشمانش به گونه‌ای بود که پنداری به سخنان آن مرد گوش می‌دهد. تاریکی بی‌نهایت همه را با تصوراتشان به روزهای گذشته و به‌لحظاتی می‌برد که در استپ، سوار بی‌جان و خون‌آلود در مقابل چشم همه، از اسب به خاك افتاد و سوار دیگری تاخت کنان از گرد راه رسید و در بالای نعش فرزند فریاد می‌زد:

ــ اوخریم.. پسرم اوخریم.

دستی چند شاخهٔ پیچیده و خشك را در آتش انداخت. چوب خشك

ترق‌ترق سوخت و شعله کشید. زن‌های غمگین، مردانی که ایستاده و به تفنگشان تکیه داده و پیرمردانی که در پس ریش‌های سفید خود پنهان شده بودند به ماجراهای داستان‌پرداز افسرده گوش می‌دادند:

ــ بیچاره دخترها.. چه عذابی‌کشیدند. چه شکنجه‌ای! در حدودصدتا قزاق.. به‌صف ایستاده بودند. به‌نوبت با دخترها مشغول‌می‌شدند. دخترها زیر بدن‌های سنگین قزاق‌ها جان دادند. دختر پرستار خودمان که موهاش را مثل پسرها کوتاه کرده بود همین‌جور کشته شد. قزاق‌ها همهٔ زخمی‌ها و مریض‌ها را قتل‌عام کردند. افسرها و قزاق‌ها باشمشیر برهنه توی شهر گشت می‌زدند. هر جان‌داری را گردن‌می‌زدند. همهٔ شهر را خون‌گرفته‌بود.

در تمام شب ستاره‌ای نبود. کوهستان‌ها در سیاهی فرورفته بود. و هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. آن مرد داستان‌خود را دنبال می‌کرد. احساس می‌شد که از گفتن خیلی چیزها ابا دارد. او نمی‌خواست این حقایق را بگوید که مهاجمان جمجمهٔ پسر دوازده‌ساله‌اش را با یك قنداق تفنگ خرد کردند: مادر پیرش را آنقدر شلاق زدند تا مرد. زنش را بعد از تجاوز به میله‌های بالای چاه آویختند. دو فرزند کوچکش مفقود شده‌اند و هیچکس نمی‌داند بر سر آن‌ها چه آمده... او بر این رویدادهای هولناك پرده‌ای از اسرار می‌کشید و سکوت او در سکوت اسرارآمیز شب محو می‌شد. گوئی دیگر نه صدائی بود و نه شعله‌ای.

شعله‌های قرمز پیچ و تاب می‌خوردند و بالا می‌رفتند و زیر سقف سیاه شب از نور ستون می‌زدند. صورت‌داستان‌پرداز افسرده باشعله‌های قرمز روشن می‌شد. هنوز زانوانش را در بغل داشت و اسبش در چندقدمی آرام آرام نشخوار می‌کرد.

ناگاه خنده‌ای سکوت اسرارآمیز را شکست. کسی که می‌خندیدجوانی بود که به سرنیزه تفنگش تکیه داده بود. دندان‌های سفیدش برق می‌زد. صورت بی‌مو و صافش گل انداخته بود:

ــ در استانیتزای ما وقتی قزاق‌ها از جبهه برگشتند هر افسری گیرشان می‌آمد می‌کشتند و جسدش را به دریا می‌ریختند. بعضی‌از افسرها را زنده‌زنده در دریا غرق کردند. گردن افسرها را با طناب بسته بودند و روی زمین می‌کشیدند. نزدیك اسکله به گردن افسرها پاره‌سنگ می‌بستند و یکی‌یکی همه را می‌انداختند توی دریا. من آنجا بودم. افسرها کمی آب قورت می‌دادند و بعد مثل قطرهٔ اشك توی دریا گم می‌شدند. بعضی از افسرها مثل خرچنگ زیر آب دست و پا می‌زدند.

PersianPDF.com

سرباز جوان می‌خندید و دندان‌های سفیدش در پرتو شعله‌ها، سرخ می‌نمود. مرد افسرده باز هم زانوانش را در بغل داشت. هوا تاریك‌تر می‌شد و جرقه‌های آتش تاریکی را پولك‌دوزی می‌کرد. همه به حرف‌های سرباز جوان گوش می‌دادند:

ـ همه بالای اسکله‌ایستاده‌بودند و افسرها را ته آب تماشامی‌کردند. آب دریا صاف بود. افسرها چقدر مضحك جان می‌کندند.

نوای موسیقی و عربده‌های مستانه از دور تاریکی را می‌شکافت. همهٔ این آوازها از ملوانان بود. اما در این جمع هیچکس به نوای‌بالالایکای دوردست گوش نمی‌داد. هرکس ماجرائی از گذشته به یاد داشت.

ـ در استانیتزای ما، قزاق‌ها را توی کیسه می‌کردند. در کیسه را می‌بستند و می‌بردند لب دریا. می‌انداختند توی آب.

صدای غم‌انگیزی از گوشه‌ای بلند شد:

ـ چطور میشه آدم را توی کیسه کرد و انداخت توی آب؟

ـ حالا دیگه همه‌چیز تمام شده. در روسیه نه کیسه پیدا میشه. نه هیچ چیز دیگه.

چند لحظه سکوت همه‌جا را گرفت. مرد افسرده هنوز زانوانش را در بغل گرفته بود.

ـ در روسیه حاکمیت شوراها هست. پس همه‌چیز هست.

ـ حاکمیت شوراها فقط در مسکو هست.

ـ در استانیتزای ما و استانیتزاهای اطراف، کارگران آمدند و شوراها را درست کردند. گفتند اول باید زمین را تقسیم کرد.

ـ کارگرها خیلی آگاه بودند. اون‌ها برای ما شعور و آگاهی آوردند و برای بورژواها یك زندگی جهنمی.

ـ اما کارگرها سر دهقان‌ها کلاه گذاشته گفتند همه‌چیز را باید تقسیم کرد. از کارخانه‌های سیمان و روغن‌کشی و این‌جور چیزها چیزی نصیب ما دهقان‌ها نشد.

صدای گریهٔ بچه بلند شد:

ـ مامان... مان!

مادرش او را دلداری می‌داد. صدا از ارابه‌ای در آن نزدیك می‌آمد.

مرد افسرده زانویش را رها کرد. از جا بلند شد. شعله‌ها صورتش را قرمز کرده بود. یونجه‌ها را از روی زمین جمع کرده، توی خورجین ریخت. تفنگش را حمایل کرد. بر زین اسب پرید ودرتاریکی ناپدید شد.

تا مدتی صدای سم ضربه‌ها شنیده می‌شد. این صدا بـه تدریج ضعیف و ضعیف‌تر و بعد از دقایقی محو شد.

باز در همه‌جا تیرگی شب بود. و شب ازکوه‌ها می‌گذشت و به‌استپ می‌رسید و خاطرهٔ آسیاب‌های بادی و مردی را زنده می‌کرد که از سر نعش فرزند برخاست و براسب نشست و به‌تاخت دور شد. هنوز آن‌فریادها در فضا حرکت می‌کرد:

ـ کجا میری؟ عقلت را از دست دادی؟

ـ باید بره... خانواده‌اش آنجاست.

و باز تاریکی بود و شعله‌های آتش که با وجود فاصله‌ها، گوئی در یك صف حرکت می‌کردند. پنداری شعله‌ها باهم پیوند مرموزی داشتند.

ـ آهای! کسی از گروهان دوم اینجا هست؟

کسی به این ندا توجهی نداشت.

ـ او پیش کژوخ بره. باید گزارش بده که قزاق‌ها چی کـردند و اون‌جاها چه خبره.

ـ دقت کردید؟ او مثل قزاق‌ها لباس پوشیده بود. بلوزش مثل بلـوز قزاق‌ها جای فشنگ داشت. کلاهش مثل قزاق‌ها بود. حتماً قزاق‌ها خیال می‌کردند یکی از خودشونه. ما که نفهمیدیم تـوی دلش چـه‌خبره. خیلـی چیزها را نمی‌گفت. او از همه‌چیز خبر داشت.

زنی که در کنار آتش نشسته بود آهی کشید و گفت:

ـ چرا بچه‌ها را می‌کشند؟ بچه‌ها که گناهی ندارند.

ـ آهای! از گروهان دوم، هرکی اینجاست راه بیفته.

چند سرباز خسته و بی‌حوصله از جا بلند شدند. خمیازه‌ای‌کشیدند و رفتند، تا از غذای گروهان بی‌نصیب نمانند.

ستاره‌ها تازه در بالای کوه خود را می‌نمایاندند. هرکس دور اجاقی گرد آمده، قاشقی در دست داشت و در دیگچه‌ای فرومی‌برد و تند تند غذا می‌خورد. به‌طوریکه لب و دهانش می‌سوخت. عده‌ای چنان آش سوزنده را هورت می‌کشیدند که انگاری پوست دهان و گلویشان از آتش درست شده. بعضی‌ها که شانس بیشتری داشتند قـاشقشان تـکه گـوشتی را بـه دام می‌انداخت. بدون معطلی تکهٔ‌گوشت را با دست از قاشق‌برداشته، برای‌روز مبادا در گوشهٔ جیب ذخیره می‌کردند و دوباره با سرعت تمام، قاشق را در میان نگاه‌های مشتاق و حریص دیگران در کاسه یا دیگچه فرو می‌بردند.

۱۴

حتی در تاریکی هم به‌خوبی احساس می‌شد که گروهی بـا خشم و هیاهو از آتشی به سوی آتش دیگر می‌روند. قیل‌وقال عجیبی راه انداخته بودند. باد هیاهوی مستانه و فحش‌های ناب و عربده‌هایشان را تا دوردست می‌برد. عده‌ای که دور دیگچه‌ها و کـاسه‌ها جمع شده، غـذای نـاچیز و آبکی‌شان را می‌خوردند کنجکاو شدند:

ــ اون‌ها کی هستند؟

ــ ملوان‌ها...

ــ هیچکس حریفشون نیست.

ملوان‌ها نزدیك‌و نزدیکتر آمدند. فحش‌هایشان هر لحظه آبدارتر می‌شد.

ــ کونی‌ها... حیوان‌های بی‌همه‌چیز. گند انقلاب در اومده... شماها دارید سورچرونی می‌کنید؟

ــ چی دارید پارس می‌کنید؟ اصلا معلوم هست چه‌خبر شده؟

ملوان‌ها به چندقدمی رسیدند. با مسلسل و نارنجك مجهز بودند. اکثرشان طپانچه‌ای در دست داشتند.

ــ این کژوخ.. این کژوخ شماها راکجا می‌بره؟ هیچ فکر کردید؟ برید به‌پرسید کی بود که انقلاب کرد. همه به‌شما جواب میدند ملوان‌ها... هرچه انقلاب داره از ملوان‌ها داره. انقلاب‌از راه دریا و ملوان‌ها به‌روسیه وارد شد نه از راه مسکو. بلشویك‌ها موقع انقلاب کجا بودند؟ آنطرف‌مرز. داشتند با قیصر آلمان لاس می‌زدند... ما انقلاب کردیم. بـه هیچکس هم اجازه نمیدیم به‌انقلاب‌خیانت‌بکنه... شماها میدونید این کژوخ‌چه‌کاره بوده؟ کژوخ افسر بوده. آنوقت‌گوسفندهائی‌مثل شماها دنبالش راه افتادید و بع‌بع می‌کنید... شماها...

از کنار آتش سربازی صدایش بلند شد:

ــ اصلا شماها کی‌هستید؟ وسط راه با جنده‌هاتون اومدید وخودتون را به ما چسبوندید. بهتره برید با فاحشه‌هاتون کیف کنید و ما را راحت بگذارید.

ــ پس شماها حسودیتون میشه؟ چشمتون دنبال زن‌هاست. اگه نگاه چپ به این خوشگل‌ها بکنید دندونهاتون را خورد می‌کنیم. وانگهی همهٔ

زحمت‌ها را ما کشیدیم. حق داریم تفریح بکنیم.. اگه چشم‌های کورتون را واکنید می‌فهمید حق با کیه.. کی انقلاب کرد؟ ملوان‌ها. تزار کی‌ها را تیرباران می‌کرد؟ ملوان‌ها را. کی‌ها را به دکل کشتی به دار می‌کشید؟ ملوان‌ها را. کی بود که‌نشریات انقلابی را از خارج به‌روسیه می‌آورد؟ ملوان‌ها(۱) کارگرها فقط چشم و گوش مردم راباز کردند. اما ماملوان‌ها برای انقلاب خون ریختیم... آهای لاشه‌های متعفن! شماها به‌هیچ دردی نمی‌خورید. کثافت‌های بی‌شرف. خواهر همه‌تون...

عده‌ای از سربازان قاشق‌های چوبی را در دیگ انداختند و تفنگ‌ها را برداشته، آمادهٔ درگیری شدند.

تاریکی انبوه‌تر می‌شد و شعله‌ها به خاموشی می‌گرائید.

ــ بچه‌ها! باید جلوی این بی‌همه‌چیزها را گرفت. دیگه شورش را درآوردند.

ملوان‌های طپانچه به‌دست آمادهٔ خونریزی بودند. چند ملوان نیز حلقهٔ نارنجک‌ها را کشیده، وضع تهاجمی داشتند. گروهی از سربازان با تفنگ ملوانان را هدف گرفتند. تنها یکی از اوکرائینی‌ها که سبیل سفیدی داشت هنوز با اشتها غذا می‌خورد و ظاهراً اعتنائی به توپ و تشرملوان‌ها نداشت. او پیش از انقلاب در جبههٔ غرب جنگیده وبه‌علت بی‌باکی و خونسردی درجهٔ افسری گرفته بود. در همان‌روزهای اول انقلاب با افسرهای گردانش تسویه حساب‌کرد و به‌جبههٔ انقلابیون پیوست. اوکرائینی دهان را با آخرین قاشق آش پر کرد. آش سوزنده را قورت داد. سبیلش را با پشت دست پاك کرد و گفت:

ــ خروس‌ها میگند قوقولیقوقو.. ما هم بگیم قوقولیقوقو.

همه خندیدند. و سربازهای برافروخته و خشمگین با پادرمیانی مرد اوکرائینی کوتاه آمدند. ملوان‌ها دوباره طپانچه را به کمر بستند و ناسزاگویان به سوی اجاق دیگری رفتند.

ــ همه‌تون‌مادرجنده و کونی‌هستید.. بی‌شرف‌ها.گوسفندهای‌بیچاره.

از دور این گروه پرهیاهو و دشنام‌پران، مانند اشباحی سفید رنگ در تاریکی حرکت می‌کردند. اما در هرگوشه اثری از تحریکات و فتنه‌انگیزی‌هایشان به‌جای میماند:

۱ــ قبل‌از انقلاب، دسته‌ای از ناویان، روزنامه‌ها و تراکت‌ها و نشریات‌انقلابی را ازخارج به‌روسیه می‌آوردند.

ــ ملوان‌ها خیلی مست بودند. این همه عرق را از کجا آوردند؟
ــ بشکه‌های عرق را از قزاق‌ها دزدیدند.
ــ گمان نمی‌کنم. قزاق‌ها اینقدر بی‌دست و پا باشند.
ــ یه ته بطری عرق اینجا مونده. بیا کمی بخور روشن بشی.
ــ شنیدم این ملوان‌ها کشتی‌هاشون را در دریا غرق کردند. اون‌ها صلح با آلمان را قبول ندارند.
ــ یه دسته از ملوان‌ها آدم‌های‌خیلی خوبی‌بودند. اون‌ها وقتی‌اومدند به استانیتزای ما، مال و ثروت پولدارها را گرفتند و بین فقرا تقسیم کردند. سرمایه‌ها را مصادره کردند. پولدارها را یا تیرباران کردند یا به دار کشیدند.

صدای شادی حرفش را قطع کرد:

ــ در دهکدهٔ ما وقتی سروصدای انقلاب بلند شد، کشیش که خیلی ترسیده بود توی پلکان کلیسا تلنگش در رفت و از بالای پله‌ها افتاد پائین و دیگه نفسش درنیومد. هیچکی سراغش را نگرفت. آنقدر روی زمین موند تا گندید و بو گرفت.

این ماجرا را آنقدر بامزه تعریف کرد که همه به خنده افتادند.

ــ آه! نگاه‌کن! یه ستاره داره سقوط می‌کنه. همه‌گوش‌هایشان را تیز کردند: از یك نقطهٔ فضا که هیچ‌چیز جز تنهائی و شب در آنجا نبودصدای برهم خوردن امواج‌می‌آمد. شاید امواج یك‌دریای دوردست در دل‌آسمان‌های شب برهم می‌خورد.

لحظه‌ای سکوت و بعد:

ــ ملوان‌ها درست میگند. ما داریم چه‌کار می‌کنیم؟ داریم کجا میریم.
ــ اصلا توی این معامله چی نصیب ما میشه؟ ما مثل گوسفند افتادیم دنبال کژوخ، کژوخ کیه؟ افسر سابق‌ارتش تزار. کجا داریم میریم؟هیچکس نمیدونه. برای چی میریم؟ هیچکس نمیدونه.
ــ کژوخ یه افسر بوده و هست. ولی چه چیز بیشتر از من و تو داره؟ جواب بده!
ــ همه‌اش میگند حاکمیت شوراها، چرا این حاکمیت‌نمیاد به ما کمك کنه؟ اون‌ها توی مسکو نشستند و دارند تفریح می‌کنند.کی به‌فکر ماست؟

شعله‌ها از دور ضعیف و بی‌رمق‌تر می‌شد. در فاصلهٔ هر شعله تا هر شعلهٔ بعدی آوای گنگی به‌گوش می‌رسید. و ملوانان همچنان با قیل و قال و دشنام از آتشی به آتش دیگر راه می‌سپردند.

۱۵

شب انبوه‌تر می‌شد. شعله‌ها یک‌یک به خاموشی می‌گرائید و دانه‌های رشتهٔ زرین شعله‌ها بدینگونه از هم می‌گسست و مخمل سیاه و خاموش شب بر همه‌چیز فرومی‌افتاد. و صدائی نبود جز نشخوار اسب‌ها در تاریکی.

شبح مردی با شتاب از لابه‌لای ارابه‌ها و دست وپای خفتگان راه باز می‌کرد و شبح دیگری با همین شتاب در حالیکه یك پایش می‌لنگیددنبال او می‌دوید. گاهی یکی از خفتگان، سرش را بلند می‌کرد و با شگفتی به این دو شبح می‌نگریست.

ــ این‌ها کی هستند؟ چه‌کار می‌کنند؟ شاید جاسوس‌های دشمن‌باشند.

«باید بلند شد و این دو جاسوس را به دام انداخت.» ولی چه کسی حوصله و قدرت این کار را داشت؟ پلك‌های سنگین و خواب‌آلود دوباره روی هم می‌افتاد و خواب چیره می‌شد.

باز شب تاریکی بود و خاموشی، دو شبح به دویدن ادامه می‌دادند. قدم برداشتن و راه جستن از میان ارابه‌ها و اسب‌ها و آدم‌های خواب و نیم‌خواب کار آسانی نبود. اسب‌ها گاهی گوش تیز می‌کردند و در تاریکی با نگاه دنبال دو شبح مرموز می‌رفتند.

از فراز کوهستان، گلوله‌ها چند لحظه روشنائی را در فضا پاشیدند و باز همه چیز در تاریکی فرورفت. اسب‌ها در آرامش یونجه‌هایشان را نشخوارمی‌کردند. و دو شبح همچنان می‌دویدند و دومی‌از یك پا می‌لنگید.

بام... بام..بام.. و باز صدائی بر فراز کوه ترکید. روشنائی مثل سر سوزن در قله‌ها درخشید و خاموش شد.

ــ آه.. پدرسگ‌ها... نمی‌گذارند آدم چرت بزنه.. حالا وقت تیر درکردنه؟ کثافت‌ها! جنگیدن و تیردرکردن وقت داره. چرا بیخودی فشنگ‌هاتونو حرام می‌کنید؟ موقعش که شد خودم دل و روده‌تون را بیرون می‌ریزم.

لحظه‌ای‌بعد مردی‌که نیم‌خیز شده بود به‌خواب‌رفت و خورخور خواب‌آلودش به صدای نشخوار منظم اسبان افزوده شد.

۱۶

شبحی که جلوتر می‌دوید ایستاد:

ــ پس اون‌ها کجا هستند؟

ــ برو از اون‌طرف... درست نزدیك درخت کنار جاده... ننه‌گورپینا باید اینجاها باشه.. آهای! ننه گورپینا!

ــ چیه؟ چه‌خبره؟... شماها هستید؟

ــ بله خودمونیم... استفان را آوردم. ارابه کجاست؟

ــ آنجاست... به‌پیچید به راست. نزدیك گودال.

و چند لحظه بعد استفان در کنار همسرش بود. مادر جوانی که طفل مرده را هنوز در آغوش می‌فشرد. زن‌هائی‌که دوروبر ارابه بودند ازفرصت استفاده کردند و طفل بی‌جان را از او جدا کردند. بچه مثل ژله نرم بودو بوی بدی می‌داد. زن سرش را به سینهٔ مرد چسباند و در تاریکی‌درخشندگی اشك در چشمانش برق زد، و همراه این‌گریهٔ شفابخش چیزهائی می‌گفت:

ــ استفان!.. اون مرده... پسرمون مرده.

زن‌های خسته و خواب‌آلود با خوشحالی پیش دویدند.

ــ راحت شد... اشکش دراومد..

ــ گریه حالش را خوب می‌کنه.

ــ باید شیرش را مکید. وگرنه پستانش...

زن‌ها نزدیك‌تر رفتند. به‌نوبت نوك پستانش را در دهان گرفتند و مکیدند.

ــ مثل سنگ شده

زن‌ها ابتدا وردی زیرلب می‌خواندند، پستان او را مك می‌زدند و شیر را کمی در دهان نگاه می‌داشتند و بعد درسه‌جهت‌روی زمین می‌ریختند و صلیب می‌کشیدند.

مردها در میان خاربن‌ها گور کوچکی کندند. بچه را در شکاف گور گذاشتند و روی آن را با خاك پوشاندند.

ــ استفان!.. استفان!. دیگه ما بچه نداریم. بچه‌مون مرد..

مرد جوان تنهٔ درخت پرخاری را در آغوش گرفته، هق‌هق مثل پسر‌ــ بچه‌ها گریه می‌کرد. زن جوان دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد:

ــ استفان.. استفان.. استفان!...
و باز اشك‌های زن مثل الماس درخشید و صدایش‌تاریکی را پرکرد.
ــ دیگه بچه‌مون نیست.. بچه‌مون مرده، استفان!...

۱۷

همه‌جا شب بود. نه شعله‌ای و نه صدائی. تنها نشخوار پرسروصدای اسب‌ها سکوت را برمی‌آشفت. گاهی این صدا هم قطع می‌شد. گویا اسب‌ها هم دیگر نشخوار نمی‌کردند. و اردوی خفتگان در کنار جاده تا بی‌نهایت ادامه می‌یافت. شب رفته‌رفته در روشنائی سحر رنگ مـی‌بـاخت و نـور پریده‌رنگی از لابه‌لای درختان یك باغستان خواب‌آلود به بیرون می‌تراوید.

درحاشیهٔ جاده، در یك پیچ عمارت سفیدرنگی جلب‌نظر می‌کرد. ستاد کژوخ در یکی از تالارهای این عمارت بود. تابلوهای گرانبها ولـی له شده و درهم شکسته دیوارها را زینت می‌داد. مبل‌های ظریف ولی‌خورد ـ شده و ازهم گسسته در گوشه و کنـار روی هم ریخته بـود. در روشنائی ضعیف شمعی که روی میز بزرگ وسط تالار بود آشفتگی و درهم‌ریختگی عجیبی به‌چشم می‌خورد. در گوشه‌ای از این تالار باشکوه تفنگ‌ها را چاتمه کرده و در گوشه‌ای دیگر زین اسب‌ها را روی هم انباشته بودند. سربازهای به‌خواب رفته، خود را لای پرده‌های بسیار فاخری که از در و پنجره کنده بودند، پیچیده،خرناسه می‌کشیدند. بوی عرق بدن انسان و بوی سرگین اسب فضا را سنگین کرده بود. توی راهرو سربازی مسلسل به‌دست‌نگهبانی می‌داد.

میز بزرگ‌وسط‌تالار، از چون بلوط و ساختهٔ‌دست صنعتگرهنرمندی بود. کژوخ به نقشه‌ای که نیمی از میز را گرفته بود نگاه می‌کرد. شمع به نیمهٔ آخر رسیده، چکه‌چکه آب می‌شد. در پرتو نور ضعیف آن سایه‌ها روی دیوار و سقف اتاق تکان می‌خوردند.

آجودان کژوخ در کنار او روی نقشه خم شده بود. در این نقشه به رنگ آبی‌تیره و سلسله‌کوهها به شکل مورچه‌و هزارپا خودنمائی‌می‌کردند.

سربازی که تفنگش را حمایل کرده و کیفی در دست داشت منتظـر

اشاره و دستور فرمانده بود. بازی سایه‌ها روی دیوار همچنان ادامه داشت. لحظه‌ای روشنائی بی‌حرکت ماند و سایه‌ها از حرکت بازماندند.

آجودان انگشتش را روی هزارپای کوه‌ها گذاشت:

ــ از اینجا، می‌توننند روی سر ما بریزند.

ــ نه! از اینجا نمی‌توننند. گردنه‌ها خیلی بلنده. نمیشه ازش عبور کرد. از این راه امکان حمله به ما را ندارند.

قطره‌ای سوزان از شمع روی دست آجودان ریخت. کژوخ مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت:

ــ اگه بتونیم به این پیچ برسیم دیگه به ما نمی‌رسند. باید با تمام قوا پیش رفت و به این قسمت رسید.

ــ اما افراد ما گرسنه‌اند. نان ندارند بخورند.

ــ مگه اینجا نان پیدا میشه؟ باید پیش رفت. این تنـها راه نجـات ماست. به همهٔ فرماندهان و روسا بگو پیش من بیاند.

سرباز کیف به دست گفت:

ــ همه را خبر کردم. الساعه میاند.

در چارچوب پنجره‌ها تاریکی‌شب ازحرکت بازمانده بود. تاـتاـتا... از دوردست، در گردنه‌های نیمه‌تاریك صدای تیراندازی و چند لحظه پاسخ آن شنیده شد: تاـتاـتا... شب آشفته و تهدیدبار بود.

گورپ‌گورپ گام‌ها، اول روی‌پله‌های جلوی عمارت، بعد در ایوان، و راهرو شنیده شد. فرماندهان در روشنائی ضعیف و چشمك‌زن شمع‌وارد شدند. ورقه‌ای از گردوغبار سر و روی همه را پوشانده،خستگی راه‌نوردی طولانی در چهره‌ها مشهود بود.

کژوخ پرسید:

ــ آنجا چه خبره؟

ــ گشتی‌های قزاق بودند. حمله‌شان را دفع کردیم.

و دیگری با صدائی خشن گفت:

ــ هنوز راه و رسم حمله را بلد نیستند. اگه توپ داشتند امکان‌حمله بود. ولی با مسلسل این امکان نیست.

کژوخ مثل یك تکه سنگ، محکم ایستاده، چشم‌هایش در گودی زیر پیشانی‌اش پنهان شده بود. فرماندهان دورمیز نشستند. یکی به‌سیگار پك می‌زد. دیگری خمیر خشك‌شدهٔ نان را نشخوار مـی‌کرد، سومـی آنقدر خسته بود که نقشهٔ جلوی چشمش را درست نمی‌دید.

کژوخ از لای دندان‌هایش کلمات را مقطع و محکم ادا می‌کرد:
ــ دستورات من... اجرا... نشده.
سایه‌های لرزان روی صورت وگردن غبارآلودشان می‌لرزید. تالار از صدای خشن و رسای فرماندهان که به فریاد زدن و فرمان دادن در هوای آزاد عادت داشتند پر شده بود:
ــ سربازها خیلی خسته‌اند.
ــ سربازهای من نا ندارند خودشونو تکان بدند.
ــ وقتی فرمان ایست دادیم افراد من مثل نعش روی زمین افتادند.
ــ اگه بازهم این‌جور سگ‌دو بزنیم کلك همه کنده میشه.
در چهرهٔ بی‌حرکت کژوخ هیچ‌چیز خوانده نمی‌شد، بی‌آنکه به کسی نگاه کند، حرف همه را گوش می‌داد. تاریکی در پنجره‌های دهان‌گشوده کوچکترین‌حرکتی نداشت. شب از خستگی سرشار بود ودیگر از فراز گردنه‌ها صدائی نمی‌آمد.
یکی از فرماندهان هنگ با قاطعیت گفت:
ــ من قصد ندارم زندگی افرادم را به‌خطر بندازم. من در برابر موجودیت و سلامتی و سرنوشت افرادم مسئولیت دارم.
فرماندهٔ‌تیپ که فرماندهی به قد و قامتش می‌برازید نظر همکارش را تأیید کرد:
ــ بله. کاملا درسته.
این افسر گمان می‌کرد هنر و ابتکارش را در دوران تزار سرکوب کرده‌اند، حالا میخواست تلافی کند و حرفش را با زور به‌کرسی بنشاند:
ــ کاملا درسته، و از طرف دیگه من فکرمی‌کنم جزئیات را ما در نظر نگرفتیم. آرایش نظامی ما باید شکل متفاوتی داشته باشه. چون هرلحظه احتمال حملهٔ قزاق‌ها وجود داره.
یکی از فرماندهان دستهٔ‌سوار که در لباس سوارکاران قد و قوارهٔ ظریفی داشت و خنجر نقره‌ای به کمر بسته بود، کلاهش را تا روی گوش پائین کشیده بود گفت:
ــ اگه جای قزاق‌ها بودم کمین می‌کردم و از گردنه خودم را روی این ستون می‌انداختم. آنوقت بود که از توپ و مسلسل هیچ کاری ساخته نبود.
ــ اصلا معلوم نیست ماچی هستیم؟ یه دسته چریك نامنظم یا یه عده آدم سرگردان؟
کژوخ در اینجا رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت:

ــ در اینجا رئیس کیه؟ من یا شماها؟

و با این سخن همه را به سکوت دعوت کرد ولی صداهـای خشن و پرطنین نمی‌خواستند در برابر صدای کژوخ تسلیم شوند:

ــ ما هم‌به‌سهم خودمان، درحوزهٔ فرماندهی‌مان مسئولیت‌هائی داریم.

ــ حتی در دورهٔ تزار هم، در لحظات دشوار باافسرها مشورت‌می‌شد. تا چه رسد به حالا که انقلاب شده.

و پنداری که فرماندهان و افسران باسابقه در دل خـود بـه کژوخ می‌گفتند: «تو موجود کوچك و بی‌اهمیتی‌هستی. در آن‌پائین‌ها هستی، هیچ چیز نمیدانی و از این مسائل پیچیده و بغرنج سردرنمی‌آوری. در جبههٔ جنگ از روی ناچاری به تو درجهٔ افسری دادند. چون افسرهای درست و حسابی حاضر نبودند به جبهه بروند. در آن موقع بـه هـر اسب اخته‌ای درجه می‌دادند. حالا هم کی ترا به فرماندهی انتخاب کرده؟ یك مشت آدم نادان و نفهم.»

کسی این چیزها را به‌زبان نمی‌آورد ولی چشم‌ها و حالات فرماندهان و افسران کادر این مطالب را با صراحت بیان می‌کرد.

بقیهٔ فرماندهان که سوابق افسری نداشتند و قبلا بشکه‌ساز و نجار و مسگر و آرایشگر بودند، گوئی با چشم‌هایشان می‌گفتند: «تو ازخودمان هستی. ولی معلوم نیست بهتر از ما باشی. اگه مردم ما را به جای تـو انتخاب می‌کردند قطعاً بهتر ازتو کارها را اداره می‌کردیم.»

کژوخ به حرف‌های گفته و ناگفته گوش می‌داد و در همین حال‌گوش به‌تاریکی بیرون بسته بود، گوئی انتظار چیزی‌را داشت. چند لحظه بعد انتظار او به پایان رسید، ابتدا از فاصله‌ای نه‌چندان دور صداهای‌ضعیفی شنید، صداها به‌تدریج مشخص‌تر شد. گرپ‌گرپ قدم‌هاشب‌را می‌شکافت. صداها به پلکان جلوی عمارت، و کمی بعد به راهرو رسید. و سپس در باز شد و گروهی از سربازان مانند سیلاب وارد تالار شدنـد. در روشنائـی ضعیف شمع صورت‌هایشان درست واضح نبود. تعدادشان‌زیاد بود وظاهراً همه شبیه به‌یکدیگر بودند.

شمع‌در آخرین سوز بود. سربازها در تاریك و روشن تالار عطسه و سرفه می‌کردند، روی تخته‌های کف تالار آب‌دهن و ته‌سیگار می‌انداختند و آب‌دهن وته‌سیگار را لگدمال می‌کردند. دود بدبوئی همه‌جا را گرفته‌بود.

ــ رفقا!

تالار درسکوت فرورفت. کژوخ سعی‌داشت کلمات‌را مقطع ومحکم،

از لای دندان‌ها بیان کند:

ــ رفقا! شما نمایندهٔ رسته‌ها و قسمت‌های مختلف هستید. شما و رفقای فرمانده باید بدانید ما در چه موقعیتی‌هستیم. در پشت سر ماشهرها و بندرها توسط قزاقان اشغال شده. قزاق‌ها به دستور افسران خودشان‌در حدود بیست هزار نفر را در شهرها و روستاهای اشغالی قتل‌عام کـردند. این خطری است که در انتظار خود ما هم هست. و اما در طـرف چپ مـا دریاست و در طرف راست کوهستان. قزاق‌ها از ما دست‌بردار نیستند. اگه امکان‌داشت از کوه‌ها و گردنه‌ها میان‌بر می‌زدند و راه ما را می‌بستند و کار را تمام می‌کردند. ولی کوه‌ها و گردنه‌های این حدود طوری است کـه امکان عبور از اون‌ها نیست. بنابراین ما باید از فرصت استفاده کنیم و از حاشیهٔ‌دریا جلو برویم. ما درواقع‌سیصد ورست‌راه در پیش داریم. وقتی به آخر این جاده رسیدیم از یه جادهٔ کوهستانی باید عبور کرد و رسید به کوبان. نیروهای اصلی ما در آنجا هستند. اگه ما به اون‌ها متصل بشیم نجات پیدا می‌کنیم. باید با تمام قدرت جلو رفت. ما دست‌کم پنج شبانه‌روز تمام باید سختی و گرسنگی بکشیم. بعد از این پنج روز سختی و گرسنگی تمام میشه. باید رفت رفقا. باید جلو رفت. باید جلو رفت رفقا. بـدون آشامیدن. بدون خوردن. و بدون خوابیدن. باید جلو رفت. ما باید از تمام قدرتمون استفاده کنیم. این تنها راه نجاته. اگه از پا بیفتیم قزاق‌ها به‌ما می‌رسند و یه‌نفر از ما زنده نمیمونه.

شمع نیمه‌جان هنوز پت‌پت می‌کرد. چند لحظه سکوت بـر آدم‌هـا و سایه‌هاحکمفرما شد و این سکوت از قاب پنجره‌ها گذشت و به‌دریای بیکران شب سرازیر شد.

کژوخ باز دنبالهٔ صحبش را گرفت:

ــ در سرتاسر راه، نه نان هست، نه آذوقه. ولی باید جلو رفت تا زنده ماند.

باز لحظه‌ای ساکت شد و این سکوت را با سخن غیرمنتظری شکست:

ــ من همه‌چیز را برای شما گفتم. و حالا استعفا میدم. تا یه رئیس‌دیگه برای خودتون انتخاب کنید.

شمع خاموش شد و تاریکی وسکوت تالار را گرفت.

ــ دیگه شمع نداریم؟

آجودان کبریت کشید. در روشنائی کبریت صورت او و صدها نگاه شگفت‌آور که به کژوخ دوخته شده بود نمایان شد.

آجودان شمعی را از جعبه‌ای بیرون آورده روشن کـرد و دوبـاره سایه‌ها روی سقف دیوارها به حرکت درآمد. فرماندهٔ تیپ اولین کسی بود که در روشنائی شمع سخن را آغاز کرد:

ـ رفیق کژوخ! همهٔ ما مشکلات شما را می‌فهمیم. می‌دانیم که چه خطراتی در سر راه ماست. می‌دانیم که از هرطرف خطر مرگ ما را تهدید می‌کند و می‌دانیم که باید به هر قیمتی هست نجات پیدا کرد. برای این کار قطعاً به فرماندهٔ کاردان و فعالی مثل شما احتیاج داریم و مـن فـکر می‌کنم که همه با من هم عقیده‌اند.

تمام فرماندهان و سران سپاه گفتند:

ـ بله. این عقیدهٔ همهٔ ماست.

فرماندهٔ سواران با صدائی گوشخراش گفت:

ـ رفیق کژوخ! همه یك‌صدا شما را به ریاست انتخاب کردند. شما هم باید به رأی عمومی احترام بگذارید و فرماندهی را قبول کنید.

سربازان با چشمان درخشان خاموشانه نگاه‌می‌کردند.کژوخ بانگاهی آشتی‌جویانه رأی عمومی را پذیرفت:

ـ بسیار خوب رفقا! قبول می‌کنم. ولی به‌یك شرط. از این لحظه به بعد کوچکترین نافرمانی و بی‌انضباطی مجازاتش مرگ. مرگ بی چون و چرا. شما باید به من این اختیار را بدین. باید این شرط را بنویسید و امضا کنید.

ـ ولی... ولی.. چطور.. چه‌جور...

ـ اصلا.. برای چی.. چه لزومی...

و فرماندهان بعد از کمی غرولند گفتند:

ـ به‌هرحال ما موافقیم. ولی لزومی نداره که امضا...

کژوخ آرواره‌های آهنی‌اش را روی هم فشرد، و رو به سربازها کرد و گفت:

ـ برو بچه‌ها... شما چی میگید؟ مجازات آدم نافرمان چیه؟

همه به یك صدا گفتند:

ـ مرگ!

و صدا در تالار پیچید.

ـ حق باشماست‌رفقا. کسی که نافرمانی‌بکنه، کسی که فرمـان بالاترهای خودشو موبه‌مو اجرانکنه‌نباید با اومداراکرد. باید اورا کشت.

مثل خم شراب که سرپوش آن برداشته شود، سربازها بـه جوش و

هیجان آمدند. به‌هرطرف رو می‌کردند. سر و دستشان را تکان می‌دادند. سرفه و عطسه می‌کردند و آب‌دهن و ته‌سیگارشان را روی تخته‌های کف تالار لگدمال می‌کردند.

کژوخ آرواره‌هایش را به‌هم فشرد و برای آن که قضایا کاملا از ابهام بیرون بیاید آخرین ضربه را فرود آورد.

ـ فرق نمی‌کنه که فردنافرمان از فرماندهان و رؤسا باشه یا یه فرد عادی. هرکس که انضباط را رعایت نکنه، بلافاصله تیرباران میشه. دقت کنید به حرف من. آدم بی‌انضباط و نافرمان، چه رئیس باشه و چه سرباز مثل یه توله‌سگ تیرباران میشه. ملتفت شدید؟

و باز تالار از جاجنبید. سربازها یك‌صدا و بایك‌فریادمقطع حرف او را تأیید کردند و تالار برای چنین فریادی بسیار کوچك بود.

ـ حالارفیق ایوانگو... روی یه‌صفحه کاغذ این مطلب را بنویسید و بدهید به روسا امضا کنند. بنویسید برای کوچکترین سرپیچی ازفرمان و حتی کوچکترین اعتراض مقصر اعدام میشه. بدون محاکمه.

آجودان از جیبش کاغذی بیرون آورد. در پرتو شمع به آرنج تکیه داد و مشغول نوشتن شد.

ـ ولی راجع به شما، رفقا.. بروید سر پست‌های خودتون. و این تصمیم را به تمام گروهان‌ها ابلاغ کنید. انضباط آهنین. بدون استثنا.

سربازان شتاب‌زده، در حالیکه یکدیگر را هل داده، به‌هم تنه می‌زدند از در بیرون رفتند و به‌تدریج در تاریکی ناپدید شدند.

از بالای دریا روشنائی سفیدرنگی نیش می‌زد. فرماندهان با روشنائی سپیده‌دم کاری نداشتند. در این فکر بودند که امضای زیر ورقه، بار سنگینی بر دوش آن‌ها خواهد گذاشت. ولی چاره‌ای جز قبول نبود. شوخی‌کنان یك‌یك برای امضای پیمان مرگ پیش می‌رفتند و کژوخ به هرکس دستور مختصر و قاطعی می‌داد. چنان خونسرد و آرام‌بود که‌پنداری از اهمیت مأموریت و مسئولیتش اطلاعی ندارد.

ـ رفیق وسترونین! یه گروهان را بردارید و..

سم ضربه‌های اسبی که چهارنعل نزدیك می‌شد به گوش رسید. در مقابل ایوان، سوار از اسب به‌زیر جست. حیوان که فرسنگ‌ها راه را دویده بود نفس‌نفس می‌زد. سوار که کلاهی از پوست استرخان به‌سرداشت خود را به تالار بزرگ رساند:

ـ رفیق کژوخ! ستون دوم و سوم شب را در بین راه ماندند. چندین

ورست با اینجا فاصله دارند. رئیس ستون پیغام داده، شماها صبر کنید تا ما هم برسیم و باهم حرکت کنیم.

ــ دیگه چی؟ بازهم خبری هست؟

ــ ملوان‌ها دسته دسته راه افتادند این طرف و آن‌طرف. به هرکی می‌رسند از شما بدگوئی می‌کنند. سربازها را تحریك می‌کنند. میگند باید خود سربازها فرماندهی را دست بگیرند. میگند که‌باید رفت و رفیق‌کژوخ را کشت.

ــ غیر از این‌ها چی؟ بازهم خبری هست؟

ــ تیراندازان ما قزاق‌هارا از گردنه‌تا گذرگاه بالائی عقب‌نشاندند. وضع کمی آرام شده. ما سه‌تا زخمی‌دادیم. یه‌کشته.

کژوخ لحظه‌ای ساکت ماند. کمی فکر کرد و گفت:

ــ بسیار خوب. می‌تونی بری سر کار خودت.

در تالار، چهره‌ها و دیوارها روشن‌تر می‌شدند. یکی از تابلوهای روی دیوار دریا را باآبی‌کمرنگی مجسم می‌کرد و از قاب پنجره دریای واقعی و امواج آبی سحرآسایش پیدا بود.

ــ رفقای فرمانده! خوب گوش کنید. حداکثر تا یه ساعت دیگه افراد شما باید از اینجا راه بیفتند. شماها باید پیشاپیش آن‌هاحرکت‌کنید. بین راه به‌هیچکس اجازه توقف ندید. حتی برای آب دادن اسب‌ها. نگذارید بین قسمتهای مختلف فاصله بیفته. به افراد سختگیری‌کنیدکه مبادا مزاحم‌مردم وساکنان دهکده‌های سر راه‌بشند. وضعیت‌افراد را مرتباً به‌وسیلهٔ امربرها و پیك‌ها به‌من اطلاع بدید. متوجه شدید؟

فرماندهان گفتند: بله رفیق کژوخ!

ــ شما رفیق وسترونین با یه گروهان برید به عقب ستون. ملوان‌ها را از بقیه جدا کنید. نگذاریدقاطی سربازهابشند. می‌توانند به‌ستون‌های بعدی ملحق بشند. این ستون‌ها به زودی به‌این حدود می‌رسند.

ــ اطاعت رفیق کژوخ!

ــ مسلسل‌چی با خودتون ببرید. اگه لازم باشه با مسلسل جلوی ملوان‌ها را بگیرید.

ــ اطاعت.

فرماندهان و روسا یك‌یك از در بیرون رفتند. کژوخ دستورهای مختلف را درمورد عزل یا جابه‌جائی بعضی از روسا به آجودانش داد. آجودان همهٔ مطالب را یادداشت کرد و نقشه روی میز را برداشت و تا کرد

و دنبال کژوخ از تالار خارج شد.

تالار بزرگ از جمعیت خالی شد. کف اتاق پر از آب‌دهن و ته‌سیگار بود. شمع که همچنان روشن برجای مانده بود هنوز سوسو می‌زد. هنوز بوی عرق بدن و سرگین اسب هوا را سنگین می‌کرد، ولی دیگر در آنجا نه از تفنگ‌خبری بود نه از زین اسب.

از لای درها و پنجره‌ها دریای آبی دیده می‌شد که بخار لطیف صبح از آن متصاعد می‌شد.

در امتداد جاده، گوشه به گوشه، ضربه‌های ریز و تند طبل مانند ریزش قطره‌های باران بر نخودزار شنیده می‌شد. گاهی ضربه‌های طبل با آوای شیپور درمی‌آمیخت و در کوه‌ها و گردنه‌ها بازتاب می‌یافت. پنداری فراخوانی بود که قوهای وحشی را برای مرگی باشکوه در دریای بی‌کرانه و آبی‌فام دعوت می‌کرد. ستونی از گردوغبار از زیر قدم‌های هزاران انسان برمی‌خاست و در این هنگام شمع نیمه‌جانی که در تالار مانده بود به‌خواب ابدی فرومی‌رفت.

۱۸

دومین و سومین کاروان که در همین مسیر پیش می‌آمدند عقب‌مانده بودند. کوشش و شتاب در کار آن‌ها نبود. به‌زحمت‌خستگی و حرارت‌آفتاب را تحمل می‌کردند. صبح‌ها دیر از خواب برمی‌خاستند و هنوز هوا تاریک نشده، به‌هرجا که می‌رسیدند اردو می‌زدند. فاصلهٔ بین ستون پیشگام کژوخ و ستون‌های بعدی روز به‌روز بیشتر می‌شد.

کاروانیان پیشگام هر روز تا دل شب در حرکت بودند. شب‌ها، در طول‌چندین فرسنگ اردو می‌زدند. خسته و غبارآلود آتش برمی‌افروختند. لودگی و وراجی و پخت‌وپز شبانه شروع می‌شد، نوای آکوردئون بر سر شوقشان می‌آورد و ترانه‌های اوکرائینی که مانند گذشته‌شان عاشقانه و نوازش‌بخش و در عین‌حال پرخاشگرانه و تهدیدآلود بود بر زبانشان جاری می‌شد.

و بازهم ملوانان، هرشب از آتشی به آتش دیگر می‌رفتند، و مجمع

به نارنجك و طپانچه و مسلسل، مانند باران فحش‌های همیشگی را بر سر و روی حاضران می‌باریدند:

ـ شماها گوسفندید. می‌دونید دنبال کی راه افتاده‌اید؟ کسی که سردوشی طلائی داشته. یه‌افسر تزاری بوده. کسی که تا دیروز در خدمت تزار بوده و امروز خودش را بلشویك جا زده. شماها می‌دونید بلشویك‌ها از کجا اومدند؟ آلمان‌ها اون‌ها را در یك‌واگن مهر و موم شده به روسیه فرستادند. در روسیه مهر و موم‌واگن‌ها را واکردند و این جاسوس‌ها را مثل خمیر از توی تغار درآوردند وریختند وسط‌دست‌وپای مردم. شماها خبردارید که بلشویك‌ها با قیصر آلمان چه قرار و مدارهائی بستند؟... شما گوسفندها، شما پخمه‌ها از هیچ‌جا خبر ندارید... ما سوسیالیست‌های انقلابی با بلشویك‌ها خیلی فرق داریم. بلشویك‌های مسکو بـه ما دستور دادند تسلیم آلمان‌ها بشیم. اما ما تسلیم نشدیم. کشتی‌های جنگی را غرق کردیم تا به دست دشمن نیفته... ولی شما آدم‌های ساده‌لوح، شما الاغ‌ها ازهیچ‌چیز خبر ندارید. سرتون را انداختید زیر وافتادید دنبال ایـن بلشویك‌های‌جاسوس. شماهاخبرنداریدکه‌بلشویك‌ها، بایك‌قراردادیواشکی روسیه‌رابه‌قیصر آلمان فروختند با تمام دل و روده‌هاش(۱) آلمان‌ها یه قطار پر از بلشویك برای ما فرستادند و در عوض یه‌قطار پر از طلاتحویل گرفتند. شما لاشه‌های متعفن، شما خواهرجنده‌ها...

ـ شماها دارید چی غرغره می‌کنید؟ برید گورتون را گم کنید!

سربازها فحش را با فحش جواب می‌دادند، اما وقتی ملوانان دور می‌شدند خودشان همان‌حرف‌ها رابه‌شکلی دیگر تکرار می‌کردند:

ـ خودمونیم.. این‌ها زیاد هم مزخرف نمیگند. درسته کـه ملوان‌هـا خیلی بددهن هستند، اما بعضی چیزها را درست‌میگند. قزاق‌ها ما را داغون کردند. ولی بلشویك‌ها به ماکمك نمی‌رسونند، پس مسکو منتظرچیه؟ چرا کمك نمی‌فرسته؟ اون‌ها فقط فکر خودشون هستند. اگه همهٔ ما از بین‌بریم اون‌ها ککشون نمی‌گزه.

تاریکی دوردست، چندلحظه بـا درخشش گلوله‌هـا روشن شد. یك مسلسل در گردنهٔ دور به‌کار افتاده بود. اما گلوله‌باران‌چندان دوام نداشت و اردوگاه در آرامش و سکوت فرورفت.

۱ـ اشاره به قرارداد صلح برست‌لیتوسك است‌که به‌ابتکار لنین بین روسیه شوروی و آلمان بسته شد.

دو ستون بعد در چندین‌ورست عقب‌تر اردو زده، فرماندهان هر دو ستون در تالار بزرگ یکی از ویلاهای متروك نشستی داشتند. روی میز نقشه‌ای گسترده بودند. کف تالار پر از ته‌سیگار بود. تابلوهای گرانبها، له‌شده و درهم‌کرفته، با وضع غم‌انگیزی هنوز دیوارها را زینت‌می‌دادند.

اسمولوکورف، با نیم‌تنهٔ سفید ملوانی و انـدامی درشت و غول‌آسا، روی یك صندلی شکسته نشسته و چای می‌خورد. ساده‌لـوحـی از صورت چاقش می‌بارید. خودش هم نمیدانست از نیروی افراد و سربازان زیادی که در اختیار دارد چگونه باید استفاده کرد.

فرماندهان و رؤسای دیگر در اطراف او نشسته، سیگار می‌کشیدند، گپ می‌زدند، ته سیگارها را دم به‌دم زیر پا انداخته لگد می‌کردند. احساس می‌شد که هیچکس در این جمع نمی‌داند از کجا باید شروع کرد. گـوئی هریك از حاضران منتظر بود که دیگری او را از بلاتکلیفی نجات دهد.

از کدام طرف باید رفت؟

هیچکس چیزی نمی‌دانست. تنها یك‌چیز برای آن‌ها روشن نبود. از پشت سر خطر قزاق‌ها وجود دارد و نمی‌شود به عقب برگشت.

ــ اولین کاری که باید انجام بشه، انتخاب یك فرماندهٔ کل قواست برای هر سه ستون. این فرمانده باید ستون کـژوخ را کـه از ما خیلـی جلوتره، و دوستون دیگر را زیر نظر بگیره و کارها را هم‌آهنگ بکنه.

ــ این یه فکر عالی است. باید یه فرماندهٔ کل انتخاب بشه.

هرکس در این میان خود را از دیگران شایسته‌تر می‌دانست: «این‌من هستم‌که باید رئیس‌کل بشم و جزمن هیچکس در اینجا شایسته نیست.»

و هرکس منتظر بود که دیگران پیش بیفتند و او را برای ریاست پیشنهاد کنند، ولی هیچکس این فداکاری را به‌خرج نمی‌داد:

ــ بالاخره‌باید رئیس‌کل را انتخاب‌کرد. من‌اسمولوکورف را پیشنهاد می‌کنم.

ــ اسمولوکورف!.. اسمولوکورف!

و به‌این‌ترتیب برای رهائی از بن‌بست راهی پیدا شد. در فکرشان چنین می‌گذشت که: «اسمولوکورف آدم شجاعی است. آدم برجسته‌ای است. در میتینگ‌ها چنان نعره می‌کشد که صدایش تا آن سوی میدان می‌رود. اگرچه‌من‌از او شایسته‌ترم، ولی‌فعلاچاره‌ای‌نیست. باید او را انتخاب‌کرد.»

اما همه یك‌صدا فریاد زدند:

ــ اسمولوکورف!.. اسمولوکورف!..

و این مرد درشت‌جثه، در این میان مبهوت شده بود:

ــ چرا من، رفقا؟. همه‌تون میدونید که من مرد دریا هستم. یه‌کشتی جنگی به من بدید و بگید ببر آن سر دنیا. این‌جور کارها برای من مثل آب‌خوردنه. اما اینجا دریا نیست.. در زمین وضع....

ــ اسمولوکورف.. اسمولوکورف!.

ــ بسیار خوب. قبول می‌کنم. این کار را قبول می‌کنم. به شرط‌اینکه همهٔ شماها کمکم کنید. همهٔ شما برادرهای کوچك من هستید و باید به‌من کمك کنید... بسیار خوب.. فردا حرکت می‌کنیم.. ولی اول دستورها را بنویسید.

همه می‌دانستند که به‌هرحال یك راه بیشتر وجود ندارد. باید به همان راهی رفت که کژوخ با ستون خود پیش از آن‌ها رفته است. بایدخود را برای یك راه‌پیمائی طولانی آماده کرد. اگر در همانجا میماندند یا به عقب برمی‌گشتند به دست‌قزاق‌ها قتل‌عام‌می‌شدند. یکی از فرماندهان‌گفت:

ــ باید فوراً بخشنامه‌ای برای کژوخ فرستاد. باید به او اطلاع داد که فرماندهٔ کل انتخاب شده. واو هم بایدمطیع‌دستور فرماندهٔ جدید باشه.

ــ کژوخ گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. پیشاپیش همه داره جلو میره و کاری به این کارها نداره.

اسمولوکورف ناگهان با مشت قوی خود چنان روی میز کوبید که پایه‌های میز به ناله درآمد:

ــ من... من مجبورش می‌کنم حرف منو اطاعت کنه. هنوز نمیدونه باکی طرفه. وقتی بالای گردنه بودیم به او گفتم باید ایستاد و با قزاق‌ها جنگید ولی گوش نداد. کژوخ فرار شرم‌آور را بر مقاومت شرافتمندانه ترجیح داد. باید وادارش‌کرد بایسته، با دشمن مرد مردانه بجنگه و شرافتمندانه شهید بشه.

هیکل غول مانند، دست‌های پرتحرك و نعره‌های‌رعدآسا دلایل انکارناپذیر و قوی و نافذ او بودند. اسمولوکورف با کمك این دلایل حاضران را قانع کرد که کژوخ گناهکار اصلی است. و اوست که در پیشاپیش یك ستون پا به‌فرار گذاشته. به دیگران فرصت‌نمی‌دهد که از او پیشی‌بگیرند. و باید قبل از همه با او درگیر شد.

با این حساب بلاتکلیفی به پایان رسید. همه به‌جنب‌وجوش افتادند. ستادی به‌وجود آمد. دبیرخانه‌ای ترتیب دادند. حتی ماشین تحریر پیدا کردند و قرار شد تمام نامه‌ها و دستورالعمل‌ها ماشین شود و اولین نامهٔ

ماشین‌شده را برای کژوخ بنویسند و قاصدی شبانه آن را به دست شخص او برساند. قرار شد تمام بخشنامه‌ها و مطالب، پس از ماشین کردن دقیقاً غلط‌گیری شود. و حتی برای آموزش بیشتر سربازان اعلامیه‌هائی بنویسند و ماشین کنند:

«رفقا!... ما از دشمن هیچگونه هراسی به دل راه نخواهیم‌داد

«و ما با کمال شجاعت و بی‌باکی در برابر تمام مشکلات لبخند

«خواهیم زد!

مطالبی به‌این ترتیب نوشته و در نسخه‌های‌متعدد تکثیر شد تا در هر گروهان و اسواران برای سربازان خوانده شود. روزهای بعد سربازها با چشمانی ثابت و بی‌حرکت به‌این اعلامیه گوش می‌دادند ولی با هزار حیله سعی می‌کردند کاغذ این اعلامیه‌های ماشین‌شده را از دست هم بقاپند تا بتوانند در آن توتون به‌پیچند و سیگاری دود کنند!

دستورات ماشین‌شده با قاصدان تیزرو برای کژوخ نیز فرستاده می‌شد. اما کژوخ به‌این بازی‌ها توجهی نداشت. همچنان‌پیشاپیش می‌تاخت و پیش می‌رفت و فاصله‌اش با دو ستون دیگر بازهم بیشتر و بیشتر می‌شد. فرماندهان ستون دوم و سوم دائماً اسمولوکورف را برضد کژوخ تحریك می‌کردند:

ــ رفیق اسمولوکورف! کژوخ برای دستورات شما تره هم خورد نمیکنه... او اصلا اعتنائی به آموزش‌ها و راهنمائی‌های شما نداره.

اسمولوکورف با خندهٔ ساده‌لوحانه‌ای‌گفت:

ــ می‌خواهید چه‌کار کنم؟ اگه توی دریا بود به کژوخ می‌فهماندم کار دست کیه. اما اینجا زمینه. همهٔ راه‌ها بسته و باید از یه جادهٔ باریك جلو رفت.

ــ ولی شما فرماندهٔ کل هستید. ما شما را به این سمت انتخاب کردیم. کژوخ از فرماندهان زیردست شماست. باید به حرف رئیس کل گوش بده.

اسمولوکورف لحظه‌ای ساکت می‌ماند و ناگهان آتش خشم در اندام غول‌آسایش زبانه می‌کشید:

ــ حق با شماست. بگذارید موقعش برسه، گردنش را خورد می‌کنم. می‌بینید چه بلائی سرش میارم. می‌بینید.

ــ اما ما باید برنامه‌ای برای خودمان داشته باشیم. نباید پشت سر کژوخ حرکت کنیم. باید از او جلو بیفتیم. از جادهٔ ساحلی نمیشه از او

جلو زد.

ــ پس از کجا باید رفت؟

ــ راه بهتری هست. یه جادهٔ کوهستانی هم در اینجا هست. از راه دفینوکا. این‌جوری میان‌بر می‌زنیم و زودتر از کژوخ می‌رسیم به استپ‌های کوبان.

نعرهٔ رعدآسای اسمولوکورف در فضا پیچید:

ــ فوراً به کژوخ بنویسید هرجا هست میخکوب بشه و دیگه جلو نره. خودش فوری فوری بیاد اینجا. تا دستورات لازم را به او بدم... تمام قوای ما باید از جادهٔ کوهستانی حرکت کنه. به کژوخ بنویسید اگه دستور منو اجرا نکنه به توپخانه امر می‌کنم ستون او را نابود بکنه.

این دستور هم به کژوخ رسید، ولی او بی‌اعتنا به این بخشنامه‌های ماشین‌شده همچنان پیش می‌رفت و بازهم فاصله بین‌ستون‌ها بیشتر می‌شد.

اسمولوکورف تصمیم گرفت که نیروهای خود را از طریق جادهٔ کوهستانی به‌طرف مقصد حرکت دهد. در همین احوال رئیس ستاد او که یك جنگجوی کهنه‌کار بود از غیبت کوتاه روسا و فرماندهان استفاده‌کرد و از اسمولوکورف خواست که از این لجاجت دست بردارد و به چنین‌کار ابلهانه‌ای دست نزند. این سرباز کهنه‌کار به‌خوبی می‌دانست که اسمولوکورف مرد ساده‌دلی است و دوست دارد در برابر دیگران خود را بزرگ و با ابهت جلوه دهد و به آسانی قابل تحریك است:

ــ جاده کوهستانی و گذرگاه‌های پرپیچ‌وخم راه مناسبی نیست. اگه از آن طرف بریم تمام پناهندگان و افرادی که همراه ما هستند از بین میرند. توپخانهٔ ما در این‌جاده تحرکش را از دست‌میده. و از همه مهمتر ما مثل موش توی تلهٔ‌قزاق‌ها می‌افتیم. وانگهی نیروی‌فعلی ما درسه‌ستون تقسیم شده. با اینکه ما از کژوخ فاصله داریم ولی از پشت سر محافظ او هستیم. ستون او هم خطرهائی که در جلو هست از پیش راه ما برمی‌داره. اگه ما درجاده کوهستانی بیفتیم هم‌به‌ضرورماست هم‌به‌ضررآن‌ها.. بهترین کار اینه که همهٔ ما در یه مسیر پیش بریم.

حرف‌های او کاملا منطقی و ساده بود. و شاید به‌دلیل همین سادگی اسمولوکورف را قانع کرد. به‌خصوص که از رازداری و صداقت رئیس ستادش مطلع بود و می‌دانست‌که این‌سرباز کهنه‌کار به او دروغ‌نمی‌گوید. همهٔ این عوامل دست به هم داده و به فرماندهٔ کل کمك کرد که در چالهٔ فرماندهان زیردستش نیفتد:

ــ بسیار خوب. ابلاغ کنید که در جادهٔ ساحلی‌حرکت را ادامه‌میدیم.

دستور جدید، سر و صدای همه را درآورد و در سیلاب سربازان و پناهندگان و عقبه‌های سپاه بی‌نظمی و آشفتگی بسیار به‌وجود آورد. ولی راهی جز این نبود.

۱۹

شب‌هنگام بود. کاروان کژوخ در امتداد جادهٔ ساحلی، شب را به صبح می‌آورد. در تاریکی خندهٔ دختران جوان و نوای آکوردئون و بالالایکا طنین خیال‌انگیزی داشت. نه از خواب خبری بود و نه از خستگی روزانه. در هنگام شب زندگی تازه‌ای آغاز می‌شد. صداهای ابریشمین و جوان‌درهم می‌افتاد و رازهای پنهانی با ترانه‌ها درمی‌آمیختند:

«دریای آبی‌فام می‌نالد

«دریای آبی‌فام می‌گرید

«برای دخترانی که در جنگ

«اسیر می‌شوند.

صداها اوج می‌گرفت و فرومی‌افتاد. امواج دریا اوج می‌گرفت و فرو می‌افتاد. گویا تاریکی با همهمه‌ای‌اضطراب‌آمیز از غم‌و اندوه‌تمام دختران سخن می‌گفت. و آیا این غم، از بردگی و اسارتی که دنیای بورژوازی به آنان تحمیل کرده بود سرچشمه نمی‌گرفت؟ و این ترانه از رنج درونی و تلاش آنان برای گسستن زنجیرها حکایت نمی‌کرد؟

«روی دریائی چنین آبی‌فام...

وقتی از رنگ آبی دریا ترانه می‌خواندند، پنداری از خوشبختی آبی‌فامی که در انتظارشان بود سخن می‌گفتند و دریا چقدر نزدیک و در دسترس بود.

قلهٔ کوه‌ها در روشنائی مهتاب ذوب می‌شد، و دامنه‌ها در زیر دندانه‌های طلائین قله‌ها، سیاه و به‌سوك نشسته به‌نظر می‌رسید. روشنائی ماه از شکاف‌گردنه‌ها و بریدگی کوه‌ها می‌گذشت‌و خطوطی دراز و وهمناك در هر سو رسم می‌کرد. سایهٔ رویائی درخت‌ها و صخره‌ها با حرکات ماه

گسترده و گسترده‌تر می‌شد، مهتاب دنیا را دگرگونه می‌کرد. جوانان لحظه‌ای از ترانه‌خوانی دست برداشتند و به مهتاب چشم دوختند. محو و مبهوت مهتاب شده بودندکه روی سنگ‌ها و درختان دست می‌کشید. در آب دریا شنا می‌کرد. تا بی‌نهایت پیش می‌رفت و مثل طلای مذاب به هرسو جاری می‌شد.

صدائی از میان جمع برخاست:

ــ میگند ماه نفس می‌کشد

ــ میگند خدا همه‌چیز را آفریده

ــ من که سردرنمیارم. میگند باید قطب‌نمائی باشه که راه را به ما نشون بده.. ولی تو از اینجا راه می‌افتی و صاف مستقیم میری تا می‌رسی به رومانی، به ادسا، به بندر سباستوپول... اگه قطب‌نما هم نباشه ما به مقصد می‌رسیم. چیز عمده حرکت ماست نه قطب‌نما.

ــ یادمه وقتی ما در جبهه با ترک‌ها می‌جنگیدیم، یه کشیش همراه ما بود. هر روز بیشتر در حق ما دعا می‌کرد، بچه‌ها بیشتر مثل برگ خزان روی هم می‌ریختند.

بخاری آبی‌رنگ مثل شال پشمی روی زمین کشیده می‌شد و پیش می‌رفت، در شیب‌های تند از هم‌گسسته می‌شد. در این نور آبی‌فام صخره‌ها، درخت‌ها، دیواره‌های خراب زنده و مشخص نمایان بودند.

در آن نزدیکی باز هیاهوئی بود. بازهم فحش و ناسزا و سخنان بی‌شرمانه بود که بی‌دریغ نثار دوست و دشمن می‌شد.

ــ دوباره چه خبر شده؟ باز هم اون‌ها هستند؟

ــ خودشون هستند. ملوان‌ها دوباره قشقرق بازی راه انداختند.

ملوان‌ها دسته‌جمعی گشت می‌زدند. گاهی در نور ماه به‌وضوح دیده می‌شدند و گاهی در تاریکی فرومی‌رفتند. ابرغلیظ و ناپاکی از فحش و ناسزا بالای سرشان در حرکت بود. دخترها و پسرها که هنوز به مهتاب فکر می‌کردند و نمی‌خواستند با ملوانان درگیر شوند، خمیازه‌کشان پراکنده شدند:

ــ باید رفت و خوابید.

ولی هیاهوی آن شب ملوانان با شب‌های دیگر تفاوت زیادی داشت. هیاهوگران مستقیماً به‌طرف ارابه‌ای می‌رفتند که کژوخ در اتاقک آن خوابیده بود. در صدقدمی دو نگهبان با سرنیزه راه ملوانان را بستند.

ــ رئیس کجاست؟

کژوخ دراز کشیده بود. در تاریکی ارابه دو شعلهٔ چشمانش مثل گرگ می‌درخشید. نگهبانان هدف‌گیری کردند.

ــ اگه یه قدم جلو بگذارید تیراندازی می‌کنیم.

کژوخ از میان تاریکی فریاد زد:

ــ آهای!.. شماها چی میخواهید؟

ــ رئیس! ما با شما حرف داریم. آذوقهٔ ما تمام شده. از گرسنگی داریم میمیریم. ما پنج‌هزار نفریم. همه‌چیزمون را برای انقلاب دادیم. مزد دست ما اینه که از گرسنگی بمیریم؟

در تاریکی تنها برق چشم‌های کژوخ دیده می‌شد:

ــ شماها فقط یه راه دارید. برید در صف ارتش ما ثبت‌نام کنید. مطیع مقررات سپاه باشید. در این‌صورت هم‌جیره‌می‌گیرید، هم‌تفنگ. ما فقط به کسانی جیرهٔ غذا و آذوقه میدیم که در کنار ما باشند و بجنگند. تازه آذوقهٔ خود ما هم داره ته می‌کشه. جنگجویان ما با جیره بسیار کمی می‌سازند.

ــ پس ما چی رئیس؟.. میخوای بگی جنگ بلد نیستیم؟ اگه جنگ پیش بیاد نشون میدیم از هیچکی کم نداریم. شماها نمی‌تونید بــه‌ما درس بدید. ما انقلابی کهنه‌کاریم. شماها درآن موقع افسر تزار بودید. برای تزار می‌جنگیدید. حالا هم شماها هستید که دارید انقلاب‌را نابود می‌کنید. هزار و پانصدتا از ملوان‌های ما در آن‌موقع ایستادگی کردند و جنگیدند و تا نفر آخر کشته شدند.

ــ اون ملوان‌ها ایستادگی کردند و مردانه مردند. همهٔ ما به اون‌ها احترام می‌گذاریم. ولی شما مثل اون‌ها نیستید. شماها با جنده‌هاتون...

ملوان‌ها مثل گله‌ای از گاوان وحشی نعره کشیدند:

ــ چی؟ تو میخوای به ما درس بدی. الساعه حالیت می‌کنیم...

ملوان‌ها نعره می‌کشیدند. نگهبانان حریفشان نمی‌شدند. هر لحظــه بر تعداد ملوانان افزوده می‌شد. عده‌ای از آنان با نارنجك پیش دویدند تا ارابهٔ‌کژوخ‌را منفجرکنند. اما ناگاه‌رگبار تیرتاریکی را ستاره‌باران‌کرد:

تاــ تاــ تا... تاك

کژوخ از مسلسل یار جدائی‌ناپذیر خود یاری گرفته بود. اگرچــه هیچکس هدف تیر واقع نشد، ولی نفس شوم مرگ کــلاه‌های روبــان‌دار ملوانان را لمس کرد.

ــ این مرد یه شیطونه. میدونه چی‌کار می‌کنه. ما باید یه مسلسل‌چی

مثل او گیر بیاریم.

ملوان‌ها عقب نشستند. آرامش وسکوت دوباره به‌اردوگاه‌بازگشت. کوهستان‌های نقره‌گون در بخار آبی‌رنگ ماهتاب به‌خواب‌رفتند و دریا نور آبی ماه را با ارتعاشی محسوس باز می‌تاباند.

۲۰

تازه هوا روشن شده بود که باز در جادهٔ ساحلی به حرکت درآمدند. در سمت راست، گسترهٔ آبی‌رنگ دریا بود و در طرف چپ کوههای‌جنگل‌پوش و گاهی صخره‌های برهنه و تیز. سراسر جاده را ابری از گردوغبار گرفته بود و گرما هرلحظه بیشتر از قلهٔ کوه‌ها سرازیر می‌شد. مگس‌ها گروه گروه، گرداگرد آدم‌ها و حیوانات‌در پرواز بودند. این‌مگس‌ها ازنوع مگس‌های خودمانی استپ‌های‌کومان بودندکه‌مردم‌زادگاهشان‌را با وفاداری همراهی می‌کردند و به هیچ قیمتی حاضر به جدائی نبودند. به‌خصوص عقبه‌های کاروان شب‌ها با این مگس‌ها می‌خوابیدند و سپیده‌دم با آن‌ها بیدار می‌شدند.

جاده مانند مار سفیدی تاب می‌خورد و به‌تدریج در کوه‌های جنگل‌پوش گم می‌شد. در قسمتی از این کوه‌ها شاخ و برگ‌های نفوذناپذیر رازک‌های وحشی و دیوخار وخاربوته‌های دیگرسردرهم برده‌بودند. شب‌ها از ژرفای همین جنگل‌ها آوای ددان و جانوران وحشی به گوش می‌رسید. گاهی جنگل، در پاره‌ای از نقاط محو می‌شد و مزارع ذرت و تاکستان‌ها جای درختان انبوه را می‌گرفتند. قبلا چرکس‌ها به طور پراکنده در این منطقهٔ کوهستانی زندگی می‌کردند، در حدود هفتاد سال پیش دولت‌تزاری چرکس‌ها را به ترکیه عقب رانده، حالا باغستان‌های آباد آن روزگار خارستان شده بود.

جیرهٔ غذائی روز به‌روز کمتر می‌شد. بروبچه‌ها هر روز کمربند خود را یك‌سوراخ جلوتر می‌بستند. اکثر ارابه‌ها پر از زخمی‌ها و بچه‌ها بود. چند اسب خسته به دشواری، تنها توپ باقیمانده را حمل می‌کردند.

جاده انحنای تیزی داشت که مثل یك ریسمان تاب‌می‌خورد و به‌پائین

PersianPDF.com

می‌لغزید. در لاجورد بی‌نهایت، خورشید با درخشندگی می‌تاخت و بخار مرطوبی که سبك و شفاف بود از زمین برمی‌خاست.

هزارها انسان همچنان خسته ودردمند درجاده پیش‌می‌رفتند. ویك لحظه ازحرکت باز نمی‌ماندند. اماجوانان، ازدختروپسر، همینکه‌چشمشان به‌دریای آبی‌فام افتاد دیگر تاب نیاوردند. از سراشیبی دوان دوان پائین رفتند. لباس‌ها، شلوار، پیراهن و دامن‌ها را کندند. تفنگ‌ها را در ساحل چاتمه کردند و خود را به امواج سپردنـد. قهقهه و سر وصدای شادی‌ـ انگیزشان با زمزمهٔ امواج درمی‌آمیخت. تن را با آب شور دریا می‌شستند و بر سر و روی هم آب می‌پاشیدند. آوای انسان به دریا معنی‌و مفهوم‌زیباتر و عمیق‌تری می‌بخشید.

دریای آبی‌فام و بی‌انتها، چقدر نوازشگر و مهربان شده بود. و با چه آرامشی شن‌های ساحلی را لیس می‌زد. بدن‌های مفرغی، بـا حـرکات زنده و چابکانه، با ترشحات امواج و قهقهه‌ها چه روح درخشان و شفافی به ساحل و دریا داده بودند!

ستون همچون مار سپیدی پیش می‌خزید و پیش می‌رفت. عده‌ای با سرعت از آب بیرون می‌دویدند، شورت‌وپیراهن و تفنگ‌را برمی‌داشتند و در حال دویدن رخت‌های‌کهنه‌شان‌را که زیر بازو گرفته‌بودند می‌پوشیدند. قطره‌های مرواریدگون آب هنوز روی بـدن‌های بـرنـزه‌شان مـی‌لرزید. شناگران دیگر با خنده و شوخی از آب بیرون می‌دویدند و سر درپی هـم می‌گذاشتند. و لباس‌هایشان را که بوی تند عرق می‌داد، تند و سریع برتن می‌کردند.

آن‌ها به ستون می‌پیوستند و عدهٔ دیگـری از سراشیبی بـه پـائین می‌دویدند و در حال دویدن لباس خود را تکه‌تکه از تن بیرون می‌آوردند و روی شن‌ها پرت می‌کردند و به آب می‌زدند. پـاره‌ای برهنهٔ مـادرزاد می‌شدند و با شور وشعف‌خود را به‌کام‌مرطوب و شکوهمند دریامی‌سپردند. دریا چون حیوانی رام و دست‌آموز، به نرمی بدنشان را با امواج شفاف خود می‌لیسید.

ستون مانند ماری به خود می‌پیچید و می‌خزید و پیش‌می‌رفت. ویلاـ های سفید در کنار جاده پدیدار می‌شدند، خانه‌های سفید و غمگین به‌طور پراکنده در گوشه و کنار به خط سفید جاده نگاه می‌کردند و جاده در این میان تنها وسیلهٔ پیوند جنگل‌ها و صخره‌ها و گردنه‌ها و پرتگاه‌ها بود.

جوان‌ها چند دقیقه‌ای از ستون جدا می‌شدند. ویلاها را دور می‌زدند

و در تمام زوایای ویلاها کندوکاو می‌کردند. ویلاها خالی و متروك بود. فقط در یك ویلا چند زن و مرد یونانی زندگی می‌کردند. زن‌ها صورت‌هائی گندم‌گون، بینی بزرگ و چشمانی سیاه داشتند و برخوردشان خصمانه بود:

ــ اینجا نان پیدا نمیشه. خودمون هم گرسنه‌ایم.

یونانی‌ها از این آدم‌های فضول چیزی نمی‌دانستند. نمی‌دانستند این‌ها کی هستند. ازکجا آمده‌اند و به‌کجا می‌روند. چیزی هم نمی‌پرسیدند. ترجیح می‌دادند سکوت خصمانه‌شان راحفظ کنند.

در این کندوکاو، ابتدا چیزی عاید جوانان نشد. ولی دست‌بردار نبودند. از سکوت یونانی‌ها پیدا بود که همه‌چیز را مخفی کرده‌اند. جوانان دریك انبار سه‌چهارتا بز پیدا کردند و باوجود آه وناله زنان سیاه‌چشم همراه خود بردند که به ذخایر کاروان تحویل دهند.

جوانان بازهم به کندوکاو ادامه دادند. در سراشیب یك دامنهٔ وسیع، نه‌چندان دور از جاده به‌دهکده‌ای رسیدند، دراعماق سراشیبی، رودی با حرکات مارپیچی دورمی‌زد. وجود کلبه‌ها و چهارپایان و خرمن‌گاه، نشانه‌هایی از جوشش زندگی در این محدوده بود. مردم این‌ده اهل یلتاوا و خیلی «خودمانی» بودند. مثل مردم اوکرائین و کوبان از گفت وشنید و گپ زدن لذت می‌بردند. مقداری ارزن و گندم درانبار داشتند که نصفش را برای سربازان فرستادند. از جوان‌ها مقصد و مرامشان را می‌پرسیدند. به‌تفصیل شرح می‌دادند که از سرنگونی تزار و روی‌کار آمدن بلشویك‌ها خبردارند ولی بیش از این چیزی نمی‌دانستند. جوانان جزئیات را شرح دادند ودر موقع خداحافظی، باشرمساری مرغ‌هاوغازها ومرغابی‌های این هم‌ولایتی‌های عزیز را درمیان آه وناله و داد وبیداد زنان گرفتند و باخود بردند.

کاروان بدون مکث پیش می‌رفت. جوان‌ها مرغ‌هاو جوجه‌ها را با یك ریسمان به‌کمربندهای خود بستند.

ــ با این‌ها غذای خوبی میشه درست کرد.

گروهی از رستهٔ سوار ویلاهای متروك نزدیك ده را کاویدند و یك گرامافون کوکی و جعبه‌ای پر از صفحه پیدا کردند. این غنیمت را به‌زین اسب بستند و خود را به کاروان رساندند. در آنجا گرامافون را به کار انداختند. صدای اولین صفحه زیر گرد و خاك جاده طنین انداخت. یك تصنیف شاد و عامیانه بود:

«یه‌ساس ریزه‌میزه

«توی بدن عزیزه
«هی داره قر می‌ریزه
جوان‌ها با لودگی و شوخی خود را به این آهنگ پیچ‌و تاب می‌دادند:
ــ یه سماس که این‌همه ادا و اصول نداره. یه صفحهٔ دیگه بگذار.
صفحهٔ دیگری گذاشتند. یکی می‌پرسید:
ــ صفحهٔ «بیر پائین تو چشمه» را نداری؟
دیگری ترانهٔ «منو وسوسه نکن» را میخواست و نفر بعدی تصنیف «گوسالهٔ طلائی ــ همیشه روی پائی» را....
و باز صفحهٔ دیگری گذاشتند:
«ای پروردگار!
«تزار بزرگ ما را نگاه‌دار!
عده‌ای داد زدند:
ــ زودتر خفه‌اش کن!
ــ این صفحه را بچپون تو کون من...
و صفحه «خداوند تزار ما را حفظ کند.» را به وسط جاده پرت کردند، که زیر قدم‌های استوار سربازان هزارپاره شد.

از آن به‌بعد گرامافون یك دقیقه قرار و آرام نداشت. از صبح تا شب از یك اسواران به اسواران دیگر و ازیك گروهان به‌گروهان‌دیگر دست‌به‌دست می‌گشت و مدام‌ترانه‌و تصنیف و اپرا می‌خواند. اگرگروهانی گرامافون را کمی زیادتر از معمول پیش خود نگاه می‌داشت، چند مأمور فعال از گروهان‌های دیگر دوان دوان می‌آمدند و با اصرار تمام‌گرامافون را می‌بردند. و درواقع گرامافون کوکی عزیزدردانهٔ کاروان شده بود و او را مثل یك موجود زنده عزیز و گرامی می‌شمردند.

۲۱

سواری روی گردن اسب خم شده، چهارنعل می‌تاخت، در حاشیهٔجاده دهنهٔ اسب را کشید و از سربازها پرسید:
ــ رئیس کجاست؟

صورتش غرق عرق بود. و اسبش چنان خسته کـه به زحمت نفس می‌کشید.

ابرهای سفید و درخشان دربالای کوه‌های جنگـل‌پـوش، جـاده را می‌نگریستند. سربازها با حرکات دست، راه را به سوار نشان دادند واسب دوباره از جا کند.

ــ خبرهای عجیبی برای رئیس دارم!

در این‌موقع پیشقراولان‌ستون‌در یك‌پیچ، ناگاه ازحرکت بازماندند. توقف نابه‌هنگام و سریع نظم کاروان را درهم‌ریخت. سواران درهم‌افتادند. پیاده‌نظام آشفته شد و درهم‌ریختگی در عقبه‌های کاروان اثر گذاشت.

ــ چه‌خبر شده؟ هنوز برای اردو زدن خیلی زوده

سواری که با صورت عرق‌کرده به تاخت پیش می‌رفت، توقف ستون‌و درهم ریختن صفوف، اسب او را هم غضبناك و برآشفته‌کرد. هنوز کسی نمی‌دانست پیشقراولان سپاه با چه مانعی برخورد کرده‌اند. ولی غرش یك انفجار و رگبار گلوله‌ها از روبه‌رو، کم و بیش نزدیك شدن خطر را اعلام کرد. گرامافون کوکی از صدا افتاد. کژوخ خود را به صف مقدم رساند و به اشارهٔ او گروهی از سواران به تاخت، به آخرین صف پیاده نظام آمدند و با تندخوئی و کج‌خلقی راه عقبهٔ کاروان را سد کردند.

ــ عقب. عقب‌تر بروید. و گرنه تیراندازی می‌کنیم.

ــ باید به‌بینیم چه‌خبره.

ــ عقب‌تر برید. کژوخ‌دستور داده جلوی‌همه را بگیریم. بریدعقب. آن‌جلوتر جنگه.

زن‌ها، پیرزن‌ها، دخترها، بچه‌ها جیغ‌می‌زدند و ناله‌وشکایت‌می‌کردند:

ــ چرا نمی‌گذارید جلو بریم. اگه جنگه ماهم می‌جنگیم. اگه مرگـه باید برای همه باشه.

سواران با خشونت انجام‌وظیفه می‌کردند:

ــ بین شما و سربازها باید فاصله باشه. شماها جلوی دست و پای سربازها را می‌گیرید. نمی‌گذارید اون‌ها به کارشون برسند و با دشمن بجنگند. راه باریکه. مگه خودتون نمی‌بینید؟

ــ چرا باید بین ما فاصله باشه؟ ایوان پسر من اونجاست.

ــ میکیتای من اونجاست.

ــ اوپاناس من هم..

ــ اون‌ها میخواند که..

ـ شماها عوض مغز با کونتون فکر می‌کنید. آخه یکذره انصاف داشته باشید. اون‌ها برای خاطر شما می‌جنگند. وقتی جاده را از دشمن‌پاك کردیم این فاصله از بین میره و دوباره باهم حرکت می‌کنیم. یادتون باشه ما داریم می‌جنگیم. این یه‌جنگه.. جنگ..

تا چشم کار می‌کرد ارابه‌ها پشت‌سرهم ایستاده بودند. زخمی‌ها درد می‌کشیدند. زن‌ها جیغ می‌زدند. در شلوغی هرکس به‌طرفی می‌دوید، و به دیگران تنه می‌زد. راه بند آمده، و بدینگونه عقبه‌های کاروان در طول ده‌ها ورست متوقف و بلاتکلیف مانده بود. در این کشاکش مگس‌ها خیلی راضی بودند و مثل ابرهای‌سیاه هرلحظه به‌یك‌طرف‌حمله‌ور می‌شدند. روی پهلوگاه و گردن اسب‌ها می‌نشستند یا خودشان را به بچه‌ها می‌چسباندند. اسب‌ها نومیدانه، برای دفع مگس‌ها سرشان را تکان می‌دادند و سم به‌زمین می‌کوفتند. از خلال شاخ و برگ درختان، دریای آبی دیده می‌شد. اما همه چشم‌ها را به جلو دوخته بودند. سواران با یك دیوار نفوذناپذیر کاروان را به دو قسمت کرده بودند. در یك سوی این دیوار بچه‌ها و جوانان و خانواده‌های‌چشم‌انتظار و مضطرب درهم می‌لولیدند و در آن طرف‌سربازان آمادهٔ جنگ بودند.

ساعتی گذشت. و ساعتی دیگر. و باز ساعت‌های دیگر. عقبه‌های کاروان همچنان‌در اضطراب‌و دلواپسی بسر می‌بردند.زن‌ها با چشم‌متورم، ناله و شکایت می‌کردند. در آن سوی درختان دریا تا بی‌نهایت پیش رفته بود و ابرها از بالای کوهستان جنگل‌پوش به دریا و جادهٔ پراضطراب می‌نگریستند.

غرش توپ یکباره زمین را تکان داد. کسی دقیقاً نمی‌دانست از کدام طرف است. باز غرش دیگری. و سومین غرش‌توپ در کوهستان و گردنه و جنگل پیچید و از پی‌آن‌مسلسل‌ها به‌صدا درآمدند. اسب‌ها آشفته وغضبناك روی دو سم بلند شده، شیهه‌می‌کشیدند. سواران‌اسب‌هارا باشلاق‌می‌زدند و بدترین دشنام‌ها را نثارشان می‌کردند. در عقبهٔ کاروان اسب‌های ارابه و گاری‌و بارکش رم می‌کردند و بی‌تابانه‌می‌خواستند مال‌بندها را بشکنند. زن‌ها و پیرمردها پیش دویدند و با ترکه‌های نازك به جان اسب‌هاافتادند. زخمی‌ها با چوب‌های زیر بغل به پهلوی حیوانات می‌کوبیدند.

چند اسب سرکش با خشمی دیوانه‌وار عنان گسیخته و سواران را بر زمین انداختند. زخمی‌ها و پیرمردان برای آنکه لگدکوب اسب‌های خشمگین نشوند به دیوارهٔ ارابه‌ها و بارکش‌ها چنگ انداختند، یا در

گودال‌ها پناه گرفتند.

گردوغبار و غژغژ چرخ‌ها و تلق‌تلق سطل‌های‌آهنی و فریادهای گوشخراش زنان و زخمی‌ها درهم افتاده بود.

هیچکس نمی‌دانست در صف مقدم چه خبر است. شایع‌بود که قزاق‌ها سر راه را گرفته، تیراندازی می‌کنند. اما کسی این‌حرف‌را باور نمی‌کرد. قزاق‌ها از کجا میان‌بر زده بودند؟ کوهستان‌های بلند و صعب‌العبور امکان میان‌بر زدن و جلو افتادن را به قزاق‌ها نمی‌داد. حدس می‌زدند مهاجمان از چرکس‌ها یا کولوگ‌ها باشند یا گرجی‌ها. احتمال هجوم دسته‌های به‌کلی ناشناس هم بر سر زبان‌ها بود. به هرحال خواه قزاق‌ها باشند، خواه گرجی‌ها یا چرکس‌ها، فرق نمی‌کرد. باید باآن‌ها جنگید. ازطرف دیگر زندگی تعطیل‌بردار نبود. در این گیرودار صدای گرامافون کوکی بلند شد:

«آه! ای عشق‌ها، ای دلدادگی‌ها!

«ای مرهم زخم دل‌ما...

جوانان ترانهٔ «ای‌عشق‌ها» را با هم می‌خواندند. گروهی ازسراشیبی تند حاشیهٔ جاده خزیدند و پائین رفتند. لباس پاره و ژنده‌شان را خاربوته‌ها و گیاهان‌تیغ‌دار بیش‌از پیش‌تکه‌تکه‌کرد ولی درعوض توانستند در جنگل‌های اطراف گشتی بزنند و با سیب‌ریزه‌های وحشی و تلخ، شکم گرسنه را پر کنند. کمی هم بلوط جمع کردند و دانه دانه جویدند. آب دهانشان مزهٔ تلخ و سوزنده‌ای پیدا کرد. وقتی از جنگل بیرون آمدند نیمه برهنه بودند و تمام پوستشان خراشیده و زخمی بود. پاره‌ای از قسمت‌های بدنشان که نباید دیده می‌شد از لباس بیرون افتاده بود، ناچار از قسمت های دیگر لباس، تکه‌ای را کندند و با وصله‌های درشت روی نادیدنی‌ها را پوشاندند. زن‌ها، دخترها، بچه‌ها نیز در جنگل پراکنده شدند. فریاد و خنده و گریه باهم قاطی شده بود. خارهای نوک‌تیز در گوشت و پوست‌فرو می‌رفت. دیوخارها و خارخسک‌ها طوری به بدن می‌چسبیدند که نه راه پس بود ونه راه پیش. اما شکم‌ها خالی بود و ناچار بودند جلوتر بروندبلکه چیزی برای خوردن‌و به‌نیش کشیدن پیدا کنند. گاهی در یك نقطه جنگل تمام می‌شد و مزارع ذرت گرسنگان را بر سر شوق می‌آورد. با حرص و ولع مثل مور و ملخ به مزرعه هجوم می‌بردند ودانه‌های‌کال‌ذرت‌رامی‌چیدند و مقداری از دانه‌ها را در جیب برای روز مبادا ذخیره می‌کردند و بقیه را لای انگشت‌ها می‌فشردند تا مغز کال آن به بیرون تراوش کند. آنوقت

بااشتها مغز دانه‌ها را می‌جویدند و چنددقیقه مشتاقانه در دهان نگاه می‌داشتند.

مادرها دانه‌های کال‌را می‌جویدند و زیر دندان له می‌کردند و دانه‌های جویده و له‌شده را از دهان نیم‌گرم در دهان کودکان خودمی‌گذاشتند. به‌خیال آنکه این غذای نیم گرم وجود نازك بچه‌ها را نیرو می‌بخشد.

گاهی‌مسلسل‌ها در دوردست‌به‌کار می‌افتاد. ولی‌هیچکس به آن‌توجهی نداشت. گرامافون باز ترانهٔ دیگری را زمزمه می‌کرد:

«وعده‌های ترا، ای دلبر!

«باور نمی‌کنم دیگر!

در جنگل، گفت‌وشنید وخنده و آواز، نغمه‌های ناهم‌آهنگی سازکرده بود. عدهٔ زیادی از عقبه‌های کاروان و سربازان پیاده‌نظام به جنگل پناه برده بودند و از آنچه در جاده روی می‌داد اطلاعی نداشتند.

۲۲

دشمن راه را بسته بود. دشمنی که هنوز دقیقاً او را نمی‌شناختند. چه‌باید کرد؟

کژوخ با خود فکر می‌کرد که «در طرف چپ کوهستان است و در سمت راست‌دریا. دریا و کوهستان، جادهٔ باریك را تنگ‌در میان‌گرفته‌اند. و راهی جز این نیست که راه را بازکنیم و به پیشروی ادامه بدهیم. اما در سر راه ما پلی است. دشمن مسلسل‌ها و چند آتشبار را در کنار پل کار گذاشته. به آسانی می‌تواند هرنوع مقاومتی را درهم بکوبد. با این چند مسلسل و آتشبار توپ حتی یك سپاه بزرگ را می‌توان در جای خود میخکوب کرد. اگر ما در استپ بودیم و محیط باز، جنگیدن بسیار آسان بود ولی در اینجا، در یك جادهٔ تنگ، چگونه می‌شود از پل گذشت؟»

در همین لحظات سواری از ستاد اسمولوکورف، که عرق‌ریزان و به تاخت پیش می‌آمد و تصور می‌کرد حامل خبرهای عجیبی است، نامهٔ‌فرماندهٔ خود را به دست کژوخ داد. در این نامه اسمولوکورف برای عملیات‌مشترك علیه دشمن پیشنهادهائی به‌کژوخ داده ودستورهائی صادرکرده‌بود. رئیس

آرواره‌هایش را به‌هم فشرد و بی‌آنکه نامه را تا آخر بخواند به‌زمین پرتاب کرد. سربازها دویدند و کاغذ را برداشتند، تا از بریده‌هایش برای پیچیدن سیگار استفاده کنند.

کژوخ از زیر چشم افراد و آحادش را می‌پائید. همه مندرس و ژنده‌پوش بودند. نیمی از آنان بیش از دو یا سه دانه فشنگ نداشتند. پاره‌ای حتی تفنگ نداشتند. فقط یك توپ با شانزده گلوله‌دراختیار بود و تمام اسلحه‌ها و مهماتشان همین بود و همین. کژوخ دندان‌هایش را روی هم فشرد. او به سربازانش چنان اعتماد داشت که گوئی هرکدام دست‌کم سیصد دانه فشنگ دارند و آتشبارها همچنان مجهزند که به‌آسانی دشمن‌را درهم می‌کوبیدند. او حتی به تنگی و باریکی‌جاده‌اهمیت‌نمی‌داد. می‌دانست که باید به هر ترتیبی این راه بسته را بگشاید.

کژوخ تصمیم خود را گرفته بود. برفراز تخته سنگی رفت و برای پیشقراولان سوار که صدایش را می‌شنیدند نطقی ایراد کرد.

ــ رفقا! شما بر ضد قزاق‌ها و کادت‌ها جنگیده‌اید. چرا با اون‌ها جنگیدید؟ چون اون‌ها می‌خواستند انقلاب را از بین ببرند.

سربازها با صورت‌های عبوس، رئیس را نگاه می‌کردند. گویا در دل می‌گفتند:

«این حرف‌ها زیادی است. این چیزها را خودمان می‌دانیم. در حال حاضر مهم اینست که چه‌جور باید از این مخمصه نجات پیدا کرد.»

کژوخ به سخن ادامه داد:

ــ کادت‌ها و قزاق‌ها فعلا درآن طرف کوهستان هستند. اما دشمن دیگری سر راه ماست. این‌ها گرجی‌ها هستند یا منشویك‌ها. شماها به‌خوبی میدونید که منشویك‌ها و کادت‌ها از یه خمیرمایه هستند. هردوی اون‌ها با بورژواها در یه تغار خمیر میشند. هردوی اون‌ها برانداختن حاکمیت شوراها را در خواب می‌بینند.

سربازها با نگاهشان در جواب او می‌گفتند:

«حاکمیت شوراها ارزانی تو... درست به ما نگاه کن. پای ما برهنه است. رخت ما پاره و شکم ما گرسنه.»

کژوخ‌که معنی نگاه سربازها را می‌فهمید و می‌دانست بیش از این نباید مقدمه‌چینی کند به سواران که در مقابل او صف کشیده بودند رو کرد و حرف آخر را با آن‌ها زد:

ــ رفقا! پل را باید از دست دشمن درآورد. و این شماها هستید که

با یك حمله باید پل را از دشمن پاك کنید.

سواران مثل یك تن واحد، منظور رئیس‌را درك کردند. اقدام متهورانه‌ای که کژوخ ازسواران انتظار داشت ظاهراً به این معنی بود که پیشتازان با جسدهای خود پل را بپوشانند و سوارانی که از پی آن‌ها اسب می‌تازند در زیر رگبار مسلسل مثل برگ خزان به‌زمین بریزند.

اما سواران و کژوخ زبان یکدیگر را می‌فهمیدند. آن‌ها اندیشهٔ دیگری در سر داشتند. «پشمت»های بلند اندام چابك‌سواران را پوشانده بود. تفنگ‌های نقره‌نشان آنان که از پدر و اجداد به ارث برده بودند برق شگفت‌آوری داشت. این دلاوران که کلاه‌های پرپشم و پرابهت بر سر داشتند و اسب‌های پرورش‌یافتهٔ استپ در زیر ران، هم‌آهنگ لگام‌کشیدند و یك‌صدا فریاد زدند:

ــ دستور شما اجرا میشه، رفیق کژوخ!

توپ‌هاکه درگوشه‌ای استتار شده بودگاه‌به‌گاه شلیك‌میکرد. مسلسل‌ها مدخل پل را زیر آتش گرفته بود. صدا مهیب‌تر در کوهستان می‌پیچید. چابك‌سواران ابتدا کلاه‌های پشم‌آلود را با هر دو دست‌صاف و مرتب‌کردند و ناگاه لگام را رها کردند و مانند جستن تیری از چلهٔ کمان، شلاق‌کش و به‌یکباره از جا کندند. اسب‌ها با گردن افراشته، گوش‌های تیز و منخرین متورم، مثل باد به‌طرف‌پل روی آوردند. تیراندازان‌گرجی‌که چنین‌دیوانگی و تهوری را انتظار نداشتند با بهت و دستپاچگی آنان را زیر شلیك‌مدام شرپنل و رگبار مسلسل گرفتند. اسبی در خون غلطید و اسب دوم. و اسب سوم. اما سواران مثل باد می‌تاختند و تا تیراندازان و مسلسل‌چی‌های حریف آمدند به خود بجنبند، زبده‌سواران از پل گذشتند. با شمشیرهای از نیام برکشیده یك‌صدا فریاد برداشتند:

ــ هورآ... هوررآ... هور...رآ

گروهی از گرجی‌ها که در فاصلهٔ کمی از پل موضع گرفته بودند،از ترس‌آ نکه فرصت عقب‌نشینی و فرار را از دست بدهند، شتاب‌زده ازمیدان گریختند. محافظان پل نیز که منزوی و تنها مانده بودند هراسان به‌سوی ساحل پا به‌گریز نهادند. افسرهای گرجی پیشاپیش سربازان می‌دویدند. آن‌ها قبل از همه خود را در قایق‌های نزدیك ساحل انداختند. قایق‌ها تا ناوهای گرجی که در دریا لنگر انداخته بود فاصلهٔ زیادی نداشتند. سربازان گرجی تلاش می‌کردند در کنار افسران در قایق‌ها جایگیر شوندو جان خود را نجات دهند. ولی افسران مانع می‌شدند و با شمشیر به سر و

گردن سربازها می‌کوبیدند، به‌طوریکه دایره‌های‌خون‌روی امواج‌آب‌پراکنده می‌شد. سربازها التماس و استغاثه می‌کردند. فحش و دشنام‌می‌دادند. ولی افسران هدفشان این بود که با قایق‌های سبک‌تر، سریع‌تر به ناوها برسند و تنها خودشان را نجات دهند.

دقایقی بعد، تنها دریای آبی‌فام برجای مانده بود که تا بی‌نهایت گسترده می‌شد. و در ساحل‌دیگر صدای استغاثه و نفرین‌به‌گوش‌نمی‌رسید.

۲۳

نسیم سردی برفراز کوه‌ها و صخره‌های بلند می‌وزید. اما سراسر جاده را گرما و گردوغبار فراگرفته بود.

هرچه جلوتر می‌رفتند، صخره‌ها، از هر دوطرف جاده را تنگ‌تر در میان می‌گرفتند. از شکاف صخره‌ها ریشه‌های نابجا و آب‌شستهٔ‌درختان بیرون زده بود. پیچ و خم‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد، به‌طوریکه شعاع دید بسیار محدود بود و کمتر کسی خبر داشت‌که در قسمت‌های‌جلوتر یا عقب‌تر کاروان چه می‌گذرد، و چاره‌ای جز گذشتن از این معبر تنگ نبود.

گاهی آهنگ حرکت تند می‌شد. ارابه‌ها و اسب‌ها و آدم‌ها از حرکت بازمی‌ماندند. گاهی راه بند می‌آمد و ساعت‌ها برای باز شدن راه انتظار می‌کشیدند، و از آن بالا یك تکهٔ کوچك از آسمان آبی‌رنگ پیدا بود.

صدای نرم و شکننده‌ای گاه به‌گاه روح را آزار می‌داد:

ـ مامان... یه.... سیب...

و چند لحظه بعد این صدا تکرار می‌شد:

ـ ما...مان... یه‌سیب

ـ راحتم بگذارد. می‌میگه یه‌سیب. از کجا سیب بیارم؟ میخوای بپرم روی دیوار؟

اما بچه این حرف‌ها سرش نمی‌شد. گریه می‌کرد و با تمام قدرت جیغ می‌کشید:

ـ ما...مان!... گرسنمه. یه دونه ذرت به من بده.. مامان.. ذرت.. مامان.

زن بی‌حوصله که چشم‌هایش مثل‌گرگ زخم‌خورده می‌درخشید سیلی آهسته‌ای به صورت بچه‌اش زد.

ــ خفه‌شو دیگه. چقدر داد میزنی؟

بچه‌ها گریه می‌کردند و مادرها از شدت خشم و درماندگی به گریه می‌افتادند.

صدای تیر از روبه‌رو، پیشقراولان کاروان را به خود آورد. تیراندازی ادامه یافت و هیچکس چیزی از این مهاجم جدید نمی‌دانست.

ــ مامان... یه‌دونه ذرت... گرسنمه

مادرها بی‌طاقت شده بودند. از ناراحتی هرچه دم دستشان بود گاز می‌گرفتند. در سوراخ‌ها و درزهای اتاقك ارابه می‌کاویدند و دانه‌های خشك ذرتی را پیدا می‌کردند. دانهٔ خشك و سفت و گاهی تیغ‌دار را آنقدر می‌جویدند که‌از لثه‌هایشان خون بیرون می‌زد. دانهٔ له شده را در دهان بچه‌ها می‌گذاشتند. بچه‌ها دانهٔ تیغ‌دار و نیم‌جویده را با دهان قاپ می‌زدند. تمام کوشش خود را به‌کار می‌بردند که دانه را به‌بلعند ولی‌تیغ‌ها گلویشان را نیش می‌زد. به سکسکه می‌افتادند. سرفه‌کنان دانه را تف می‌کردند و اشك می‌ریختند:

ــ از این نمیخوام... من از این نمیخوام.

مادرها، نومیدانه بچه‌ها را به باد کتك می‌گرفتند:

ــ از این نمیخوای؟ پس چی میخوای؟ چی‌میخوای؟

بچه‌ها با چشم‌های اشك‌بار، ذرات دانه را که ته گلویشان مانده بود، به‌زحمت قورت می‌دادند.

کاروان بار دیگر ازحرکت بازماند و کژوخ در پناهگاهی بین دو صخره، با یك دوربین یك‌چشم موقعیت دشمن را ارزیابی کرد. فرماندهان و سرکردگان سپاه در اطراف او ایستاده بودند وهریك دوربین‌یك‌چشمی در دست داشتند. سربازان پیشقراول چشم برهم نمی‌زدند و منتظرفرمان رئیس بودند.

کژوخ با دوربین یك‌چشم تا آنجا که امکان داشت در تمام زوایا دقیق شد: جاده، کمی‌جلوتر، وسعت بیشتری پیدا می‌کرد. کوه‌های جنگل‌پوش سر راه را برجاده می‌بستند و صخرهٔ تیزی به بلندی ده متر جاده را از جنگل جدا می‌کرد، دشمن با شانزده عرادهٔ توپ و تجهیزات دیگر دیواری نفوذ ناپذیر درست‌کرده بود. باوجود این‌مانع، ستون‌نمی‌توانست به‌حرکت

خود ادامه دهد. تصرف استحکامات دشمن نیز به‌هیچوجه امکـان نـداشت. کژوخ چندین‌بار دوربین یك‌چشم را در محل استقرار دشمن پس و پیش کرد و به این نتیجه رسید که حتی یك پرنده هم نمی‌تواند از آنجا عبور کند. کمی دورتر از پایگاه دشمن شهر کوچك سفیدی در کنار یك لنگرگاه دریائی جای داشت. بخار سیاه رنگی از دودکش کشتی‌هائی که در ساحل لنگر انداخته بودند بالا می‌رفت. کژوخ در کنار نقشه‌ای کـه روی زمین گسترده بودند زانو زد و مطالعاتش را ادامه داد. در این نقشه کوچکترین انحنای جاده و گوشه‌های پیدا و نهان تمام گذرگاه‌ها مشخص‌شده‌بود.

ــ رفیق کژوخ!

دو نفر سرخوش و شاد بالای سر رئیس ایستاده بودند و با هیجان حرف می‌زدند:

ــ رفیق کژوخ! از جاده نباید رفت. همه را تکه‌تکه می‌کنند. ما راه تازه‌ای پیدا کردیم.

رئیس از جا بلند شد:

ــ شماها... شماها چی‌میگید؟.. معلوم هست؟ اول باید نفستون را بو کنم. اگه دروغ گفته باشید هردوتون را تیرباران می‌کنم. شماها دارید با زندگی هزارها نفر آدمیزاد بازی می‌کنید.

ــ رفیق کژوخ! نفسم را بو کن. من مست نیستم. این بوی جنگله. از بس تو جنگل راه رفتیم بوش توی شکمم پیچیده.

کژوخ بوی نفس اولی را امتحان کرد:

ــ معلوم میشه توی جنگل، تازگی‌ها دکان عرق‌فروشی بازکرده‌اند.

و بعد دومی را آزمایش کرد. که چشمان مکار و براق اوکرائینی داشت:

ــ گفتی توی جنگل بوی چوب میره توی شکم آدم؟ ای بدجنس‌ها!... اگه راستش را نگید پوست از سرتون می‌کنم.

ــ بسیار خوب رفیق کژوخ! همه‌چیز را میگیم. من و رفیقم تـوی جنگل قدم می‌زدیم و حرف‌های خیلی‌خیلی جدی می‌زدیم. می‌گفتیم اگـه جلوتر بریم گرجی‌ها ما را تکه‌تکه می‌کنند. اگه عقب بریم قزاق‌ها ما را ریزه‌ریزه می‌کنند... داشتیم عقل‌هامون را سرهم می‌گذاشتیم کـه راه و چاره‌ای پیدا کنیم که یه‌وقت رسیدیم به یه کلبه خیلی خیلی کوچولو وسط درخت‌ها. رفتیم جلوتر و یه‌گوشه قایم شدیم. چهارتا گرجی توی کلبه بغل هم نشسته بودند و داشتند شراب و شیشلیك زهرمار می‌کردند. ما غذاها

را بو می‌کشیدیم و داشتیم کلافه می‌شدیم. آدم گرسنه باشه و بوی غذای خوب و خوشمزه بشنوه چه حالی پیدا می‌کنه؟ من و رفیقم نگاه کردیم و دیدیم گرجی‌ها مستند و اسلحهٔ هر چهارتا کمری است. ما مثل اجل‌معلق سرازیر شدیم توی کلبه. دوتار ا سرتیر کشتیم. دوتای دیگه از ترس زهره‌ترك می‌شدند. خیال می‌کردند از دورتادور محاصره شدند. از اون دوتا یکی را با سرنیزه کشتیم. نفر آخری را محکم طناب‌پیچ کردیم. زنده‌اش گذاشتیم که ازش‌حرف بکشیم. اول‌ته‌ماندهٔ شیشلیك‌ها را خوردیم. اما به سر خودت رفیق کژوخ، به مشروبات دست نزدیم. چون دستور داده بودی عرق و شراب نخوریم که حواسمون پرت نشه...

دومی تلوتلوخوران جلو آمد و سکسکه‌کنان گفت:

ــ به سر خودت رفیق کژوخ!.. من اصلا و ابداً لب به مشروبات نزدم. حاضرم دل و رودهامو بالا بیارم تا معلومت بشه که عرق و شراب نخوردم.

کژوخ نیمه جدی و نیمه شوخی گفت:

ــ لازم نیست دل و روده‌هاتو بریزی بیرون.خودم این‌کار را می‌کنم.

ــ بله رفیق کژوخ!.. بعدش گرجی‌های زنده و مرده را با هرچی توی کلبه بود ریختیم توی چندتا کیسهٔ بزرگ و از توی جنگل کشان‌کشان آوردیم تا اینجا...

ــ بله رفیق کژوخ! هرچی توی کلبه بود آوردیم اینجا.. بین راه با پنج‌نفر از آدم‌های همین حدود برخوردیم. اون‌ها در یه مزرعه نزدیك‌شهر زراعت می‌کنند. زن و بچه‌هاشون فعلا توی دهکده هستند. این گرجی‌ها در این مدت خیلی اون‌ها را اذیت کردند. دست از سر زن‌هاشون برنمی‌دارند و هزار جور بلا سر این بدبخت‌ها آوردند. این پنج نفر به ما گفتند جاده‌هائی هست که از شکاف کوه و لبهٔ پرتگاه‌ها می‌گذره. میشه از این کوره‌راه‌ها گذشت و شهر را دور زد. این پنج نفر بیراهه‌ها را مثل کف‌دستشون می‌شناسند.

ــ اون‌ها کجا هستند؟

ــ همین‌جا. آن پائین.

در این موقع فرماندهٔ هنگ از پشت صخره‌ها بالا آمد و به رئیس گزارش داد:

ــ رفیق کژوخ! ما تمام ساحل را وارسی کردیم. سرتاسر ساحل صخره‌های تیز وبلند عموداً در آب فرو رفته. عمق آب‌های ساحلی خیلی

زیاده. غیرممکنه از دریا گذشت.

ــ عمق آب چقدره؟

ــ جائی هست که آب تا کمربند می‌رسه. جائی هست که آب میاد تا زیر گلو. حتی تا بالای گوش آدم.

سربازی که با دقت به حرف‌های فرماندهٔ هنگ گوش می‌داد گفت:

ــ درسته که آب میاد تا بالای گوش. ولی از صخره‌های ساحلی تخته سنگ‌های زیادی کنده شده و افتاده تـوی آب. میشه پا را گذاشت رو یـه تخنه‌سنگ و پرید روی تخته سنگ بعدی. درست مثل خرگوش. این‌جوری میشه جلو رفت و رسید به پایگاه گرجی‌ها. خیلی مشکله. ولی امکان‌داره.

از هرطرف برای کژوخ گزارش‌ها و اطلاعات‌مفید و گاهی طرح‌های پیش‌بینی نشده و ابتکاری می‌رسید. بعضی از این طرح‌ها بسیار دقیق و موشکافانه بود. مجموع این طرح‌ها و اطلاعات پایـه‌هائی بود بـرای یك طرح‌ریزی کلی و اساسی.

کژوخ بعد از بررسی تمام این طرح‌ها، سرکردگان و فـرماندهان سپاه را دور خود جمع کرد، درحالیکه فك‌های به‌هم‌فشرده و چشمان ریز و نافذش حالات درونی او را از دیگران پنهان می‌داشت به آرامی گفت:

ــ رفقا! من همهٔ حرف‌ها را گوش دادم و به این نتیجه رسیدم کـه باید از سه‌طریق مختلف به پایگاه گرجی‌ها حمله بشه. اولین ستون حمله را باید سوارها به‌عهده بگیرند. سه اسواران باید شهر را دور بزنه. این کار بسیار مشکله. ولی باید انجام‌بشه. چابکسواران ما ناچارند در تاریکی شب و از شکاف کوه‌ها و گردنه‌ها تا پایگاه دشمن پیش برند.

هیچکس حرفی نمی‌زد. ولی همه در دل می‌گفتند: «این کار ممکن نیست. همه چیز داغون میشه و از دست میره. یه اسب زنده نمیمونه.»

ــ ما به راهنما احتیاج داریم. اون پنج‌نفر حاضرند ما را راهنمائی کنند. اون‌ها کینهٔ گرجی‌ها را به‌دل گرفتند و حاضرند به شما کمك‌کنند. اگه بخواند به ما کلك بزنند به اون‌ها رحـم نمی‌کنیم. به هر حال باید به کمك این پنج‌نفر از کوره‌راه، شبانه گذشت و شهر را دور زد و بـه اردوگاه گرجی‌ها حمله کرد.

رئیس نگاهی به کوهستان دوردست انداخت که تاریکی اندك اندك بر آن می‌نشست و سپس رو به فرماندهٔ چابکسواران کرد و گفت:

ــ به اردوگاه گرجی‌ها حمله کنید و همه را گردن بزنید.

فرماندهٔ چابکسواران کلاه پشم‌آلودش را با هر دو دست‌صاف ومرتب

کرد و گفت:

ــ دستور شما اجرا میشه رفیق کژوخ!

ــ اما شما رفیق خردموف.. فرماندهی دومین ستون حمله به عهدهٔ شماست. یك هنگ پیاده باید از راه دریا پیش بره. وظیفهٔ شما بسیار بسیار مشکله... باید از روی تخته سنگ‌ها بپرید و بقول رفیقمان مثل خرگوش‌ها حرکت کنید. در طول راه نباید تیر در کنید. دشمن نباید متوجه شماها بشه. وقتی به لنگرگاه رسیدید تمام‌کشتی‌ها را تصرف کنید. گرجی‌هافقط یك‌مسلسل‌چی برای‌مراقبت از دریاگذاشته‌اند. تصورمی‌کنند از راه دریا هیچ خطری نیست. به این ترتیب هنگ پیاده می‌تونه از روی تخنه‌سنگ‌ها خودشو به این لنگرگاه برسونه.

فرمانده هنگ با قاطعیت گفت:

ــ فرمان شما اجرا میشه رفیق کژوخ!

ــ و اما ستون سوم حمله را دو هنگ پیاده بــه عهــده مــی‌گیره. فرماندهی این دو هنگ را خود من قبول می‌کنم. این ستون باید از طریق جنگل پیش بره و به صخره‌های بلندی برسه که جنگل را از پایگاه‌گرجی‌ها جدا می‌کنه. در آنجا باید از دیوار صخره‌ها پائین رفت و حمله را از جائی شروع کرد که دشمن حتی در خواب هم نمی‌بینه.

در سکوت اسرارآلود و نفوذناپذیر جنگل، گوئی مرگ‌لانه‌کرده بود. روشنائی غروب روی صخره‌ها رفته رفته ناپدید می‌شد و شب قله‌های دور را فرامی‌گرفت.

کژوخ در این‌هنگام روی تخته‌سنگ‌بلندی رفت ودر برابرصفوف افراد نیم‌برهنه و ژنده‌پوش که برق سرنیزه‌شان نمایان بود قرار گــرفت. چشم‌ها به رئیس دوخته شده بود. پنداری همه از او توقع داشتند که‌مسئلهٔ زندگی و مرگ را برای آن‌ها حل کند.

رئیس که در برابر نگاه‌های متوقع سربازان به‌هیجان آمده بود با صدای گره‌دار و رسا گفت:

ــ رفقا! چند راه درپیش ما نیست تا یکی را انتخاب کنیم. مافقط یه راه داریم. خود شما بهتر از من میدونید که ما نه فشنگ زیاد داریم و نه گلولهٔ توپ. بنابراین باید با دست خالی بجنگیم. اما دشمن فقط شانزده عراده توپ داره. ما فقط یه راه داریم. اگه همهٔ ما مثل یه‌نفر، مثل یه تن واحد...

چند لحظه نتوانست سخنش را ادامه دهد. آب دهنش را قورت داد.

تمام نیرویش را جمع کرد و با صدائی که حتی برای خود او ناشناس بود فریاد زد:

ـ مثل یه‌نفر. مثل یه تن واحد باید جلو رفت و از این دیوار بلند که جلوی ما کشیده شده عبور کرد. من یقین دارم کـه مـا از هـمهٔ این بن‌بست‌ها خواهیم گذشت و عاقبت به دوستان خودمان خواهیم رسید.

او با صدائی که قدرت وصلابتش مافوق‌صخره‌ها بود نعره می‌کشید. گوئی نیروئی مافوق آنچـه در خـود سراغ داشت، در او پیدا شده بـود. سربازان ژنده‌پوش ونیم برهنه به‌فکر فرورفته بودند، گوئی میخواستند مفهوم سخن او را دریابند:

ـ مثل یه نفر، مثل یه‌تن واحد. باید از این راه بن‌بست بگذریم. در غیر اینصورت همه‌مون از بین میریم.

هوا تاریك شده بود. کوه‌ها، صخره‌ها، جنگل‌ها در تاریکی فرو رفته بودند. در این شب سیاه، جنگاوران سپاه‌هریك به راهی رفتند.چابکسواران در جادهٔ باریکی پیش می‌رفتند تا از لبهٔ پرتگاه‌ها وشکاف‌صخره‌های پرخطر خود را تا دمدمه‌های صبح به‌پایگاه دشمن برسانند. هنگ‌پیاده به‌سرکردگی رفیق خروموف، نفر به نفر قدم در آب دریا می‌گذاشتند و از روی تخته سنگ‌های نزدیك ساحل قدم به قدم با احتیاط پیش می‌رفتند و دو هنگ پیاده به سرکردگی کژوخ وارد جنگل نفوذناپذیر شدنـد. تاریکی چنـان عمیق بود که هر سرباز حس می‌کرد مرگ مانند صخرهٔ بلندی در برابر او دیوار کشیده است.

در این هنگام عقبه‌های کاروان در انتظار و سکوت فرو رفته بود. نه خنده‌ای بر لب‌ها بود و نه سخنی. بچه‌ها دیگر ناله نمی‌کردند و بهانه نمی‌گرفتند. بچه‌ها به خواب رفته بودند و بزرگترها در انتظارصبح بودند تا بدانند بر سر جنگاورانشان چه آمده است؟

در همه‌جا سکوت بود و تاریکی.

۲۴

یك افسر گرجی با سبیل باریك، لباس قرمز چرکسی، سردوشی‌های

طلائی و اندامی ظریف و چشمانی بادامی و مکار که راه و رسم فریفتن زنان را به‌خوبی بلد بود در ساحل قدم می‌زد و گـاهـی به اطراف نـظر می‌انداخت‌و گودال‌ها وجان‌پناه‌ها وآشیانهٔ مسلسل‌را ازنظر دورنمی‌داشت.

در پنجاه‌متری شیب بسیار تندی بود، کمی‌پائین‌تر یك شیب‌سنگی، و بعد از آن اعماق نفوذناپذیر جنگل بود که تا گردنه‌ها و صخره‌های تیز پیش می‌رفت. توپ‌ها را در این قسمت استتار کرده بـودند. و در کنار شانزده عراده توپ دشمن‌کوب، مسلسل‌ها آشیانه داشتند. تیراندازان چابك دست با لباس نو و تمیز از آشیانه‌های مسلسل مراقبت می‌کردند.

افسر جوان لحظاتی به خوك‌های ژنده‌پوش و آدم‌های بی‌سروپا فکر کرد که روز پیش توانسته بودند پل را از چنگ افراد مرتب و تعلیم‌دیدهٔ او دربیاورند ولی اطمینان داشت که دیگر آن افراد بی‌سروپـا نـخواهند توانست از این مانع بگذرند.

او سرهنگ میخلادزه، شاهزاده گرجی بود که نظرش را به ستاد تحمیل کرده، معتقد بود با این موضع‌گیری کلیهٔ ساحل را در دست دارد و هیچ نیروئی قادر به عبور از این دیوار نیست.

شاهزاده میخلادزه که با وجود جوانی سرهنگ‌شده بود یکباردیگر درشیب‌تند و پرتگاه ساحلی و صخره‌های تیز، که عموداً در آب‌فرو رفته بود دقیق شد و احساس غروری به او دست داد. آری تمام این نکته‌هاست که یك فرماندهٔ موشکاف و ریزبین باید در نظر داشته باشد!

«ولی این کافی نیست. متوقف کردن بلشویك‌ها و آدم‌های بی‌سروپا نخستین قدم است. باید آن‌ها را نابود کرد. باید همین دو روزه کشتی‌ها را مأمور کرد که بروند راه را از عقب به‌بندند و از پشت‌سر همه را به توپ به‌بندند. از این طرف هم شانزده عرادهٔ توپ‌باید با تمام قدرت به‌کار بیفتد و به‌این‌ترتیب، باید این‌توده‌های‌متعفن‌را ازمیان‌برداشت‌و از شر این موجودات ناقابل و کثیف و بدبو راحت شد.»

شاهزاده میخلادزه اندیشه‌های نظامی نبوغ‌آسائی داشت. او معتقد بود هرچه زودتر باید سر این افعی زهرآلود را که در ساحل می‌خزید و پیش می‌آمد کوبید تا زهرشان به جاهای دیگـر سرایت نـکند. او عقیده داشت «روس‌ها دشمن گرجستان زیبا و پهناورند و با ارمنی‌ها، ترك‌ها، تاتارها، آذربایجانی‌ها و آبخازها دشمنی دارند. بلشویك‌ها دشمن‌سرسخت تمام بشریتند. با فرهنگ جهانی دشمنی دارند.» سرهنگ میخلادزه خود را سوسیالیست می‌دانست. اما...

.... در این لحظه به فکر آن دختر مامانی و خوش تن و بدن یونانی افتاد، آرزو می‌کرد که ای‌کاش او را با خود آورده بود، ولی با وجود این سربازهای هیز، وجود دختره در اینجا اشکالات فراوانی داشت... و باز دنبال افکار سیاسی خود را گرفت. او یك سوسیالیست واقعی بود ولی با تمام ماجراجویانی که زیر نقاب سوسیالیسم سعی دارند توده‌های فقیر و قشرهای محروم اجتماع را گول بزنند و آن‌ها را به‌شورش وادارند دشمنی داشت. شاهزاده همیشه حس می‌کردکه از هوش‌سرشار و استعداد کم‌نظیری برخوردار است و این هوش بی‌مانند را نوعی مکانیسم تاریخی در خاندان برگزیدهٔ او، از نسلی به‌نسل دیگر رسانده وسرانجام در وجود او به‌ودیعت گذاشته است.

سرهنگ میخلادزه از خونریزی بیزار بود. ولی وقتی‌مسئلهٔ فرهنگ جهانی و مصالح بشریت و مصالح گرجستان پیش‌می‌آمد بی‌رحم و کینه‌توز می‌شد و حاضر بود خون هزارها نفر را بریزد تا فرهنگ جهانی دست‌نخورده و متعالی باقی بماند!

شاهزاده در کار خود وسواس عجیبی داشت. با دوربین‌یك‌چشم شیب تند ساحلی، تاریکی اعماق جنگل و جاده را که از کنار صخره‌ای بلند می‌گذشت یکبار دیگر از نظر گذراند. قله‌ها در روشنائی ارغوانی غروب فرورفته بودند و سکوت آرام شب نرم‌نرم فرومی‌افتاد.

قامت رعنای شاهزاده در لباس خوش‌دوخت چرکسی ظرافت عجیبی داشت. پارچهٔ این‌لباس از نوعی ماهوت کمیاب بود. خنجری‌از پولادآبدیده و طپانچه‌ای کوچك و گرانبها به کمر بسته بود که روی هر دو با طلا نقش‌های هنرمندانه‌ای آفریده بودند. کلاهی به سفیدی برف داشت. این کلاه، کار دست‌های هنرمند عثمان کلاهدوز بود که در تمام قفقاز، او را می‌شناختند. سراپای‌او، گذشتهٔ او و هرچیزی‌که متعلق به‌او بود با دیگران فرق داشت و نوعی امتیاز و تشخص انکارناپذیر به او می‌بخشید.سربازان و افسرانش، هریك به‌وظیفه‌ای مشغول‌بودند و شاهزاده‌میخلادزه در لباس زیبنده و تنهائی موقر و شکوهمندش فرورفته بود. تا آن که گماشته‌اش، که جوان مؤدب و تروتمیزی بود پیش دوید و در حال احترام نظامی در برابر او ایستاد:

ــ جناب سرهنگ!

شاهزاده در دل گفت: «شاید می‌خواهد راجع به آن دخترك مامانی و خوش تن و بدن یونانی حرف بزند... ولی نه. نگاه این گماشته خیلی

جدی است.»

ــ شام؟

ــ بله جناب سرهنگ. شام حاضره. آقایان افسران منتظر تشریف‌ــ فرمائی شما هستند، جناب سرهنگ!

شاهزاده باشکوه و وقاری احترام‌انگیز از برابر سربازان‌که‌صورت‌ــ های لاغر و تکیده‌ای داشتند عبور می‌کرد و با حرکت مختصر دست به‌افراد که پاشنهٔ پوتین‌ها را با تمام قدرت به‌هم می‌کوفتند و سلام نظامی می‌دادند جواب می‌داد. دستکش سفید و ظریفی در دست داشت و درموقع سلام‌نظامی حرکاتی موزون و موقرانه به آن می‌داد. او به سربازان کـه مـوجودات بی‌اهمیتی بودند اعتنائی نمی‌کرد و برای او اهمیتی نداشت که سربازانش در حال حاضر غالباً گرسنه‌اند و غالباً با یك مشت ذرت بـوداده شکم را سیر می‌کنند. چون در آن‌موقع قسمت تدارکات‌و تهیهٔ آذوقه برای سربازان بسیار بد کارمی‌کرد و غالباً نمی‌توانست به سربازان غذای گرم بدهد.

در حاشیهٔ جنگل چادر سفید و بزرگی برپا کرده بودند. میز درازی در وسط چادر بود که بطری‌ها، بشقاب‌ها، جام‌ها و خاویار وپنیر ومیوه‌با ظرافت تمام آن را زینت می‌داد.

با ورود شاهزاده، افسران که همه مثل خود او جوان و رعنا هستند حرفشان را قطع می‌کنند و از جا بلند می‌شوند.

ــ آقایان... خواهش می‌کنم بفرمائید.

و همه می‌نشینند و همراه با شوخی و خنده شام می‌خورند.

وقتی شاهزاده برای خواب به چادر کوچك خود در همان نزدیـکی می‌رود گماشته‌اش چکمه‌های براق او را بیرون می‌آورد و سرهنگ‌میخلادزه با خود فکر می‌کند:

ــ چه‌کار بدی کردم آن دخترك یونانی را نیاوردم. برای حالاچقدر خوب بود... اما نه... کار بدی هم نکردم.. اینجا... با این سربازها.

۲۵

شب در وسعت بی‌کرانه‌اش همه‌چیز را بلعیده بود. از پرتگـاه‌های

هول‌آور، صخره‌های تیز و تپه‌های جنگل‌پوش که به هنگام روز چشم را به دنبال می‌کشیدند دیگر اثری نبود.

روی دیوار بلند صخره‌ای بر ساحل دریا، گودالی کنده، پایه‌های مسلسل سنگین را در آن مستقر کرده بودند و نگهبانی در این شب سیاه پاس می‌داد. شبح او به یك سیاهی مرموز میماند، که در سیاهی مخملی شب حرکت می‌کند. نگهبان ملایم و منظم قدم برمی‌داشت. از لبهٔ گودالی که آشیانهٔ مسلسل بود ده‌قدم جلو می‌رفت و به لبهٔ پرتگاه می‌رسید که مشرف بر دریا بود، سپس عقب‌گرد می‌کرد و با ده‌قدم ملایم و مرتب تا لبهٔ گودال باز می‌آمد. این رفتنن و عقب‌گرد کردن و باز آمدن بدون کوچکترین مکث و تغییری تکرار می‌شد. نگهبان هرگاه که به لبهٔ پرتگاه می‌رسید در خود احساس آرامش می‌کرد. این پرتگاه عمیق و تاریك به او اطمینان خاطر می‌داد. گوئی حس می‌کرد که حتی یك مارمولك هم نمی‌تواند از جانب دریا و از این دیوار بلند بالا بیاید و خطری ایجاد کند. با این احساس آرامش تا لبهٔ گودال کوچك و آشیانهٔ مسلسل باز می‌آمد و گاهی به مسلسل سنگینی که پایه‌هایش در خاك و سنگ فرورفته بود نگاهی می‌کرد و با اطمینان خاطر بیشتر عقب‌گرد می‌کرد و به طرف پرتگاه دریائی می‌رفت.

دهکده‌اش با آن باغ کوچك و مزارع ذرت و زنش نینا که پسر کوچکشان را در بغل گرفته بود در نظرش مجسم می‌شد. پسرش موقع خداحافظی، با آن چشمانی که به‌رنگ آلوسیاه بود، با تأثر او را نگاه می‌کرد و بعد خودش را در بغل مادر می‌انداخت. پسرش خیلی کوچك بود. هنوز دندان نداشت. هروقت او را در بغل می‌گرفت صورت پدر را با آب دهان بی‌دندانش خیس می‌کرد. نگهبان صورت کوچك پسرش را با لب‌های خندان و بی‌دندان در تاریکی می‌دید، و باز ده‌قدم به طرف آشیانه مسلسل، عقب‌گرد و ده‌قدم به طرف دریا و پرتگاه عمیق و تاریك دریا و باز عقب‌گرد....

با خود فکر می‌کرد که بلشویك‌ها نمی‌توانند شبیخون بزنند. برفرض هم دست به حمله بزنند از این بالا می‌توان تمام آن‌ها را مثل برگ روی هم ریخت. وانگهی یك مارمولك هم نمی‌تواند از پرتگاه صخره‌ها بالا بیاید... شنیده بود که بلشویك‌ها تزار را سرنگون کرده‌اند، و تزار همان کسی بود که خون گرجی‌ها را می‌نوشید. این مطلب را هم‌شنیده بود که بلشویك‌ها در روسیه زمین را بین دهقان‌ها تقسیم کرده‌اند... نگهبان آهی کشید و در این اندیشه بود که باید به‌هرحال دستور مافوق را اجرا کند. و اگر

بلشویك یا هرکس دیگری از صخره‌های ساحلی بالا بیاید باید مغز یاقلبش را هدف گلوله قرار دهد.

دهان کوچك و بی‌دندان پسرش، و آب‌دهان او و چشمانش‌که به آلو-سیاه میماند از جلوی چشمش دور نمی‌شد. این احساس قلب او را گرم می‌کرد... لبخندی در صورتش می‌شکفت و باز چهرهٔ آفتاب‌سوخته‌اش در غم همیشگی و مأنوس خود فرو می‌رفت.

در همه‌جا سکوت بود و تاریکی. سکوت و تاریکی، گاهی دروجودش رسوب می‌کرد. حس می‌کرد سرش سنگین شده. پلك‌هایش روی هم می‌افتاد و سنگینی خواب سرش را روی سینه خم می‌کرد. اما یکباره به خود می‌آمد و سر را راست نگاه می‌داشت. ستارگان تك‌تك در آسمان دوردست می‌درخشیدند. پرندهٔ شب از گوشه‌ای بسیار دور فریاد عجیبی برمی‌آورد. چنین فریادی را در شب‌های گرجستان نشنیده بود.

فضا سنگین بود. تاریکی و سکوت سنگین بود. حس می‌کرد در یك اقیانوس تاریك فروغلطیده است.

ــ نینا! توئی؟ سرگو! توئی؟

حس می‌کرد که نینا وپسرش سرگو در کنار اوهستند و صدایش را می‌شنوند. آن‌ها را به‌نام می‌خواند. آن‌ها را صدا می‌زد، ولی ناگاه از رؤیا بیرون آمد. سرش را که روی سینه خم شده بود راست نگاه داشت. هنوز آخرین تصویر رؤیای گمشده در ذهنش‌موج می‌زد. با تردید اطرافش را می‌پائید. مبادا در این لحظات که رؤیا او را درربوده بود اتفاقی افتاده باشد؟ اما نه!... همه‌چیزساکت بود. همه‌جا تاریك‌بود. حتی آشیانهٔ‌مسلسل در تاریکی بزحمت دیده می‌شد. پرندهٔ شب از گوشه‌ای بسیار دور فریاد عجیبی برمی‌آورد. این فریاد را در شب‌های گرجستان نشنیده بود.

به دوردست نگاهی انداخت. از میان دندانه‌های اشباح کوهستان ستاره‌های پریده رنگ خود را می‌نمایاندند. جنگل‌مثل یك اقیانوس‌تاریك وسعت بی‌کرانه‌ای داشت.

خمیازه‌ای کشید و دوباره به حرکت درآمد. ده قدم می‌رفت و ده‌قدم بازمی‌آمد. به‌نظرش آمد که در پرتگاه عمیق دریا چیزهائی تکان می‌خورد. تردید در تمام وجودش چنگ انداخته بود. اضطرابی پرابهام قلبش را می‌فشرد، از خود می‌پرسید:

ــ تاریکی شب می‌تواند مثل امواج حرکت کند؟

بعد از چند لحظه فکر کردن به خود جواب داد:

ـ البته که می‌تواند. تاریکی شب می‌تواند حرکت کند. می‌تواند موج بزند؟

گوئی دهان کوچك و بی‌دندان پسرش با لبخندی شکفته می‌شد. با خود فکر می‌کرد که پسرش سرگو چه صورت نرمی دارد، مادرش دائماً مراقب اوست که مبادا از جای بلندی بیفتد، مبادا پایش بلغزد و در یك پرتگاه بیفتد. در رؤیاهای خود فرورفته بود. و حس می‌کرد که دیگر فاصله‌ای بین رؤیا و دنیای خارج وجود ندارد. گویا تاریکی به حرکت درآمده بود و در پرتگاه ساحلی فوجی از انسان‌ها حرکت می‌کردند، خود را از صخره‌ها بالامی‌کشیدند و قدم‌بر فراز صخره می‌گذاشتند...و فاصلهٔ رؤیا و حقیقت از میان رفته بود... از دهانهٔ پرتگاه فوجی از انسان خود را بر فراز صخره می‌رساند. ابتدا سر انسان‌ها ظاهر می‌شد و بعد از آن شانه‌ها و کمر و پاها... و به این ترتیب صدها و صدها نفر قدم برصخرهٔ بلند می‌گذاشتند و پرتگاه جان می‌گرفت و صداهای فلزی از میان دندان‌ـ های بهم فشرده سکوت شب را درهم می‌شکست:

ـ به‌پیش!.. حمله!

سرباز گرجی فریادی می‌کشد که به زوزهٔ یك گرگ وحشی بی‌شباهت نبود. ناگاه چیزی قلبش را شکافت. از پا درافتاد و در همان حال پسرش را دید... پسر کوچکش را دید که خود را از آغوش مادر به بیرون پرت می‌کرد. آب از دهان کوچکش به اطراف می‌پاشید و لبخندی روی لثه‌های بی‌دندان او شکفته می‌شد.

۲۶

سرهنگ‌میخلادزه خود را از چادرش بیرون انداخت. سپیده دمیده بود و در روشنائی کم رنگ سپیده، سربازان او وحشت‌زده می‌دویدند و جسدهای بی‌جان را که روی زمین ریخته بود لگدمال می‌کردند. سرخ‌ها از هرطرف سر در پی آن‌ها گذاشته، و بی‌دریغ گرجی‌ها را گردن می‌زدند. فریاد انسان‌ها به زوزهٔ جانوران شبیه بود. پنداری زوزهٔ جانوران مانند صدای امواج درهم افتاده بود. اسب‌ها افسار می‌گسیختند و هراسان

می‌گریختند.

سرهنگ به‌چابکی یك‌پسربچه از روی‌سنگ‌ها و خاربوته‌هامی‌دوید، چنان سرعتی داشت که هیچکس به او نمی‌رسید. فکر لنگرگاه و قایق‌ها در سر او بود. گمان می‌کرد اگر به یکی از قایق‌ها دست پیدا کند، پاروزنان خود را به کشتی می‌رساند و به‌سوی دریای بهناور و آزادی و رهائی رهسپار می‌شود.

قدم‌های چابکش جسم ظریف او را به سوی دریا می‌برد و در مغزش اندیشه‌های عجیبی می‌جوشید:

ــ اگه... اون‌ها منو... منو زنده‌بگذارند، حاضرم هر کاری‌براشون بکنم... حاضرم خوك‌ها را نگه‌دارم... حاضرم‌از بوقلمون‌هامواظبت کنم.. ظرف بشورم. زمین را بیل بزنم. زمین را کود بدم... حاضرم همه‌کار بکنم. بشرطیکه‌زنده باشم. بشرطیکه زنده باشم. نفس بکشم.. خدایا.. خداوندا! منو زنده نگه‌دار.

شاهزاده با سرعت عجیبی می‌دوید. در پشت سرش زمین می‌لرزید و ناشناسی با شتابی تصورناپذیر سر در پی او گذاشته بود. یك لحظه‌حس کرد که شمشیر این موجود ناشناس گردن او را لمس کرد. زوزه‌ای که از گلوی او بیرون جست، فضا را پر کرد. اما نه! هنوز زنده بود. هنوز می‌توانست بدود. بر سرعت قدم‌ها افزود... در هر گوشه جمجمه‌ها مثل پوست تخم‌مرغ با ضربهٔ قنداق تفنگ‌شکسته می‌شد. آخرین فریادموجودات زنده به تیزی سوزن هوا را می‌شکافت. حس می‌کرد سرنیزه‌ای از پشت او را هدف گرفته، با شتاب به ستون فقراتش نزدیك می‌شود.

«زندگی... زندگی... و رحم چه چیز خوبی است. من میخواهم زنده باشم... میهن، مادر، عشق، خوشبختی برای من اهمیت ندارد. فقط می‌خواهم زنده باشم. زنده باشم...»

بازهم می‌دوید. هنوز پاهای او قدرت دویدن داشت. در هر گوشه آخرین فریاد سربازانش را می‌شنید که به مرگ تسلیم می‌شدند.

شاهزاده میخلادزه، دوان دوان به دریا و اسکله رسید. مأیوسانه به دریا چشم دوخت. در آنجا هم صدای هول‌آور ترق‌تروق، ترق تروق گوش او را پر کرد. اسکله و موج‌شکن و کشتی‌ها نیز در دست سرخ‌ها بود.

او میخواست زنده بماند. نمیخواست تسلیم مرگ شود. نیم‌دوری زد و با سرعتی بیشتر به‌طرف دیگر دوید که به‌نظر امن‌تر می‌آمد. آبی بی‌انتهای دریا برای آخرین بار در چشمان او رنگ می‌گذاشت «زندگی...

زندگی... زنده بودن... زنده بودن چقدر عزیز است!»

او دیگر نمی‌دوید. پرواز می‌کرد. قدرتی مافوق تصور در خود حس می‌کرد. خانه‌های کوچك و سفیدرنگ، پنجره‌های کوچکشان را رو به‌دریا گشوده بودند. سرهنگ به طرف این ویلاها می‌دوید. ویلاها به دریا نگاه می‌کردند. به مرغان دریائی نگاه می‌کردند.. مرغان‌دریائی‌که می‌توانستند تا خط سپید جاده پیش بروند، و جاده‌ای که سرتاسر سفید بود و تا گرجستان ادامه‌داشت: گرجستان‌بزرگ و حاصلخیز. گرجستانی بامفهومی بزرگتر. سرزمینی که در دنیا یگانه بود و بهارهای عطرآمیز و درخت‌های پرشکوفه داشت. جنگل‌های سبز داشت و کوهستان‌هایش زیر قله‌های‌برفین می‌درخشیدند. گرجستانی که شهری چون تفلیس را داشت و خیابان ورونتسوف و نهر کف‌آلود کورا را داشت. گرجستان بزرگ که دوران کودکی و بازی‌های کودکانهٔ او را به‌خاطر داشت.

«زندگی... زندگی... و زنده بودن...»

سرهنگ میغلادزه به ویلاهای سفید و کوچك رو به دریا نزدیك می‌شد. در اینجا از فریادهای هول‌آور خبری نبود.

«رهائی!... در اینجا می‌شود در یك گوشه‌ای پنهان شد.»

ولی در این لحظه سم‌ضربهٔ اسب‌ها که به تاخت پیش می‌آمدند در کوچه‌های اطراف ویلاها طنین انداخت. سواران که با شمشیرهای آخته به پیش می‌تاختند، شاهزاده را به‌وحشت انداختند، سرهنگ مسیر خود را تغییر داد و به‌طرف باغستان‌ها دوید. با تمام قدرت در باغ‌ها را می‌کوفت. تمام درها با کلون بزرگ از پشت بسته بودند. در داخل باغ‌ها اثری از زندگی احساس نمی‌شد.

گویا حس می‌کرد آخرین پناهگاه او آغوش دخترك سیاه‌چشم یونانی است که با نگاه درخشان و تبسم دلنوازش در انتظار اوست. برای اولین بار به آن دخترك جدی فکر می‌کرد: «اگر به این‌دخترك برسد با او عروسی خواهد کرد. املاکش را به او خواهد بخشید و تمام دارائی‌اش را نثار او خواهد کرد. و سراپایش را با بوسه خواهد پوشاند.»

در این لحظه اندیشه‌های او ناتمام ماند و ضربهٔ جنون‌آمیز شمشیری که در هوا برق می‌انداخت مغزش را بیرون پاشید.

۲۷

هوا گرم‌تر می‌شد و غباری نامرئی‌مانند خاك مرده روی شهرسنگینی می‌کرد. حیاط خانه‌ها، کوچه و خیابان، میدان، اسکله، موج‌شکن ازجسد-های مرده پر بود. جسدهای روی هم انباشته، جمجمه‌های له‌شده، وسرهای جدا از گردن در گوشه و کنار به‌چشم می‌خورد. روی سنگفرش‌ها مغزها مثل ژله می‌لرزیدند. خون دلمه‌شده روی دیوارها و تخته‌سنگ‌ها انسان را به یاد کشتارگاه حیوانات می‌انداخت.

عرشهٔ کشتی‌های بخار، اتاقك، آتشخانه و انبار کشتی‌ها نیز،جای‌به جا پر از جسد بود. جسدهای بسیاری با سبیل‌های سیاه و باریك حتی‌روی امواج دریا بالا و پائین می‌رفت. دریای آبی‌فام این اجساد را نرم‌نرم به سوی ساحل پیش‌می‌برد.

تنها یك گروهان از گرجی‌ها در اطراف کلیسا قهرمانانه جنگیده و جان باخته بودند، پس از درهم‌شکستن این‌گروهان، دیگر هیچ نوع‌مقاومتی در شهر و در پایگاه گرجی‌ها دیده نشد. دشمن تا آخرین‌نفر سرکوب شده بود. ولی با این‌همه جسدهای بی‌جان که در هرگوشه تلنبار شده بود، جنب و جوش عظیمی در شهر و جاده‌های اطراف به‌چشم می‌خورد. عقبه‌های کاروان پس از شنیدن خبرپیروزی، با گاری‌ها و ارابه‌و بارکش در حرکت بودند تا خود را به‌شهر برسانند، عده‌ای نیز پیشاپیش به شهر رسیده، با فریاد و هیاهو و قیل‌وقال از این‌سو به آن سو می‌دویدند.

کژوخ با ارابهٔ‌خود درمیان این‌صحنه‌های مرگ و زندگی‌گشت‌می‌زد:

ــ ما پیروز شدیم رفقا!

مثل اینکه هیچکس نمرده و هیچ خونی به زمین نریخته بود. غوغای پیروزی شهر را به لرزه درمی‌آورد:

ــ هوررآ.... هوررا....

و این فریاد شوقناك در شهر می‌پیچید و تاب می‌خورد. غوغای پیروزمندانه‌شان تاکوهستان‌های آبی دوردست فرامی‌رفت و پژواك آن تا اطراف دریا و کشتی‌ها و موج‌شکن بازمی‌گشت.

در مغازه‌ها و دکان‌ها و فروشگاه‌های شهر جنب‌و جوش عجیبی‌برپا بود. عده‌ای هجوم برده، صندوق‌ها را می‌شکستند، طاقه‌های ماهوت را

PersianPDF.com

پاره می‌کردند، پارچه و ملافه‌و کراوات و عینک‌و دامن‌را درهم می‌ریختند.

بیشتر غارتگران از ملوانان بودند. آن‌ها گـرچـه در جنگ شرکت نداشتند، ولی قبل از همه خود را به فروشگاه‌ها رسانده بودند. غالبـاً اندامی ورزیده و پرعضله داشتند. بلوز سفید، شلوارفیلی‌رنگ و کلاه‌بره با روبان‌های مواج، این گروه را کاملا مشخص می‌کرد.

ـ بروبچه‌ها! بشتابید!

ـ بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است!

ـ نیروی دریائی به‌پیش!

ـ به پیش به‌سوی فروشگاه!

هرکس هرچه به‌دستش می‌رسید می‌قاپید و به‌غنیمت می‌برد. مـرد بلندقامتی یك کلاه شیك و پردار زنانه به سر گذاشته صورتش را باتوری ظریف زنانه‌ای پوشانده بود. دیگری چتر ابریشمی مخصوص خانم‌ها را در دست می‌چرخاند.

بعضی از سربازان هم از ملوانان دست کمی نداشتند. آن‌ها هم بـا پاهای برهنه و کبره‌بسته و ترك‌خورده‌شان در فروشگاه‌ها گشت می‌زدند و برای زن‌هایشان پارچه چیت و کتان و روپوش به غنیمت می‌بردند.

ـ نگاه کن منو!

ـ آخیش!.. این یکی را نگاه کن. چه مامانه!

سربازی سعی می‌کرد سرش را در یك پیراهن یخه‌آهاری فرو ببرد. درست حالت اسبی را داشت که افسار به گردنش می‌اندازند:

ـ این دیگه چه‌جور پیراهنی است؟ یخه‌اش مثل چوب‌سفته!

دیگری یك سینه‌بند زنانه را با تعجب ورانداز می‌کند:

ـ این یکی را؟ اصلا تا نمی‌خوره. مثل فنره.

ـ احمق... مگه نمی‌بینی؟ این یه‌جور فشفشه است.

ـ فشفشه؟.. چی داری میگی؟

ـ مگه نمی‌بینی سینهٔ زن‌های پولدار چقدر خوشگل میشه؟ از همین فشفشه‌ها توش کار می‌گذارند!

یك آدم خیلی بلند و خیلی لاغر و استخوانی که بدن آفتاب‌سوخته‌ای داشت هر لباسی که به چنگش می‌افتاد می‌پوشید، ولی لباسی به اندازهٔ قد و قوارهٔ او پیدا نمی‌شد. دست آخر بـرهنهٔ مـادرزاد شد و لباس رسمی دم‌داری را بیرون کشید و روی بدن لخت با هزار زحمت پوشید. اندام میمون‌وار او در لباس سیاه رسمی تماشائی بود. لبهٔ آستین روی آرنج او

تکان می‌خورد. دکمه‌ها را روی شکم لختش با دقت تمام بسته، به دم لباس که پشت سر او تکان می‌خورد نگاه می‌کرد و با شوخی و لودگی دوستان را به تماشا می‌خواند:

ـ آهای! بگیر منو!

ـ یه پیچك لازم داری که ازت بالا بره.. شدی مثل یه درخت چنار!

مرد دراز قامت و استخوانی، که صاحب یك‌کت دم‌دار شده بود دنبال یك شلوار می‌گشت. ولی تمام شلوارها به‌غارت رفته بود. ناچار به‌قسمت دیگری رفت و جعبه‌های مقوائی را درهم ریخت و همه را کاوید. در یکی از جعبه‌ها چیزی پیدا کرد که در نظر او بسیار مسخره و عجیب بود.

ـ بروبچه‌ها... این یکی را باش. ایـن شورته یا تنکه؟ خه‌ودور!.. نگاه‌کن!... چقدر خوشگله!... خدا میدونه به‌چه‌درد می‌خوره!

خه‌ودور که در گوشهٔ دیگری به کاویدن مشغول بود، یك طاقه‌پارچه از زیر جعبه‌ها پیدا کرد و برای زن و بچه‌هایش که رخت و لباس نداشتند برداشت. فکر می‌کرد می‌توانند با این پارچه‌ها دست کم بدن خودشان را بپوشانند.

مرد درازقامت و استخوانی تنکهٔ زنانه را با زحمت بسیار تا روی زانوی زمخت و قهوه‌ای رنگش بالا کشید. لبهٔ توری آن گرداگرد زانوی او ناهم‌آهنگی وحشتناکی بوجود آورده بود.

خه‌ودور در این موقع دست از طاقه‌های پارچه برداشت و چشمش به او افتاد:

ـ آهای بچه‌ها.. اوپاناس را نگاه کنید.

یك دفعه تمام فروشگاه در خنده و مسخرگی فرورفت:

ـ این که شورت نیست اوپاناس. تنکهٔ خوشگل‌هاست!

اما اوپاناس از رو نمی‌رفت:

ـ همهٔ مخلوقات یه‌جورند. خوشگل و زشت نداره.

ـ غلط کردی که همه یه‌جورند. مال اون‌ها یه‌جور دیگه است. این تنکه اون چیزت را می‌گداره پشت ویترین.

ـ اون چیز صاحب‌مردهٔ گنده‌ات را

اوپاناس دراز قامت حاضر نبود عقیده‌اش را عوض کند. جعبـه تنکه‌ها را وارونه کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید شش‌تا تنکه را از آن میان برداشت و همه را روی هم پوشید.

در این هنگام ملوانان که در بیشتر فروشگاه‌ها پراکنده بودندگوش

تیز کردند و ناگهان از فروشگاه‌ها بیرون ریختند و پا به فرار گذاشتند. چابکسواران به تاخت سر درپی آن‌ها گذاشته، با ناگایکا(۱) بر سر و دوش آن‌ها می‌کوفتند. غارتگران سعی داشتند خود را از گیرودار نجات بخشند، اما چابکسواران از تعقیبشان دست برنمی‌داشتند و بی‌رحمانه، آن‌ها را شلاق‌باران می‌کردند.

سرانجام ملوانان که تاب مقاومت در برابر چابکسواران را نداشتند کیسه‌های پر از غنایم را به زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند.

۲۸

همراه با ضربه‌های تند طبل، شیپور جمع نواخته شد. بیست دقیقه بعد، سربازان با ظاهری بسیار جدی و نظمی تحسین‌انگیز کنار هم صف بستند. این حالت جدی با لباس‌های جلف و مضحکشان بهیچوجه تناسب نداشت. عدهٔ کمی لباس‌های کهنه و بدبوی خود را حفظ کرده بودندولی بیشتر سربازان پیراهن یخه‌آهاری با دکمه‌های‌باز و کمرهای تنگ‌پوشیده، لباس شب زنانه، کرست، سینه بند و چیزهائی از این قبیل را دور گردن یا دور بازوی خود پیچیده بودند. مرد درازقامت و خیلی لاغر و استخوانی با لباس تمام رسمی سیاه روی بدن لخت و تنکه‌های تـوردار، اول صف گروهان سوم ایستاده بود.

کژوخ با آرواره‌های به‌هم فشرده به صفوف سربازان نزدیك شد. چشمان خاکستری‌اش برق می‌زد. اعضای ستادش‌دنبال او حرکت‌می‌کردند. غالب آن‌ها کلاه گرجی به سر و خنجرهای قفقازی به کمر داشتند.

کژوخ چند لحظه مکث کرد. به صفوف سربازان نگاهی انداخت و گفت:

ـ رفقا!

صدای او همان صلابت و زنگ همیشگی را داشت:

ـ رفقا! ما یك ارتش انقلابی هستیم. ما بـرای بچه‌ها، همسرهـا،

۱ـ ناگایکا ـ شلاق چوبین سواران قزاق.

مادران پیر و برای پدران و برای انقلاب و برای‌زمینمان می‌جنگیم. زمینی که انقلاب به ما داده.

لحظه‌ای خاموش شد و دوباره به سخن ادامه داد:

ـ کی این زمین را به شما داده؟ حکومت شوراها، و شماها... شما کی هستید؟ یه مشت دزد. بله، یه‌مشت دزد. در برابر چیزهائی که بـه شماها داده‌اند چه‌کار می‌کنید؟ دزدی... دزدی و غارت.

سکوت در همه‌جا رسوب کرده بود. آوای پرطنین و آهنین کژوخ، باز این سکوت را شکست:

ـ هرکس دست به دزدی زده، به بیست و پنج ضربه محکوم میشه. بیست و پنج ضربه با ترکهٔ چوب.

همه بی‌حرکت ایستاده بودند و متحیر و مبـهوت رئیس را نگـاه می‌کردند.

ـ حالا کسانی که چیزی دزدیده‌اند سه قدم بیاند جلو!

چند ثانیه سکوت حکمفرما شد. هیچکس از جای خود حرکت نکرد. اما پنداری یك نیروی نامرئی به آن‌ها فرمان می‌داد: یك. دو. سه!.. و سه قدم به جلو برداشتند. کمتر کسی بود که در سر جای خود مانده‌باشد.

ـ تمام چیزهائی که از شهر غارت‌کردید باید تحویل انبار عمومی بشه. این چیزها به زن و بچه‌های شما تعلق داره. حالا همهٔ این چیزها را از خودتون جدا کنید و بریزید روی زمین.

هیجان عجیبی در صف سربازان افتاد. هرکس سعی داشت زودتر از بار سنگین اشیای دزدی خلاص شود. پیراهن‌های یخه‌آهاری و روپوش‌های نقش‌دار، بلوز و کرست‌های زنانه را روی هم انباشتند و با بدن‌هـای نیم برهنه در کنار آن خبردار ایستادند. مرد دراز قامت خیلی لاغر واستخوانی بعد از کندن لباس رسمی و تنکه‌های توردار به یك کرم شبیه شده‌بود.

در این موقع یك گاری پر از ترکه‌های چوب‌تر، آهسته آهسته نزدیك می‌شد. کژوخ به مرد درازقامت اشاره کرد:

ـ حالا بخواب روی زمین!

و آن مرد روی زمین دراز کشید. آفتاب تمام پشتش را سوزانده‌بود.

ـ همه‌تون روی زمین دراز بکشید!

و همه دراز کشیدند و پشت خود را به‌آفتاب سوزان سپردند. صورت کژوخ مثل یك تکه سنگ خالی از هرنوع احساس به‌نظر می‌رسید. اطاعت بی‌چون‌و چرای سربازان از دستورات او شگفت‌انگیز بود. مگر همین‌هـا

نبودند که روزی به او فحش می‌دادند؟ همین‌ها نبودند که بدترین‌تهمت‌ها را به او می‌زدند. همین‌ها نبودند که با بیل و تبر به جان او افتاده‌بودند؟ همین‌ها نبودند که می‌خواستند بدن او را با سرنیزه سوراخ کنند؟ چرا حالا اینطور مطیع او شده بودند؟ چرا مثل یك بچه به حرف او گوش می‌دادند؟ قطعاً کژوخ با کاردانی و پشتکار و هوشیاری خود اعتمادشان‌را به‌دست آورده بود. آن‌ها حس می‌کردند که در مواقع خطر می‌توانند خود را به دست او بسپارند. و می‌دانستند که او در سخت‌ترین شرایط برای آن‌ها دوست و رهبر خوبی است. همه منتظر بودند که ضربهٔ ترکه‌های‌چوب بیست و پنج بار بر پشتشان فرود آید ولی کژوخ یکباره فریاد زد:

ــ رفقا! بلندشید. لباس‌هاتونو بپوشید.

همه بلند شدند و لباس پوشیدند. پیراهن‌های یخه‌آهاری و پیراهن‌های زنانه و کرست و دامن را پوشیدند و مرد درازقامت وخیلی لاغر کت دم‌دارش را پوشید.

با اشارهٔ کژوخ دو سربازی که ترکه‌های چوب تر را آورده بودند گاری را برگرداندند، چند لحظه‌بعد، ارابه‌ای به‌صف‌سربازان‌نزدیك شد و آن‌ها پارچه‌ها و لوازمی را که از فروشگاه‌ها غارت کرده بودند در آن ریختند تا به بیت‌المال کاروان تحویل داده شود.

۲۹

در یك شب سیاه و مخملی، سرخی آتش چهره‌ها را مثل صورتکهای مقوائی روشن می‌کرد. گاهی تمام اندام یك انسان و پوزهٔ یك اسب در این دایرهٔ سرخ و روشن وارد می‌شد. تمام شب از فریاد و هیاهوی‌شادی‌بخش و خنده و شوخی پر بود. گروهی آواز می‌خواندند. در گوشه‌ای نوای بالالایکا در ترنم بود و در گوشهٔ دیگری آکوردئون شور و شوق می‌آفرید. شب بود و اطاق‌های پرآتش و شعله‌های جدا جدا، از دور با هم پیوندی نامرئی داشتند.

شب از چیزهائی لبریز بود که همه دوست دارند. شب لبریز از تخیلات دوست‌داشتنی بود.

ننه گورپینا در کنار یکی از این شعله‌ها نشسته بود. چوب‌های‌خشك ترق‌تروق می‌کرد و می‌سوخت. سرخی آتش چین‌های صورت زن سالخورده را نمایان‌تر نشان می‌داد. شوهر پیر او کمی دورتر روی پوستی به‌خواب رفته بود. چند سرباز هم‌ولایتی در کنار ننه‌گورپینا دور آتش گرد آمده بودند. دیگچه‌پر از آب‌روی‌آتش می‌جوشید و بخارآب‌را به‌فرسومی‌پراکند.

ننه گورپینا مثل همیشه غرولند می‌کرد:

ــ خداوندا! خدای زمین وآسمان! من از این‌چیزها که داره اتفاق می‌افته سردرنمیارم. چندین روزه که ما سرگردان و ویلانیم... ویلان و حیران و گرسنه. چیزی که زیر دندان گیر بکنه پیدا نمیشه. این جوری‌همه از بین میرند. شماها میگید که همه گرسنه‌اند. رئیس هم گرسنه است. سرکرده‌های سپاه هم گرسنه‌اند. همه مثل هم... حرف شما درست. اما آنکا دختر من چی؟ این پیرمرد چی؟... دیگه نای حرف‌زدن نداره.

در حاشیهٔ جاده تل‌های آتش جدا از هم درطول چندفرسنگ‌زنجیرهٔ منظمی را تشکیل می‌دادند.

سرباز ریزه‌اندامی نزدیك آتش، به پشت خوابیده، آسمان را نگاه می‌کرد. در خاطراتش دنبال چیزهائی می‌گشت که برای خودش هم روشن نبود. گوئی در دنیای آرام و رؤیائی او این آواز شنیده می‌شد:

«دربرگیر دلداده‌ات را...»

آب بر سر آتش می‌جوشید و ننه گورپینا باز درد دل می‌کرد:

ــ از ما چی میخواند، ما را به‌کجا می‌برند؟ هیچکس‌خبرنداره! تا کی باید آب خالی بخوریم؟ این جوری شکم همه‌مون ورم می‌کنه. تا کی باید آب خالی روی آتش جوش بخوره و بخار بکنه؟

سرباز ریزه‌اندام همچنان دراز کشیده و به‌آسمان نگاه می‌کرد. در اطراف تل آتش همسایه، که فاصلهٔ زیادی از آن‌ها نداشت عده‌ای‌گرد آمده و به نوای زنده و شاد آکوردئون گوش می‌دادند. ننه گورپینا سراغ آنکا را از این و آن می‌گرفت:

ــ معلوم نیست این دختره کجا رفته؟ آی پیرمرد! همه‌اش تقصیر تست. اگه جذبه داشتی و موهای این دخترهٔ سر به‌هوا را می‌کشیدی این جور گریزپا نمی‌شد. اما تو که همیشه مثل کندهٔ درخت یه گوشه افتادی. معلومه که دختره ازت حساب نمی‌بره.

سرباز ریزه نقش غلتی زد، روی شکمش خوابید و چانه‌اش را روی مشت‌هایش گذاشت و به آتش بعدی خیره شد. در آنجا آکوردئون آهنگ

شادی را می‌نواخت. در روشنائی سرخ شعله‌ها، عده‌ای می‌خندیدند. گپ می‌زدند. آواز می‌خواندند. سرباز ریزه اندام زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد:

ــ تمام شجاعان دنیا یك مادر دارند.

سرباز ریزه‌نقش با کسی حرف نمی‌زد. خودش هم نمی‌دانست این حرف عجیب‌را از چه‌کسی شنیده است... چند لحظه بعد آکوردئون خاموش شد. خنده‌ها، آوازها، پایکوبی‌ها پایان گرفت. بوی عجیبی مشام را پر کرده بود: بوی مرده‌ها. بوی جسدهای بی‌جان.

سکوت سنگینی همه‌جا را گرفته بود. هیچکس نمی‌توانست خود را از زیر این بار سنگین خلاص کند. اما سکوت دیری نپائید. همهمه‌ای در تاریکی سکوت را برهم زد.

ــ چه خبر شده؟

تمام سرها به‌جانب صدا چرخید. صداها نزدیك و نزدیکتر می‌شد.

ــ راه برو، کثافت! تندتر!

چند دقیقه بعد اسیر گرجی کم سن و سالی را آوردند که دست‌هایش را بالای‌سر نگاه داشته بود. سردوشی‌های ظریف‌ولباس خوش‌دوختی‌داشت. سرخی شعله روی گونه‌های صاف و بی‌موی او می‌رقصید. چشم‌های‌درشت او زیبائی و معصومیت نگاه دختران جوان را داشت. حیران و درمانده مثل آهوئی که به شکارچیانش نگاه کند بهت زده بود. این نگاه روی مژه‌های دراز او چون قطره اشکی بود که در سرخی آتش به‌قطره خون تبدیل‌می‌شد. پنداری می‌خواست فریاد بزند: «مامان!» ولی چیزی نمی‌گفت و فقط اطرافش را نگاه می‌کرد.

سربازی‌که او را دستگیرکرده‌بود با هیجان این‌ماجرا را شرح‌می‌داد:

ــ نگاهم به‌گل و سبزی افتاد. یاد ده خودمون افتادم. رفتم به‌گل و سبزی‌ها آب بدم که یه دفعه چند نفر از اهالی اینجا داد زدند: آهای! داری گل و سبزه‌ها را پامال می‌کنی. دویدم به‌طرف جنگل. یه‌دفعه چیزی دیدم مثل یه‌سنگ سیاه. رفتم جلو و دستمو گذاشتم روش. یه دفعه دیدم سنگ نیست. خودشه. آوردمش اینجا.

سرباز ریزه‌اندامی که سرنیزه‌اش را به طرف اسیر نشانه گرفته‌بود فریاد زد:

ــ باید با سرنیزه سوراخ سوراخش کرد.

چند نفر معتقد بودند که باید به رئیس گزارش داد. سرباز گرجی

هم به التماس افتاده بود.

ــ من تقصیری ندارم. به زور منو به جنگ فرستادند. اصلا کاری بلد نبودم. من مادر دارم. مادرم...

و اشك روی گونه‌اش فروغلطید. سربازان که به سرنیزه‌ها تکیه داده‌بودند اندوهگین نگاهش می‌کردند. یکی از آن میان گفت:

ــ خیلی جوانه! به زحمت شانزده هفده سال داره.

ــ پسر! توکی‌هستی؟ یه ارباب‌زاده؟.. ما با ارباب‌ها و کادت‌ها می‌جنگیدیم، اول قزاق‌ها سر راه ما سبز شدند. ناچار شدیم با قزاق‌ها بجنگیم. بعد شما گرجی‌ها سر راهمون را گرفتید. ما مجبوریم هر مانعی‌را از سر راه برداریم.

هرکس چیزی می‌گفت. عده‌ای از کنار اجاق‌های دیگر به این سو آمدند. همه کنجکاو شده بودند:

ــ این کیه؟

ــ یه جوان خام و بی‌تجربه. یه بچه که هنوز دهنش بوی شیر میده.

ــ نباید معطلش کرد!

جوان همه را قسم می‌داد که از سر تقصیر او بگذرند. یکی از فرماندهان نیز به این سمت آمد و بعد از پرس‌وجوی مختصری سر درگوش سربازی گذاشت و چیزی گفت و به‌آرامی دور شد. آن سرباز و رفیقش به هم اشاره‌ای کردند و به اسیر جوان گفتند:

ــ راه بیفت!

ــ منو کجا می‌برید؟

ــ به ستاد. برای یه بازجوئی مختصر. شب را باید در ستاد باشی.

اسیر جوان با آن دو سرباز از کنار آتش دور شدند و چند دقیقه بعد صدای تیر بلند شد. انعکاس صدا در فضا پیچید. از کوهستان‌فرارفت و شب این پژواك را در دل سیاه خود نگاه داشت. آن‌دو سرباز دوباره‌آمدند و خاموش در کنار آتش نشستند. بی‌آنکه سر بردارند و در چشم‌های‌کسی نگاه کنند...و شب‌پر از شعله‌های‌آتش‌بود. آتش‌هائی که همچنان‌می‌سوخت.

همه می‌خواستند این خاطره را به تاریکی بسپارند. هرکس ازجائی و چیزی سخن می‌گفت. و همه با هیجان و با صدای بلند حرف می‌زدند. آکوردئون دوباره به صدا درآمد. بالالایکا نغمه‌اش را از سر گرفت. ویکی از سربازان ماجرای حمله‌ور شدن به گرجی‌ها را شرح می‌داد:

ــ فرماندهٔ ستون ما خود کژوخ بود. در جنگل با هزار زحمت جلو

رفتیم. جمعاً دو هنگ بودیم. همینطور رفتیم جلو تا رسیدیم به یه دیوار بلند... اگه گرجی‌ها متوجه ما می‌شدند همه مثل موش توی تله می‌افتادیم. کافی بود یکی از روی بی‌احتیاطی تیر در بکنه، حساب همه پاك بود. وقتی رسیدیم پای دیوار هرکسی پاشو می‌گذاشت روی شانهٔ رفیقش و می‌رفت تا کمرکش دیوار.

ــ کژوخ چی؟ اون هم رفت بالا؟

ــ اون هم مثل‌بقیه. پاشو گذاشت‌روی شانهٔ یه‌نفر و رفت تاکمرکش دیوار. تازه اول گرفتاری بود. کژوخ سرنیزه‌اش را فروکرد تو یه‌سوراخ، بهش آویزان شد و خودشو بالاتر کشید. ما هم ازش تقلید کردیم. هر شکاف و درزی بالای سرمون پیدا می‌کردیم با کمك سرنیزه خودمونو بالاتر می‌کشیدیم. و این جوری با هر جان‌کندنی بود خودمونو رسوندیم تا بالای این دیوار صخره‌ای. از اون‌جا بود که رفتیم پائین و قرارگاه آتشبارهای دشمن را تصرف کردیم.

ــ اما ماها جزو هنگی بودیم که باید از راه دریا به گرجی‌ها حمله کند. عجب‌شبی گذروندیم. مثل خرگوش از این تخته‌سنگ‌می‌پریدیم روی تخته سنگ بعدی. بعضی‌ها پاشون لیز می‌خورد و می‌افتادند توی آب، و با چه بدبختی از آب درشون می‌آوردیم...

گفت و شنید به آن‌ها هیجان می‌بخشید. شعله‌ها هنوز زنده و پابرجا بودند و تاریکی هنوز لبریز از بوی جسدهای گندیده بود.

ننه گورپینا با انگشت روشنائی‌های متحرکی را نشان داد و پرسید:

این‌ها چیه؟

از دوردست روشنائی مشعل‌ها تکان می‌خورد. جا به‌جا می‌شد و از این‌سو به آن سو می‌رفت. سرباز جوانی گفت:

ــ این‌ها از خودمان هستند. با مشعل دنبال مرده‌ها می‌گردند تا دفنشون کنند. در تمام روز این کار را می‌کردند. هنوز هم کارشون تمام نشده..

۳۰

دوباره آفتاب درآمد. دوباره لاژورد دریا نمایان شد و دندانه‌های آبی رنگ کوه‌ها شکل گرفت و جاده در این میان مثل ریسمان سفیدی‌تاب می‌خورد و بالا می‌رفت.

کاروان، شهر سفید رنگ و پایگاه درهم شکستهٔ گرجی‌ها را پشت سر گذاشته، در جادهٔ پر پیچ و خم در حرکت بود. از دوردست موج شکن‌و خلیج آبی‌فام به‌صورت خطوط محو و مبهم، و کشتی‌های‌گرجی به شکل‌چند نقطهٔ سیاه به‌نظر می‌آمدند.

آن‌ها تنها کشتی‌ها را جا گذاشته بودند، وگرنه غنایم زیادی را از پایگاه گرجی‌ها با خود می‌بردند. سیصدهزار فشنگ و مقدار زیادی‌گلوله و شانزده عرادهٔ توپ و اسبان گرجی، چادرهای کوچك و بزرگ، سیم‌های خاردار، تلفن‌های صحرائی از جملهٔ این غنایم بود. افسوس که دو چیز کم داشتند: گندم و یونجه.

سربازان گرسنه کمربندها را یك سوراخ‌تنگ‌تـر بسته، در ابـر سوزانی از گردوخاك پیش می‌رفتند. اما از روحیهٔ خوبی برخوردار بودند چون هرکدام دویست سیصد دانه فشنگ داشتند. اسب‌های گرسنه به زحمت قدم برمی‌داشتند. گردبادی از مگس‌های سمج دور سر آدم‌ها و اسب‌ها درپرواز بود. صدای گرامافون کوکی هم یك لحظه قطع نمی‌شد:

«دیگر به میخانه‌ها مرو

«نه عرق دارند، نه آبجو....

گاری‌ها و بارکش‌ها و ارابه‌ها ناله‌کنان در حرکت‌بودند. سر کوچك بچه‌ها روی بالش‌های قرمز تکان تکان می‌خورد. عده‌ای پای پیاده و عصا به‌دست در حاشیهٔ جاده با کاروان همراهی می‌کردند. غالباً کلاهی کهنه از نمد یا حصیر یا کاسکتی رنگ‌باخته به‌سر داشتند. زن‌ها بیشتر پابرهنه و ژنده‌پوش بودند. از گاوها و خوك‌ها و سگ‌های همراه‌کاروان دیگرخبری نبود، کسی نمی‌دانست چگونه و به کجا رفته‌اند.

مارپیچ جاده تا بی‌نهایت تاب می‌خورد و پیچ‌و خم‌های بی‌شمارش از میان کوهستان و صخره‌های بلند پیش می‌رفت. جاده از هر سو لابـه لای پرتگاه و سیل‌گیر و شکاف‌کوه و تنگ و گردنه‌گیر کرده بود، و ازطریق

همین گردنه‌ها کاروانیان می‌توانستند به طرف استپ‌ها سرازیر شوند. و راهی جز این نداشتند. چون در آنجا نان و پنیر و به‌هرحال چیزی برای رفع گرسنگی در انتظارشان بود.

از شهر سفیدرنگ صفحات تازه‌ای با خود آورده بودند و به این ترتیب معرکهٔ گرامافون کوکی گرم‌تر شده بود:

«شاد. شاد. شاد

«پای‌کوبیم و باهم بجوشیم.

«بنوشیم. غم دل را بنوشیم.

«تا از غم گردیم آزاد»

«شاد. شاد. شاد....

قله‌های دست‌نیافتنی دوردست درآسمان‌آبی‌فرو رفته‌بود.شهر کوچك دیگر دیده نمی‌شد. ساحل دریا به‌چشم نمی‌آمد و دریا که مانند دیوار آبی‌رنگ به افق متصل می‌شد کم‌کم پشت شاخه‌های بلند پنهان می‌شد. گرما و گردوغبار و مگس برای آزار کاروانیان دست به هم داده بودند. گرسنگی هم هر ساعت بیشتر عذابشان می‌داد. حوالی عصر ناله و فریاد کودکان در ارابه‌ها بالا رفت:

ـ مامان... گرسنمه. گرسنمه... مامان!

مادرها با پای برهنه در کنار گاری‌ها و ارابه‌ها در حرکت بودند. گردن و صورتشان از تابش آفتاب و گرد و خاك سیاه شده بود. هیچکدام جواب مناسبی برای بچه‌ها نداشتند. ناچار با نگاهی خسته و دردمند اطفال را به سکوت می‌خواندند و همچنان به راه خود ادامه می‌دادند.

جاده باز هم پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. رفته رفته جنگل‌ها کم و کمتر شد و جاده به گردنه‌هائی از سنگ و صخره رسید. نالهٔ چرخ ارابه‌ها از هرطرف منعکس می‌شد و سر و صدای آدم‌ها را محو می‌کرد. اسب‌های گرسنه‌و خسته، دیگر طاقت پیش رفتن‌نداشتند و نزدیکی‌های غروب‌نسیمی از بالا سرازیر شد. این نسیم رفته رفته به باد تندی تبدیل شد، تندباد لحظه به لحظه بر خشم و قدرت خود می‌افزود، فضا تاریك شد و توفان هرچیزی را در سر راهش تکان می‌داد و به‌خاك می‌انداخت، تندباد خاك و سنگ و آب چشمه‌ساران اطراف را مانند پر کاه بلند می‌کرد و بر سر و روی کاروانیان می‌بارید. دیگر چشم چشم‌را نمی‌دید. آدم‌ها و اسب‌هاهریك به راهی می‌رفتند و وسیله و امکانی برای جهت‌یابی نداشتند. هیچکس فرصت فکر کردن و انتخاب راه را نداشت. در فضائی خشمگین هرکس به

سوئی می‌رفت. گاهی فریاد انسانی که به پرتگاه می‌افتاد با فریاد توفان درهم می‌آمیخت، و از دیگران‌کاری ساخته‌نبود، گوئی آسمان افسارگسیخته و کوهها فرومی‌غلطیدند. هیچکس نمی‌دانست در عقبهٔ کاروان چند اسب و ارابه به پرتگاه افتاده یا از پا درآمده‌اند.

ــ کمك!

این‌فریاد از هرسو برمی‌خاست و درهیاهوی‌توفان گم می‌شد. تشخیص فریاد آدم‌ها و فریاد توفان از یکدیگر امکان نداشت. اسب‌ها دیوانه‌وار تاخت می‌کردند و سواران را به پرتگاه می‌کشاندند. بیشتر ارابه‌ها از رفتن باز مانده، بچه‌ها سر را زیر بالش پنهان کرده بودند.

فریاد بچه‌ها به گوش هیچکس نمی‌رسید. تندباد زوزه می‌کشید و بارانی از سنگ و سنگپاره از بالای صخره‌ها فرومی‌بارید. فریاد توفان چنان بود که گوئی هزار انسان با یکدیگر فریاد می‌کشند.

دنیا دیوانه شده بود. در هوای تاریك ناگهان درخشش صاعقه‌ها، کوه و تپه را روشن کرد. اسب‌ها و آدم‌های وحشت‌زده در جدال مرگ و زندگی در روشنائی صاعقه به هرسو می‌دویدند. در پی درخشیدن برق، ناگاه رگبار، چون سیلابی کف‌آلود باریدن گرفت. اسب‌ها روی دو سم بلند شده شیهه می‌کشیدند. بچه‌ها سر زیر بالش‌های‌خیس‌می‌بردند. همه‌چیز در وضع تشنج‌آوری فرورفته بود.

رگبار در شب تاریك ادامه یافت. تنها لحظاتی رگبار بازمی‌ایستاد و دوباره تندتر و هول‌انگیزتر فرومی‌بارید. هربار که برق می‌زد و رعد می‌غرید، فریاد رعد در کوه‌ها می‌پیچید، گوئی کوهها شکاف می‌خورد و فرومی‌ریخت و در تمام وسعت شب پراکنده می‌شد. رگبار همچنان سیل‌آسا می‌بارید و سیلاب از بالای کوه به‌پائین‌سرازیر می‌شد. سربازان، عراده‌های توپ، ارابه‌ها، عقبه‌های کاروان، در برابر سیلاب بی‌رحم و خشم‌آلود سرگردان و بی‌اراده بودند. سیلاب دوست و دشمن نمی‌شناخت، هر چیز را در سر راه می‌غلطاند و با خود می‌برد.....

شب هول و وحشت سرانجام به‌سر رسید و خورشید دمید. هواشسته و پاك بود. کوههای لاژوردین نمایان شد. کاروانیان خسته و تکیده، با چشمان به گودی نشسته به آبی آسمان چشم دوخته بودند.

آجودان به رئیس گزارش می‌داد:

ــ بله رفیق کژوخ! سه ارابه با تمام سرنشینان به پرتگاه افتاد. یه گاری به صخره خورد و داغون شد. دو نفر را صاعقه زد. از گروهان

سوم دو نفر مفقودالاثر شدند. تعداد اسب‌هائی که گم و کور شدند هنوز مشخص نیست.

کژوخ به جاده نگاهی انداخت. سنگ‌ها روی هم انباشته شده بود:

ــ جاده پر از سنگه. ولی خوب شسته شده. نباید مکث کرد. به‌حرکت ادامه میدیم.

ــ رفیق کژوخ! اسب‌ها در وضع بدی هستند. یونجه هم که نداریم. تا وقتی نزدیك جنگل بودیم اسب‌ها برگ درخت‌ها را می‌خوردند. ولی اینجا هیچ‌چیز نیست غیر از سنگ.

ــ چاره‌ای نیست. باید حرکت کرد. هر اسبی که از پا افتاد ازش صرفنظر می‌کنیم. باید به هر ترتیبی هست جلو رفت. این دستور را بنویسید و به همه ابلاغ کنید.

هوای پاك کوهستان ریه‌ها را شستشو می‌داد ولی چندین هزار انسان خسته و دردمند به چیزی که فکر نمی‌کردند پاکی هوای کوهستان بود. افراد رستهٔ سوار، پای پیاده افسار اسب‌ها را به‌دست گرفته، آن‌ها را به دنبال می‌کشیدند. پیاده‌ها در حاشیهٔ جاده و در کنار ارابه‌ها، به زحمت‌قدم از قدم برمی‌داشتند.

از یك‌سو صخره‌های وحشی چهرهٔ خشمگین خود را نشان می‌دادند و از سوی دیگر پرتگاه‌های عمیق برای به کام کشیدن قربانی‌ها در انتظار نشسته بودند. تخته سنگ‌های تیره‌فام به‌تلق‌تلق ارابه‌ها گوش‌می‌دادند این صدای عذاب‌دهنده در دل سنگ‌ها بازتاب می‌یافت و تمام کوهستان را تا ده‌ها ورست پر می‌کرد.

بچه‌ها دیگر گریه نمی‌کردند. دیگر نان نمی‌خواستند. مادرها دیگر کودکانشان را نوازش نمی‌کردند. به آن‌ها غذا نمی‌دادند. سر کوچك‌بچه‌ها روی بالش‌های قرمز تکان تکان می‌خورد و مادرها خاموش و بهت‌زده در کنار ارابه‌ها در حرکت بودند. پیچ جاده همچنان بالا می‌رفت و به ابرها می‌رسید.

هروقت اسبی از حرکت بازمیماند ترسی جنون‌آمیز به کاروانیان مستولی می‌شد. ابتدا چندنفر شانه‌های خود را به چرخ ارابه تکیه داده، سعی‌می‌کردند اسب را در جلو راندن ارابه کمك کنند. کوشش آن‌ها باعث می‌شد که ارابه و اسب چندگام جلوتر برود. ولی اسب دیگر رمق و یارای حرکت نداشت. مال‌بند را می‌شکست و به‌زمین می‌افتاد و ازجا بلندکردنش دیگر از محالات بود. پاهای حیوان مثل یك تکه چوب خشك می‌شد. دندان‌ــ

هایش از میان دهان بیرون می‌زد و نور زندگی در مردمك‌های بنفش او به خاموشی می‌گرائید. اسب را به‌حال خود گذاشته، بچه‌ها را از ارابه پائین می‌آوردند. مادرها بچه‌های کوچکتر را در بغل‌می‌گرفتند و بچه‌های بزرگتر را با خشونت وادار می‌کردند که پای پیاده دنبال دیگران بدوند. گاهی تعدادبچه‌های کوچك در یك ارابه آنقدر زیاد بود که امکان در آغوش‌گرفتن و همراه بردن همهٔ آن‌ها نبود. ناچار دو سه‌تائی را در ارابهٔ بی‌حرکت به حال خود می‌گذاشتند و به‌دست‌حوادث‌می‌سپردند. مادران‌درمانده و ناگزیر، بی‌آنکه پشت سر خود را نگاه کنند با طفلی که در آغوش داشتند به راه ادامه می‌دادند.

ارابه‌ها در پیچ و خم راه، ناله‌کنان پیش می‌رفتند. اسب‌های‌زنده از چندقدمی اسب‌های مرده‌می‌گذشتند و باز نالهٔ چرخ‌ها درکوهستان می‌پیچید و باز حرکت ادامه می‌یافت.

یکی از مادران که بچهٔ شیرخوارش را در آغوش می‌فشرد و طاقتش به‌آخر رسیده بود فریاد می‌زد:

ــ دیگه نمی‌تونم.. دیگه.. نمی‌تونم...

حس می‌کرد دیگر پاهایش توان پیش رفتن ندارنـد. روی تلی از سنگریزه‌هانشست و متحیر ومبهوت‌بچه‌اش‌را درحلقهٔ بازوان‌تکان‌می‌داد.از جلوی او صف طولانی ارابه‌ها و گاری‌ها می‌گذشتند. دهان کوچك بچـهٔ شیرخوار خشك و سیاه بود. چشمان ریز و آبی‌رنگش نگاه بی‌رمقی داشت. زن نومیدانه فریاد زد:

ــ جگرم، عزیزم! گل سرخ کوچکم! من دیگه شیر ندارم.

دیوانه‌وار صورت بچه‌اش را غرق بوسه کرد. دهان کوچك و سیاه شده طفل حرکتی نداشت. زن دهان کوچك و سرد او را روی سینه فشرد و به تلخی گفت:

ــ دونیا.. دونیای کوچکم.. عزیزك من! هرچه عذاب کشیدی بسه. راحت شدی عزیزم. مجبور نیستی مثل ما در آرزوی مردن باشی.

بدن ضعیف و کوچك طفل با ملایمت در آغوش او سردمی‌شد. مادر با دست سنگریزه‌ها را پس و پیش کرد و گنجینهٔ گرانبهای خود را درمیان سنگپاره‌ها گذاشت. صلیبی را از گردن باز کرد و این ریسمان آغشته به عرق تن را به گردن فرزند دلبند انداخت‌و دوباره سر او را، آرام برسنگ نهادو با سنگریزه روی بچهٔ خود را پوشاند و صلیب کشید.

کاروانیان از برابر او، با چهره‌های تکیده و دردمند به راه خـود

ادامه می‌دادند و حتی هیچکس به او نگاه نمی‌کرد. صف ارابه‌ها و آدم‌ها همراه با ناله و فریاد به طرف بلندی‌ها پیش می‌رفت. صدا در کوهستان می‌پیچید و صدها و هزارها برابر می‌شد.

در پیشاپیش ستون افراد رستهٔ سوار پای پیاده در حرکت بودند و اسب‌ها را به دنبال خود می‌کشیدند.

کم‌کم هوا گرم می‌شد. لشکر مگس‌ها که در هنگام توفان ناپدید شده بودند دوباری به‌میدان آمدند و مثل ابری سیاه گرداگرد ارابه‌ها واسب‌ها حلقه زدند.

ــ هه.. بروبچه‌ها.. با یه‌قصه چطورید؟.. یکی بود یکی نبود، یه گربه بود، یه روز گوشت دزدیده بود و داشت فرار می‌کرد.. یه‌دفعه به‌فکر آواز خواندن افتاد..

هیچکس چیزی نگفت. افراد رستهٔ سوار به زحمت اسب‌ها را دنبال خود می‌کشیدند.

ــ چرا عزا گرفتید مادر جنده‌ها؟ آن گرامافون کوکی را راه بندازید تا یه‌چیزی برامون بخونه.

سربازی که گرامافون و جعبهٔ صفحات را به زین اسبش بسته بود از میان صفحات یکی را بیرون آورد. سعی کرد روی صفحه را بخواند. هجی می‌کرد:

ــ ب.. ب..ب.. بی..بی..بی.. بیم.. بو..بو..بیم‌بیم... این دیگه چه جورشه؟.. نوشته دل.. دل.. دلقك‌ها... می..می..می‌خندند.. خب. صفحه را بگذاریم به‌بینیم چه غلطی می‌کنند و چه‌جور می‌خندند.

صفحه را روی گرامافون گذاشتند. وقتی صفحه به‌صدا درآمد ابتدا بهت و حیرت سراپای همه‌را گرفت و بلافاصله‌لب‌ها باز شد و برق‌دندان‌ها درخشید. این یك صفحهٔ ساز و آواز نبود. دو دلقك می‌خندیدند. گاهی این می‌خندید و گاهی آن با خنده جوابش را می‌داد. و بعد از آن گروهی هم‌آهنگ می‌خندیدند و با دو دلقك همراهی می‌کردند. خنده و مسخرگی در این صفحه قطع نمی‌شد. دلقك‌ها با ظرافتی کم‌نظیر با آهنگی شاد و قلقلك‌دهنده می‌خندیدند و می‌خندیدند...

نرم نرم تبسمی بر لب افراد رستهٔ سوار که به زحمت اسب‌ها را در سربالائی تند دنبال خود می‌کشیدند نقش بست و این تبسم کم‌کم به‌خندهٔ ملایمی تبدیل شد و این خندهٔ ملایم کم‌کم شکفته‌تر شد و چون قهقاه پرسروصدائی اوج گرفت. دیگر هیچکس نمی‌توانست جلوی خندهٔ خود را

بگیرد. افراد رستهٔ سوار مثل دلقکان و با همان آهنگ می‌خندیدند و این قهقهه از سواران به پیاده نظام و افراد توپخانه سرایت کرد و به‌تدریج به‌عقبه‌های کاروان رسید، و حتی آن‌ها که در ارابه‌ها نشسته بودند قاه‌قاه می‌خندیدند، بی‌آنکه علت خندهٔ خود را بدانند. گوئی یك بیماری مسری سرتاسر کاروان را گرفته بود. عده‌ای در عقبهٔ ستون ازهم می‌پرسیدند:

ــ چه خبر شده؟

و بی‌آنکه جوابی بشنوند مانند دیگران به‌خنده می‌افتادند.

ــ مثل اینکه یه نفر داره منو قلقلك میده!

سواران، پیاده‌نظام، پناهندگان و عقبه‌های سپاه‌می‌خندیدند. مادران با چشمانی پر از اشك می‌خندیدند. در طول پانزده ورست، همه مانند دیوانگان می‌خندیدند.

وقتی کژوخ صدای خنده را شنید، ناگهان به خود لرزید رنگش را باخته بود. تا حال هیچکس او را اینقدر متأثر ندیده بود.

ــ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

آجودان که به زحمت جلوی خنده‌اش را می‌گرفت گفت:

ــ هیچکی نمیدونه.

کژوخ بر اسب لاغر خود نشست و آهسته بر او شلاق زد. اسب با یورتمه به‌افراد رستهٔ سوار نزدیك‌می‌شد. همه‌می‌خندیدند. و کژوخ‌همچنان پیش رفت تا به گرامافون کوکی رسید که روی زین اسبی بسته بودند و هنوز صفحه روی آن چرخ می‌خورد و دلقك‌ها می‌خندیدند. رئیس با ضربهٔ شلاق صفحه را شکست و فریاد زد:

ــ ساکت!

خندهٔ دیوانه‌وار یکباره مثل شمعی خاموش شد. و دوباره تلق تلق گاری‌ها و نالهٔ چرخ‌ها و انعکاس هزارباره آن، تمام فضا را پر کرد دراین موقع پیشقراولان به بالاترین نقطهٔ گردنه رسیده بودند:

ــ رسیدیم به بالای گردنه. بچه‌ها! آن پائین را نگاه کنید!

از بالا، جادهٔ پر پیچ و خمی نمایان بود که مثل یك ریسمان تاب می‌خورد و پائین می‌رفت.

۳۱

ـ گفتی چند نفر بودند؟
ـ پنج نفر
صحرا و آسمان و کوهستان‌دوردست در آفتاب‌سوزان می‌درخشیدند
ـ همه‌را به تیر تلگراف آویختند؟
ـ بله رئیس.
صورت پیك تیزپا خیس عرق بود. اسبش برای دور کردن مگس‌های سمج سر خود را شدیداً تکان می‌داد و گاهی به خشم می‌آمد. پهلو وگردن اسب از عرق خیس بود.
کژوخ و آجودانش در صندلی عقب درشکه و سورچی در جلو نشسته بود. صورت‌هایشان از شدت گرما سرخ شده بود. درست مثل اینکه ازحمام بخار بیرون آمده باشند.
پیك سوار با نوك شلاق سمت چپ را نشان داد:
ـ از این‌طرفه. از جاده آنقدرها دور نیست.
ـ آنجا یك راه میان‌بر نیست؟
ـ چرا
ـ قزاق‌ها را آن‌طرف‌ها ندیدی؟
ـ از قزاق‌ها خبری نیست. من خیلی جلوتر رفتم. خیلی پرس‌وجو کردم. این‌طورکه‌می‌گفتند عده‌ای از قزاق‌ها نزدیك‌رودخانه، در سی‌ورستی سنگر کنند و منتظر ما هستند.
کژوخ فك‌هایش را روی هم فشرد. صورتش مثل آتش سرخ‌شده‌بود:
ـ فوراً بگید پیشقراولان سپاه توقف کنند. به همه خبر بدید مسیر ما عوض شده. از جادهٔ میان‌بر به‌راه ادامه میدیم. به همه اطلاع بدید. به سربازان و همینطور به عقبهٔ کاروان، تغییر مسیر را خبر بدید.
سوار روی یال‌های اسب خم شد و به آرامی گفت:
ـ جادهٔ میان‌بر، پیچ و خم‌های خطرناکی داره. هوا گرمه و همه گرسنه‌اند.
کژوخ با چشمان ریز و خاکستری‌اش به دوردست چشم دوخت. سه روز و سه‌شب بود که تقریباً هیچ نخوابیده بود. به خوبی می‌دانست که

کاروانیان از او دست‌کمی ندارند. در چهره‌های به‌گودی نشسته و نگاه‌های تب‌آلود آن‌ها گرسنگی و سختی‌و درماندگی را به‌خوبی‌می‌خواند ولی‌چاره‌ای جز آن نبود که از این منطقهٔ بیابانی دور شوند و به استانیتزاهابرسند. در آنجا به خوراك دسترسی داشتند و می‌توانستند تجدیدقوا کنند. این جادهٔ میان‌بر چندین ورست راهشان را نزدیك‌تر می‌کرد. رئیس به صورت عرق‌کرده پیك سوار نگاهی انداخت و با قاطعیت گفت:

ــ ستون باید از جادهٔ میان‌بر به راهش ادامه بده. به‌همه این‌دستور را ابلاغ کنید!

ــ اطاعت میشه رفیق کژوخ!

پیك سوار کلاه پوست استرخانش را با هر دو دست صاف و مرتب کرد و به اسبش‌شلاق زد. حیوان که از مزاحمت مگس‌ها به‌جان آمده بود، نیم‌دوری زد و چهارنعل بطرف پیشقراولان ستون تاخت کرد. کاروانیان‌در زیر ابری از گردوغبار در حرکت بودند. گرمای شدید و گرسنگی نفس‌ها را بند آورده بود.

کژوخ و آجودانش در صندلی عقب درشکه جای گرفته بودند و یك مسلسل با لوله‌های فولادی درخشان در کنارشان منتظر حوادث نشسته‌بود.

پیك تیزپا به پیشقراولان نزدیك می‌شد و در ابری از گـردوغبار پیش می‌تاخت. پیاده نظام با گام‌های‌خسته و نامنظم درحرکت بود. سواران دهنهٔ اسب‌ها را در دست گرفته، در کنارشان قدم برمی‌داشتند. تلق تلق ارابه‌ها از عقبهٔ کاروان هرصدائی را در خود محومی‌کرد. روی صورت‌همهٔ آدم‌ها سکوتی عذاب‌دهنده فشار می‌آورد. گـوئی هـمه از صدای تلق تلق ارابه‌ها، صدای ضربهٔ‌سم‌اسبان، صدای گام‌های‌خستهٔ خود وهرنوع‌صدائی به‌ستوه آمده بودند.

در اتاقك ارابه‌ها سر کوچك بچه‌ها به راست و چپ تکان‌می‌خورد:

ــ آب!.. آب میخوام!

ابر نفس‌گیری همه‌چیز را می‌پوشاند و نفس‌ها را تنگ می‌کرد،ولی دیگر کسی به گرما و گرد و غبار و این ابر نفس‌گیر نمی‌اندیشید. نومیدی عمیقی در ذهن همه رسوب کرده بود. گوئی دیگر آن پیوند آهنینی که در گذرگاه‌های تنگ و در روزهای دشوار همه را به‌هم ربط می‌داد وجـود نداشت. گرسنگی، برهنگی و آفتاب سوزان همهٔ آن پیوندها را ذوب کرده، با خود برده بود. با آن که می‌دانستند در انتهای این جاده پر پیچ و خـم قزاق‌ها با ژنرال‌های خون‌آشام انتظار آن‌ها را می‌کشند ولی برای مقاومت

و جنگیدن نیروئی حس نمی‌کردند.

پیك سوار، به تاخت از میان ابر نفس‌گیر می‌گذشت و فرمان کژوخ را در این سکوت یأس‌آور به قسمت‌های مختلف می‌رساند.

گاهی ابر خاکستری‌فام و نفس‌گیر، چند دقیقه از هم گسست و دندانهٔ تپه‌ها و شبح دور یك جنگل در موج روشنائی نمایان می‌شد. لاژورد آسمان می‌خندید و آفتاب خشمگین به صورت برافروختهٔ سربازان چنگ می‌انداخت. و دوباره این درخشش کوتاه ناپدید می‌شد و صدای گام‌های خسته در ابر نفس‌گیر فرومی‌رفت.

پیك سوار همچنان پیش می‌تاخت. به اول هر قسمت که می‌رسیدروی زین خم می‌شد و فرمان کژوخ را به فرمانده می‌رساند و به تاخت دور می‌شد. و صدای خشن و گره‌دار فرمانده ابر نفس‌گیر را می‌شکافت:

ـ گروهان، ایست!

و این فرمان از ابر داغ و عذاب‌دهندهٔ آن اطراف عبور می‌کرد و به قسمت‌های دیگر منتقل می‌شد:

ـ گردان، ایست!

ـ هنگ، ایست!

و به همین‌ترتیب صدای فرماندهان لحظه‌ای در فضا تاب می‌خورد و خاموش می‌شد:

ـ .... ایست!

گام‌ها از حرکت‌بازماندند. گردوغبار به‌تدریج فرونشست وچهره‌ها مشخص شد و سکوت جای آن‌همه سر و صدا را گرفت. ولی‌این سکوت‌دیری نپائید. در هر گوشه صدائی بلند شد. عده‌ای فحش می‌دادند. عده‌ای در برگ گیاهان سیگار می‌پیچیدند. گروهی در حاشیهٔ جاده نشسته و تفنگ را وسط زانوان نهادند. گروهی بر پشت درازکشیدند و زیرشعاع‌سوزان آفتاب بی‌حرکت ماندند.

اسب‌ها چنان به ستوه آمده بودند که دیگر قدرت‌تکان دادن سر و دور کردن مگس‌ها را نداشتند.

ـ بلندشید. زودتر پاشید.

هیچکس از جا تکان نمی‌خورد. همهٔ آدم‌ها و اسب‌ها و ارابه‌ها بی‌حرکت مانده بودند. به‌نظر می‌آمد که هیچ نیروئی‌نمی‌تواند آن‌ها را از جا تکان بدهد. گوئی همه به صورت یك تکه سنگ درآمده بودند.

ـ پاشید! بی‌همه‌چیزها. از جاتون بلندشید!

افراد مثل محکومین با اکراه از جا بلند شدند. و بی‌آنکه کسی‌فرمان بدهد به حرکت درآمدند. شانه‌هایشان زیر بار اسلحه خم شده بود. قدم‌ها و حرکاتشان هیچگونه نظمی نداشت. تلق‌تلق ارابه‌ها دوباره فضا را پر کرد و کاروان مگس به تعقیب پیگیرانه ادامه داد.

چهرهٔ سربازان به رنگ زغال درآمده بود. تنها سفیدی چشم‌هایشان در این میان برق می‌زد. عده‌ای از برگ‌های پهن خاربوته‌ها برای خود کلاه درست کرده بودند، ولی پای برهنه و ترک‌خورده را با هیچ چیز نمی‌توانستند بپوشانند. در یکی از صف‌ها، مردی کهنه به کمر پیچیده، تقریباً برهنه بود. عضلات لاغر و استخوانی‌اش از پوست بیرون زده بود. با چشم نیم بسته و دهان خشك، به زحمت خود را می‌کشید و قدمی برمی‌داشت. سوزندگی آفتاب و گرسنگی رمقی برای او نگذاشته بود. نومیدی از سراپای برهنه‌اش خوانده می‌شد. با حرکت دوبارهٔ کاروان، گرد و غبار سراسر جاده را گرفت و ناگهان فرمانی غیرمنتظره همه را به خود آورد:

ــ به راست!

ــ و هربار که گروهانی به‌این قسمت ازجاده می‌رسید و بااین‌فرمان به‌جادهٔ باریك سمت راست می‌پیچید، تا چند لحظه به بهت و حیرت دچار می‌شد. این جاده سنگلاخ و ناهموار بود. جنگل‌های کوچك گاه به گاه در اطراف‌آن سایه می‌انداخت. لشکر مگس‌ها با هرقسمت به‌جادهٔ‌سمت‌راست می‌پیچید. عده‌ای حتی دراین حال از مسخرگی دست برنمی‌داشتند:

ــ معلوم نیست ما را کجا می‌برند؟

ــ می‌برند توی جنگل. گلوی خشکمونو با آب خنك شستشو بدند.

ــ شاید هم وسط جنگل رختخواب پر قو پهن کردند. وقتی‌رسیدیم، می‌پریم تو رختخواب و یه چرت حسابی می‌زنیم.

ــ توی جنگل یه‌غذای درست و حسابی منتظر ماست. شیر قهوه،کیك مربائی، روی یه سفرهٔ تروتمیز. آخ‌جون که چه عشقی می‌کنم.

ــ کره را نگفتی.

ــ خامه یادت‌رفت

ــ کره و عسل

ــ با هندوانهٔ قرمز و خنك

مرد لاغر و درازقامت که کت بلند دم‌دار پوشیده بود، تف غلیظی روی زمین انداخت و فریاد زد:

ـ خفه‌بشین کثافت‌ها. بـا این حـرف‌ها داغ آدمـو تـازه نکنید. بی‌شرف‌هـا.

او به‌خشم آمده بود و نمی‌دانست‌چگونه باید خشمش را فرو بنشاند. تفنگش را از این شانه به‌آن‌شانه انداخت و کمربند چرمینش را تنگ‌تر بست. اما رفقایش دست‌بردار نبودند.

ـ اوپاناس! باید یه دم دیگه بـه لباست دوخت و گـذاشتت پشت ویترین. باید خودتو تکان بدی تا مردم تنکه‌هاتو به‌بینند. بعد که مردم‌جمع شدند استریپ‌تیزکنی تا مردم چشمشون به یه‌چیز درست وحسابی‌بیفته.

ـ برو بچه‌ها. بی‌شوخی آدم دلش می‌خواد یه گوشه بیفته و خستگی در کنه.

ـ من این طرف‌ها را خوب می‌شناسم. بیخودی دنبال ده و دهکده و استانیتزا نگردید. از نان و پنیر این طرف‌ها خبری نیست.

ـ نان و پنیر نیست. ولی تیر تلگراف که هست. نگاهشون کن، تـا دلت بخواد کنار جاده صف کشیده‌اند.

ـ چطوره یه تلگراف بفرستیم.. نان و کره و کیك مربائی لازم. فوری بفرستید.

ـ اصلا بگذریم از این حرف‌ها. بریم سراغ‌گرامافون عزیزخودمون!

صدای گرامافون کوکی، که مثل همیشه پشت زین اسب جای داشت، بلند شد:

«آهای بهار خوشگلم!

«آهای نگار خوشگلم!

«پیشی، پیشی، پیش، کجائی!

گفتگو از بهار زیبا، در حرارت سوزندهٔ آفتاب و رقص چندش‌آور مگس‌ها چندان به دل نمی‌نشست. عرق از سر و روی همه می‌بارید، در هر قدم پاهای برهنه‌شان زمین داغ را لمس می‌کرد. گوئی روی سرب‌گداخته قدم می‌گذاشتند. در این‌لحظات‌دشوار، سربازی باصدای‌رسا وزنگ‌دارش یك تصنیف عامیانه‌ای را زمزمه کرد:

«خانم رئیس خبر داشت

«جوان مسکویی چه میخواست.

و صداهای دیگر، که خسته و بی‌رمق بودند دنبالهٔ تصنیف را با او خواندند:

«قرارشان صدای طبل بود

«صدای طبل
«بام..بام..بام
«خانم رئیس صدای طبل را شنید
«مشتری‌ها را از خانه بیرون ریخت
«جوان مسکوی را به خانه آورد
«با شیرینی‌های خوشمزه از او پذیرائی کرد.

صداها خشن و گرفته و بی‌حال بود. ولی درهم افتادن و اتحاد صداها به آن‌ها نیروی تازه‌ای می‌بخشید:

ـ کژوخ را نگاه‌کن!

کژوخ در گوشه‌ای ایستاده، با نگاه افرادش را دنبال می‌کرد. این مرد کوتاه قامت و خپله، با کلاه حصیری کثیف و پاره، در این موقع بی‌شباهت به‌قارچ نبود. سینهٔ پشم‌آلودش از بلوز نظامی پارهٔ او بیرون زده، پنجهٔ پاهای ترک‌خورده‌اش از کفش پاره نمایان بود. یکی ازسربازان با مسخرگی گفت:

ـ بچه‌ها! درست کژوخ را نگاه کنید. به یه راهزن بیشتر شباهت داره تا فرماندهٔ یه ستون نظامی.

ـ شب به خواب یه‌نفر بیاد از ترس زهره‌ترکش می‌کنه.

هیچ چیز از چشمان ریز کژوخ پنهان نمیماند. با دقت و علاقه سراپای افرادش را که بی‌نظم و خسته در حرکت بودند نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «یك عده آدم‌های پریشان‌و مفلوکند. اگر قزاق‌هاحمله کنند، کار ما تمام است.»

و بازهم عده‌ای برگردان تصنیف را باهم می‌خواندند:

« بهار من کجائی؟
«نگار من کجائی؟...

ولی ناگاه همهٔ صداها خاموش شد:

ـ چیه؟ چه خبر شده؟

دیگر کسی از خانم‌رئیس و شیرینی‌های خوشمزه چیزی نمی‌گفت. گام سربازان پیشقراول از حرکت بازماند و نگاه‌ها با حیرت و بهت به تیرهای تلگراف دوخته شد. تیرهای چوبین مثل‌مدادهای نوك‌تیز،وجودشان را در روشنائی مرتعش روز رسم می‌کردند. بر چهارچوبهٔ نخستین چهار مرد را آویخته بودند. مورچه‌ها مانندی ابری ضخیم از اجساد بی‌جان بالا می‌رفتند. سر اجساد به پائین خم شده، روده‌های سبزرنگشان از شکم‌دریده

بیرون ریخته بود. بدنشان در زیر آفتاب سوخته، نقطه‌گذاری گلوله‌ها روی پوستشان به‌خوبی دیده می‌شد.

و بالای پنجمین چوبهٔ تیر تلگراف یك دختر جوان، کاملا برهنه، سراپا سوخته در آفتاب، با پستان‌های بریده ثابت مانده بود. به اولین چوبه نامه‌ای میخکوب شده بود.

ـ گردان. ایست!

ـ گروهان.. ایست!

و این فرمان از قسمتی به قسمت دیگر منتقل می‌شد.

سکوت سنگینی یکباره فضا را گرفت. بوی بد و مهوعی از همه‌طرف احساس می‌شد.

کژوخ کلاه حصیری و پارهٔ خود را از سر برداشت و به احترام ایستاد. همه کلاه‌ها را از سر برداشتند. عده‌ای که تنها برگ‌پهن یا شاخهٔ سبزی به‌جای کلاه داشتند، برگ و شاخه را در دست گرفتند و به احترام ایستادند.

آفتاب داغ سوزش عجیبی داشت. بوی نفرت‌انگیز و مهوعی همه‌جا را گرفته بود:

ـ رفیق! آن کاغذ را به من بدید.

آجودان کاغذ سفیدی را که روی چوبهٔ نخستین نصب شده بود، آورد و به دست کژوخ داد. رئیس آرواره‌های آهنینش را به‌هم می‌فشرد. و در میان دندان‌ها جملات را بریده و کوتاه ادا می‌کرد:

ـ رفقا! این نامه را ژنرال پوکرفسکی برای همهٔ شما نوشته. خوب گوش کنید... «این سرنوشت پنج‌نفر از کارگران کارخانهٔ مایکوپ و سرنوشت همه کسانی است که با بلشویك‌ها همکاری می‌کنند.»

رئیس‌دندان‌های‌خود را محکم‌تر برهم‌فشرد و دوباره سکوت‌راشکست:

ـ این‌ها برادران و خواهر شما هستند و..

ولی دیگر نتوانست چیزی بگوید و جمله‌اش ناتمام ماند. گوئی در آن سکوت سنگین دیگر از سوزندگی آفتاب و وزوز مگس‌ها خبری نبود و تنها بوی بد و کراهت‌آوری شامه‌ها را آزار می‌داد.

ـ به‌پیش!

صدای گام‌ها بر سکوت چیره شد و هوای‌سوزان را با آهنگ‌مداومش پر کرد. گوئی آن هزاران تن‌به‌یك‌نفر تبدیل شده‌بودند. یك‌نفر، یك‌انسان غول‌آسا که با استواری تمام گام برمی‌داشت. گام‌ها متحد می‌شد. یکی

می‌شد. همه به‌صورت یك‌قلب واحد در می‌آمدند و بایك تپش منظم و شکوهمند قدم‌ها به حرکت درمی‌آمد. قدم‌ها ناخودآگاه سرعت مـی‌گرفت، قوی‌تر می‌شد و طنین نیرومندی می‌یافت.

در اولین گروه، مردی که سبیل سیاه کوچکی داشت ناگاه تفنگش را بیخودانه زیر پا انداخت. صورت ارغوانی‌اش متورم شده، رگ‌های‌گردنش به صورت عجیبی بالا آمده بود. خورشید نیزه‌های سوزانش را به صورت سوختهٔ او پرتاب می‌کرد.

ــ پرستار!

ولی دیگر بی‌فایده بود. هیچ‌کاری‌از کسی برنمی‌آمد. چون‌سوزندگی آفتاب او را کشته بود.

در گروه بعدی، مرد دیگری ازپا درافتاد. و سومی چند لحظه بعد از او به زمین افتاد و دیگر برنخاست.

ــ روی اون‌ها را بپوشانید.

با کلاه و برگ‌های پهن و چترهای زنانـه روی آفتاب‌زده‌هـا را پوشاندند. عده‌ای که کلاه و چتر نداشتند برگ‌های خشك را از کنارجاده جمع کرده روی اجساد را پوشاندند. عـده‌ای با تکـه‌ای از لباس کهنه و عرق‌آلودشان اجساد یاران را می‌پوشاندند.

کژوخ در درشکه‌ای نشسته، سعی داشت خود را به پیشاپیش ستون برساند. سورچی که چشم‌هایش مثل خرچنگ بیرون زده بود، به اسب‌ها شلاق می‌زد ولی اسب‌ها آنقدر آهسته می‌دویدند که حتی از پیاده‌ها عقب می‌ماندند.

ــ چی‌شده؟ چرا مثل لاك‌پشت راه میرید؟

و باز شلاق را با کفل اسب آشنا کرد. ولی بی‌فایده بود. کژوخ با نگاه پولادینش صف سربازان را از نظـر می‌گذراند و آهسته می‌گفت: «بچه‌ها.. ادامه بدید. پیش برید.» و با خود حساب می‌کرد که: «با ایـن ترتیب می‌شود روزی هفتاد ورست راه رفت» و عاقبت چون از اسب‌هـای درشکه‌مأیوس شد پیاده شد بلکه‌بتواند پای پیاده خودرا به‌صف اول‌برساند.

تیرهای تلگراف در کنار جاده یکی پس از دیگری می‌گریختند و از کاروان عقب می‌ماندند. ابری نفس‌گیر از نو سرتاسر جاده را پوشاند و تنها صدای‌گام‌های سنگین‌و منظم و مقطع کـه با استحکام و سرعت پیش می‌رفتند به گوش می‌رسید.

واحدهای بعدی، یکی بعد از دیگری پیش‌می‌آمدند. در برابر تیرهای

تلگراف، به احترام می‌ایستادند. کلاه از سر برمی‌داشتند. تمام صداها خاموش می‌شد و فرماندهٔ هر قسمت پیام ژنرال را برای افرادش می‌خواند. صدها چشم بدون پلک‌زدن به تیرهای چوبین دوخته می‌شد و سپس با گام‌های آستوار مانند یك تن واحد به پیشروی ادامه می‌دادند.

به‌دارآویختگان همچنان بی‌حرکت بودند. گوشت‌های سیاه شده و سوخته کم‌کم از تنشان جدا می‌شد و فرومی‌ریخت و استخوان‌های سفید از زیر گوشت نمایان می‌شد. زاغان سیاه‌بال در بالای تیرهای چوبین‌نشسته، به فوج سربازان چشم دوخته بودند. بوی بد و کراهت انگیزی در تمام فضا پراکنده می‌شد.

واحدهای سپاه، بعد از شنیدن پیام ژنرال، بیش از پیش به هم فشرده می‌شدند. دیگر احتیاجی به‌فرمان نبود. صف‌ها خودبه‌خود نظم می‌یافتند، متحد می‌شدند وکمی جلوتر، جابه‌جا، به اجساد بی‌جان‌آفتاب‌زدگان می‌رسیدند و روی هریك را با برگ خشك یا تکه‌ای از لباس‌پارهٔ خود می‌پوشاندند.

گام‌ها هر لحظه سریع‌تر و کشیده‌تر و صف‌ها فشرده تر و متشکل‌تر می‌شد.

هزاران انسان همچنان در حرکت بودند. دیگر گروهان و گردان و هنگ و تیپ و این‌جور تقسیم‌بندی‌ها اعتبارش را از دست داده بود. این هزاران تن، یك ستون عظیم، یك تن واحد را تشکیل می‌دادند. یك تن‌واحد که با گام‌های بی‌شمار به پیش می‌رفت. یك تن واحد که تنها یك قلب داشت. قلبی که منظم و دقیق کار می‌کرد. و این تن واحد تنها یك نگاه داشت که به افق دوردست دوخته شده بود.

سایه‌ها درازتر می‌شدند. کوهستان‌ها در مه آبی‌فام فرورفته بودند. خورشید ناتوان و خسته در افق‌پائین می‌رفت. ارابه‌ها، بارکش‌ها، گاری‌ها بدنهٔ سنگین خود را به‌جلو می‌کشیدند و بچه‌ها و زخمی‌ها را با خود حمل می‌کردند. هیچکس از حرکت بازنمیماند. پیام ژنرال بوکرفسکی، ژنرال خون‌آشام قزاق، قدرتی مافوق تصور به قدم‌های آن‌ها بخشیده بود.

هوا تاریك می‌شد و حرکت همچنان ادامه داشت. نالهٔ چرخ‌ها از هر طرف برمی‌خاست. گاهی وحشت‌زده چیزهایی می‌گفتند:

ـ مامان!. مامان! مرده‌ها امشب سراغ ما نمیان؟

زن‌ها چشم‌های اشك‌آلودشان را با لبهٔ دامن پاك می‌کردند:

PersianPDF.com

ـ بچه‌ها! بچه‌های بیچاره، حیوانک‌ها!

از تیرهای تلگراف خیلی دور شده بودند. ستارگـان بـی‌شمار در آسمان روشن و خاموش می‌شدند. کوهستان‌ها در تاریکی پنهان شده‌بودند. کاروانیان حس می‌کردند دریك‌صحرای ناشناس‌و اسرارآمیز پیش‌می‌روند. صحرائی که آخر و نهایتی ندارد.

فریاد دردآلود یك زن قلب‌ها را می‌فشرد. این زن ژولیده موی سیاه ابرو به یکی از تیرهای تلگراف کنار جاده آویخته، سرش را محکم به‌چوبهٔ آن‌می‌کوبید.

ـ این‌ها چی‌میخواند به روز ما بیارند؟ این چـوب‌ها نفـرین شده است. به این یکی نگاه کنید. زنده است. یه حیوان وحشی است.

دست‌های خشن و نیرومند چند مرد او را به‌طرف ارابه می‌کشیدند. ولی زن مثل یك ماهی از لای دست مردها لیز می‌خورد و فرار می‌کرد. و دوباره خود را به یك تیر چوبین می‌آویخت.

ـ دلم برای آن بدبخت‌ها می‌سوزه. آن‌ها که بالای تیر تلگراف بودند. آن چشم‌های روشن کجاست؟ آن دست‌های زنده کجاست؟هیچکس برای‌شماها گریه نمی‌کنه.

دست‌های نیرومند دوباره او را ازتیر چوبین جدا کردند ولی بازهم از چنگشان گریخت و دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

ـ اون‌ها پسر منو تکه‌تکه کردند. استفان را تکه تکه کردند. بیائید. زودتر بیائید همه را تکه‌تکه کنید. بیائید زودتر همه را راحت کنید.

ـ دیگه بسه. آرام‌باش!

ارابه‌ها در حرکت بودند. آن زن جوان سیاه‌ابرو از ارابه‌اش دور افتاده بود. مردها سعی داشتند به او کمك کنند. ولی هـذیان تب‌آلودش تمام نمی‌شد. شب تاریك و درماندگی، او را به سرحد جنون‌رسانده بود.

عقبه‌داران ستون، آن زن سیاه چشم را به هر تمهیدی بود به چنگ آوردند و در یکی از ارابه‌ها نشاندند. و بدینگونه فضا از فریاد خالی‌شد ولی بوی بد و کراهت‌آور تمام شب را پوشانده بود.

۳۱

قزاق‌ها در انتهای جاده در انتظار کژوخ و یارانش بودند.

چند ماه از شعله‌ور شدن آتش شورش در تمام کوبان می‌گذشت. از همان ابتدا نیروهای بلشویك در برابر گردان‌های قزاق عقب نشستند، دهکده‌ها، استانیتزاها و شهرها یکی بعد از دیگری در برابر افسران ارتش داوطلب، کادت‌ها و ژنرال‌ها تسلیم شدند، و تنها قسمتی از نیروهای بلشویك موفق شدند از این دایرهٔ آهنین نجات پیدا کنند و حلقهٔ محاصره رابشکنند و به‌این‌ترتیب هزاران ژنده‌پوش و پناهنده با صدها ارابه و بارکش و گاری به کوهستان‌ها فرار کردند. فرار آنان بقدری سریع و شتاب‌زده صورت گرفت که قزاقان به گردشان نرسیدند، و حالا قزاقان در قرارگاه خود بی‌صبرانه منتظرند تا همه را بی‌دریغ از دم تیغ بگذرانند.

به‌قزاقان‌خبر رسیده بودکه این‌مردم بی‌سروپا و برهنه،طلا و سنگ‌های قیمتی و مقدار معتنابهی اسلحه و تجهیزات با خود دارند ولی طبق رسوم و عادات قدیمی ثروت خود را در صندوقچه‌ها و در اتاقك ارابه‌ها مخفی کرده، سر و پا برهنه و ژنده‌پوش به سیر و سفر ادامه می‌دهند. ژنرال‌ها و قزاق‌ها به درستی و نادرستی این گزارش‌ها کاری نداشتند و در انتظار تقسیم غنایم خیالی بودند.

ژنرال دنیکین به ژنرال پوکرفسکی مأموریت داده بود تا در موقع فرودآمدن این راهزنان بی‌سروپا از کوهستان، در یکاترینودار همه را قتل‌عام کند. پوکروفسکی از یك‌طرف عمده نیرویش را در بیه‌لایا در کنار آب‌های کف‌آلود رودخانه مستقرکرده، از طرف دیگر گروهی از زبده‌سواران قزاق را برای پیشباز از «راهزنان» به‌صف اول‌جبهه فرستاده‌بودتا در همان اولین برخورد زهرچشمی از آن‌ها بگیرند.

قزاقان بر زین اسب‌های رهوار، کلاه را تا روی گوش پائین کشیده بودند. نقش‌های نقره‌کاری روی طپانچهٔ قزاقان در آفتاب برق می‌زد. روی لباس‌های خوش ترکیب، کمربندها را محکم بسته بودند و روبان سفید کلاهشان در باد تاب می‌خورد و آماده بودند تا شمشیرها را برای‌زدن گردن «راهزنان» به‌کار بیندازند.

زبده‌سواران قزاق آواز خوانان از استانیتزاها عبور می‌کردند.

زن‌ها با روی خوش برای آنان غذا و شراب می‌آوردند.

ـ به‌جای این چیزها، چندتا بلشویك برای ما بیارید. از همان بلشویك‌ها که به کوهستان فرار کردند.

ـ شماها چوبهٔ دار را بپا کنید. به‌زودی همهٔ بلشویك‌ها را تحویلتون میدیم.

قزاقان‌که راه و رسم شراب‌خوردن و جنگیدن را به‌خوبی‌می‌دانستند، شرابی خوردند و به دوردست چشم دوختند. ابر عظیمی از گرد و غبار در دامنهٔ کوهستان در حرکت بود، و ناگاه ستونی از غبار به سرعت تندباد از بلندی سرازیر شد و به سوی استانیتزا پیش دوید.

زبده‌سواران قزاق بعد از دیدن این منظرهٔ باورنکردنی تاخت کردند و با صفوف منظم خود دیواری کشیدند، ابتدا به رسم سواران با هر دو دست کلاه‌ها را صاف و مرتب گذاشتند و شمشیر را از غلاف بیرون کشیدند و دوباره در غلاف بردند و روی یال‌های اسب خم شدند و منتظر ماندند. گوئی باد در گوش آن‌ها زمزمه می‌کرد:

ـ شمشیرکش به پیش!

ـ هوررآ..... هورر....آ

ولی این باد نبود که این زمزمه را به گوش آن‌ها می‌رساند. این چابکسواران سرخ بودند که از کوهستان مثل تندباد سرازیر شده، شمشیرکش پیش می‌تاختند. تاخت و تازشان چیزی غیرمنتظره و مافوق تصور بود. سواران قزاق پیش از آنکه به‌خود بجنبند صفی از شمشیرهای آخته آن‌ها را به‌عقب راند. بسیاری از قزاقان از اسب به زمین افتادند. سر عده‌ای از گردن جدا شد و عده‌ای بهت‌زده از برابرمهاجمان گریختند. این بی‌سروپایان لعنتی، پیشتازان‌قزاق را تا چند ورست عقب‌نشاندند و اگر اسب‌هایشان خسته نبودند از تعقیب دست برنمی‌داشتند و یکی را زنده نمی‌گذاشتند.

سرخ‌ها در این تعقیب دلاورانه اسب‌های تازه‌نفس زیادی نصیبشان شد و تنها قزاقانی که اسبان تیزرو داشتند توانستند زنده در تپه‌های آبی‌رنگ و نقاط دوردست پنهان شوند.

به دنبال این پیررزی برق‌آسا جمعیت ژنده‌پوشان و پابرهنگان از کوهستان پائین آمدند و در استانیتزاهای سر راه مستقر شدند.

کژوخ نمی‌خواست در روز روشن به حملات گسترده دست‌بزند. چون از تفوق دشمن اطلاع داشت.. ولی وقتی هوا تاریك شد نیروهای او باز

حملات سریع و غیرمنتظره آن روز را تکرار کردند. این حملات برق‌آسا و شیطانی چنان مؤثر بود که وحشت و هراس عجیبی درصف‌قزاقان انداخت. نیروهای سرخ مانند شیاطین از هرسو پیش می‌تاختند و از نقطه‌ای که هیچکس تصورش را نمی‌کرد ضربه‌های مرگباری وارد می‌آوردند. این شیاطین خوب شمشیر می‌زدند. از سرنیزه‌هایشان با مهارتی بی‌مانند استفاده می‌کردند و همراه با این حملات گروهی از مسلسل‌چیان زبده قزاقان را چون برگ بر زمین می‌ریختند. توپ‌ها نیز یك دم از غرش نمی‌ایستاد. این حملات چنان مؤثر و دشمن‌شکن بود که قزاقان به هراس افتادند و توپ‌ها و مسلسل‌های سنگین را جا گذاشتند و از این منطقه‌عقب نشستند و هریك از سوئی به‌نقاط جنگلی و کوهستانی‌گریختند تا دست‌کم خود را از هجوم شیاطین در امان نگاه دارند.

وقتی هوا روشن شد، اجساد بی‌جان قزاقان در گوشه و کنار استپ ریخته بود. غالب آن‌ها اثر سرنیزهٔ حریف را در سینه و پهلو داشتند.

عقبه‌های کاروان در این گیرودار دیگ‌ها را بر سر آتش گذاشته، به اسب‌ها بعد از آن‌همه گرسنگی، یونجه و جو سیاه می‌دادند. عده‌ای از سربازان نیز بعد از این فتح و ظفر نمایان به استانیتزا رفتند. سرباز ریزه‌اندامی که از اهالی همین دهکده بود، می‌خواست خانواده‌اش را پیدا کند. از پی او سواران دیگر هم به استانیتزا رفتند. اما در هر گوشه زنی سر راه را بر آن‌ها می‌گرفت و می‌پرسید:

ــ مرد منو ندیدی؟

ــ شوهر منو چطور؟

ــ او زنده است؟

زنان با نگاه‌های استغاثه‌گر و پراضطراب و امید از آن‌ها کمك می‌خواستند. سواران گاهی نشانه‌ای از گمشدگان به این زنان دردمند می‌دادند:

ــ مرد تو زنده است... شوهر تو زخمی شده.. آن بیچاره کشته شد. چه مرد نازنینی بود.

زنان خبرها را می‌شنیدند و هریك به‌ترتیبی عکس‌العمل نشان می‌دادند. یکی می‌گریست. آن دیگری صلیب می‌کشید. سومی از هوش می‌رفت و زنان دیگر به صورت او آب می‌پاشیدند.

سواران بعدی زخمی‌ها را باخود آوردند. مادران، همسران، خواهران، نامزدها و همسایه‌ها پرستاری زخمی‌ها را به‌عهده گرفتند سپس شهیدان

را آوردند. زن‌ها سینهٔ خود را با ناخن می‌خراشیدند وهق‌هق دردآلودشان تا دوردست شنیده می‌شد.

عده‌ای از سواران به جستجوی کشیش رفتند.

ــ به‌هرحال نمیشه مرده‌ها را مثل حیوانات دفن کرد. بدون صلیب. بدون کشیش. بدون ورد خواندن و مراسم و تشریفات.

کشیش بهانه می‌آورد که سرم درد میکند و قدرت حرکت ندارم.

ــ آقای کشیش! گفتی سرت درد میکنه؟ من یه دوای عالی برای سردرد دارم. نگاه‌کن آقای کشیش!

سوار شلاقش را بلند کرد و به‌حال تهدیدآمیزی حرکت داد:

ــ نگاه‌کن!. این‌جوری بدترین سردردها را علاج می‌کنم.

کشیش وقتی حرکت تهدیدبار شلاق را دید، مثل ترقه از جا پرید و آمادگی خود را برای شرکت در مراسم به‌خاک‌سپاری اعلام کرد. سواران به او دستور دادند که لباس مرتبی بپوشد. او به‌ناچار دستار سیاهش را که شرابه‌های سفیدی داشت روی کلاه‌گیس بر سر گذاشت و دستار را با ستاره‌ای زینت داد و صلیب و عودسوزش را برداشت. شماس و سرودخوان را نیز خبر کرد که برای اجرای مراسم همراه او بروند. شماس مرد قربهی بود که ردائی سیاه به‌تن‌داشت. اما سرودخوان برعکس‌مرد لاغراندامی‌بود.

و بدینگونه همه‌چیز آماده شد. سواران کشیش و شماس و سرودخوان را براسب نشانده، در میان خود گرفتند و به سوی گورستان رهسپار شدند.

عده‌ای در اطراف باغستان‌ها جمع شده، ناظر این صحنه بودند:

ــ نگاه‌کن! کشیش را دارند می‌برند.

ــ خدا را شکر! یه تشییع‌جنازهٔ درست و حسابی است.

وقتی سربازان از دور چشمشان به سواران افتاد بنای مسخرگی را گذاشتند:

ــ آهای! شماس را نگاه‌کن! شکمش مثل شکم خوکه!

ــ اما سرودخوان به لاغری دوك نخ‌ریسی است!

تابوت شهیدان را در کنار هم‌چیده بودند. کشیش و خادمان کلیسا وقتی به گورستان رسیدند معذب و نگران بودند ولی ناگزیر مراسم را آغاز کردند. سرودخوان با شتاب عود را در عودسوز می‌ریخت. شماس یکریز می‌گفت:

ــ خداوند تبرك فرماید!

و سرودخوان با صدای تودماغی ورد می‌خواند:

ــ یا روح‌القدس... یا روح...

دود مارپیچی از عودسوز متصاعد می‌شد. زن‌ها به هق‌هق افتاده بودند. سربازان با حالتی جدی در کنار هم صف کشیده بودند. یکی‌از چابکسواران که بر اسب کهر نشسته بود، اسبش را جلو راند. خم شد و در گوش‌کشیش آهسته گفت:

ــ چرا مثل خوك سربریده دعا میخونی؟ طوری بخون که آن‌طرف گورستان صداتو بشنوند، وگرنه با دست‌های خودم می‌گذارمت توقبر.

کشیش و شماس و سرودخوان با ترس نگاهی به او انداختند و صداها را چنان بلند کردند که حتی کلاغان وحشت کردند و از روی شاخه‌ها بلند شدند.

ــ آسایش.. آرامش... آرامش ابدی برای...

چابکسوار بعد از آنکه در گوش کشیش زمزمه‌ای کرد و از نتیجهٔ مطلوب مطمئن شد به‌جای خود بازگشت. ابرو درهم کشید و درصف‌چابك‌سواران ایستاد.

کشیش و خادمان کلیسا همچنان ورد می‌خواندند. عده‌ای صلیب می‌کشیدند و تعظیم می‌کردند.

در موقع به‌خاك‌سپاری شهیدان، چند گلوله شلیك شد. زن‌ها دیگر نتوانستند جلوی اشکشان را بگیرند. با صدای بلند به گریه افتادند. پیرزن‌های دلسوز و مهربان اشکشان‌را با لبهٔ دامن‌پاك‌می‌کردند ومی‌گفتند:

ــ چه مراسم خوبی بود! کشیش چقدر بااحساس‌دعا می‌خواند. راستی که سنگ تمام گذاشت!

۳۳

شب، استپ‌های بی‌کران را در خود فرو برد. تپه‌ها و کوه‌ها و تمام استانیتزاها در تاریکی شب فرورفتند. نه شعلهٔ آتشی بود و نه کمترین صدائی. حتی سگ‌ها پارس نمی‌کردند. گوئی ده و دهکده‌ای وجودنداشت. تنها رود به زمزمهٔ ملایم و مداوم خود ادامه می‌داد.

در تمام روز، غرش توپ‌های قزاقان از آن سوی رود زمین را تکان می‌داد. گوئی آنقدر گلوله در اختیار داشتند که یك لحظه توپ‌ها را آسوده نمی‌گذاشتند. از این‌سو نیز توپخانه گاه به‌گاه با اکراه و تنبلی به آن‌ها جواب می‌داد. توپچی‌های قزاق به‌شوخی می‌گفتند:

ـ اون‌ها بیخود اسمشون را توپچی گذاشتند. چقدر عوضی توپ می‌زنند.

توپچی‌های قزاق در کارشان دقیق‌تر بودند و مرتباً آتش می‌گشودند و چون از توپچی‌های دشمن جواب منظم و پیاپی نمی‌شنیدند اینطور نتیجه می‌گرفتند که «بی سروپاها مهماتشان تمام شده. باید زودتر کارشان را ساخت.» غافل از آنکه ژنده‌پوشان بی‌سروپا طرح حمله‌ای را از طریق رودخانه ریخته بودند. ولی چه وقت به این حمله دست خواهند زد؟

رودخانه با زمزمهٔ یکنواختش در دل شب جاری بود. کژوخ از آنچه پیش آمده بود جمعاً راضی بود. سپاهیانش به‌او اعتماد دربست داشتند. آنان بعد از حمله‌های برق‌آسا مواضع خود را محکم کرده، و حالا درتاریکی مخملی منتظر فرمان حمله بودند. رود در یك شیب تند ده دوازده متری، در حرکت بود و در گوش شب زمزمه می‌کرد. سربازان پیچ و خم‌های رود و عمق آب را در هر قسمت بررسی کرده بودند. دقیقاً می‌دانستند که عمق آب در بعضی از قسمت‌ها، بیش از یك متر یا یك متر و نیم نیست. و در پاره‌ای از قسمت‌ها عمق بیشتری دارد و باید شناکنان از آب گذشت. همه چیز دقیق و حساب شده بود. پیش از فرارسیدن شب افراد در میان بوته‌زارها و علف‌های بلند کنار رود پنهان شده بودند و هریك به خوبی می‌دانست که وقتی موقع حمله فرارسد باید از کدام قسمت عبور کند و خود را به کدام نقطه برساند.

قزاق‌ها در اطراف دو پل یك آتشبار توپخانه و چند آشیانه مسلسل را با مهمات استتار کرده بودند که درموقع خود خطربزرگی به حساب می‌آمد. به‌دستور کژوخ یك اسواران و یك گروهان پیاده در تاریکی نزدیك پل‌ها مستقر شده، در انتظار انجام مأموریت خود بودند.

شب به ملایمت جاری بود. بدون ستاره. بدون صدا. و بدون‌حرکت. تنها خروش یکنواخت آب، خاموشی شب را تکان می‌داد.

قزاقان در سنگرهای استوار، به خروش رودخانه گوش بسته، تقریباً مطمئن بودند که راهزنان بی سروپا جرأت ندارند شبانه از رود بگذرند و به‌آن‌ها حمله‌ور شوند. با اینوصف با تفنگ‌های آماده منتظر بودند که

در صورت یك حملهٔ بی‌احتیاطانه و جنون‌آمیز، دشمن را مثل برگ روی زمین بریزند... و شب با وجود این همه انتظار، با ملایمت جاری بود.

سربازان سرخ در میان بوته‌زار و علف‌های بلند و در شیب تند ساحل پنهان شده، همچنان در انتظار فرمان حمله بودند... اگرچه این دقایق طولانی بود، سرانجام لحظهٔ موعود رسید. در این لحظه، شب به آخرین دقایق خود رسیده، ولی هنوز سپیده ندمیده بود... در چنین لحظاتی است که معمولا هیچ‌چیز به روشنی و وضوح دیده نمی‌شود.

ساحل رود در این تاریك و روشن بیمارگونه و پرابهام فرورفته بود. سربازان با یك اشاره، چابك و آرام به حرکت درآمدند. صدائی‌مثل پرواز یك چلچله آرامش شب را به‌هم زد. یك‌صدای زودگذر و اسرارآمیز. از شیب تند ده‌دوازده‌متری ساحل مثل یك کیسهٔ پر از کاه به پائین غلطیدند. رودخانه همچنان زمزمه می‌کرد و در تاریك و روشن جاری‌بود. فروغلطیدن صدها نفر، همهمه‌ای گنگ مانند برهم خوردن امواج به‌زمزمهٔ رود افزود. اما رود بی‌اعتنا به‌این امواج انسانی به حرکت ادامه می‌داد، بکنواخت می‌خروشید و یکنواخت به پیش می‌رفت.

سربازان به همان چستی و چالاکی از آب کم عمق رود گذشتند و قزاقان با بهت و حیرت، ناگاه خود را در برابر بیشه‌ای از سرنیزه‌ها دیدند. فغان و فریاد و دشنام درهم آمیخت و دوست و دشمن مانندجانوران وحشی و خون‌آشام درهم ریختند. قزاقان در برابر این نیروی شیطانی‌که نمی‌دانستند از کجا آمده و چگونه تا این اندازه نیرومند و توانا شده‌اند، احساس درماندگی و ناتوانی می‌کردند. گویا در دمدمه‌های مرگ از خود می‌پرسیدند: «آیا این‌ها همان بلشویك‌ها هستند که در کوبان آنطور از برابرشان گریخته بودند؟ ولی نه! این‌ها چیز دیگری هستند. آن‌ها تا این اندازه ژنده‌پوش و سر و پا برهنه نبودند!»

ساحل‌راست‌رود، ازفریادهای‌وحشیانه‌پرشد. توپچی‌هاومسلسل‌چی‌ها از جا جنبیدند و بر دشمن آتش باریدند. چابکسواران و پیاده‌نظام کژوخ که در انتظار فرمان بودند از پل‌ها عبور کردند و با شجاعتی باورنکردنی آتشبار توپ و آشیانهٔ مسلسل قزاقان را درهم کوبیدند. زبده‌سواران و پیاده‌نظام پس از قلع‌وقمع پایگاه‌های دشمن مانند امواج از هر سو به کوی و کوچه و میدان استانیتزا جاری شدند.

کلبه‌ها، درختان تبریزی، کلیسای سفید و باغستان‌ها در روشنائی

صبح بیدار می‌شدند و پرتو ارغوانی بامداد بر استانیتزا می‌پاشید. دراین موقع شبح سفیدی از کلبه‌ای بیرون جست، بر اسب نشست و بـه تاخت ناپدید شد. از خانهٔ کشیش، عده‌ای که سردوشی‌های طلائی داشتند دوان دوان بیرون آمدند و پا به‌فرار گذاشتند. از هرسو جوی خون جاری بود. حتی اصطبل‌ها و تخته پهن اسب‌ها از خون رنگین شده بود. هیاهو و فریاد و شلیك گلوله و ناله و نفرین، زمزمهٔ رود را محو می‌کرد. سربازان زیرزمین و انبار خانهٔ آتامان را زیرورو کردند ولی اثری از او نیافتند. ناچار با صدای بلند فریاد کشیدند:

ــ آهای آتامان! اگه خودتو تسلیم نکنی بچه‌هاتو می‌کشیم.

ولی هیچکس به فریاد آن‌ها جواب نداد. زن آتامان با موهای ژولیده زانوی سربازی را چسبیده بود و استغاثه و التماس می‌کرد.

ــ دیگه بسه.. جیغ‌نزن. من هم دختر کوچکی داشتم. درست مثل دختر تو. سه سال داشت. زنده زنده زیر سنگ‌ها زنده‌به‌گورش کردند. اما من گریه نکردم.

سرباز ابتدا دختر را از دم تیغ گذراند، سپس سر مـادرش را بـا شمشیر شکافت.

گروهی از کارگران راه‌آهن، جلوی در خانه‌ای که تمام شیشه‌هایش شکسته و روی زمین پخش شده بود با سربازان حرف می‌زدند:

ــ ژنرال پوکروفسکی دیشب اینجا بود. پیش از رسیدن شماهاپنجره را شکست و فرار کرد. شورت پاش نبود. روی یه اسب پرید و در رفت.

یکی از سربازان با تعجب پرسید:

ــ چرا شورت پاش نبود. مگه از حمام درآمده بود؟

ــ نه. از رختخواب درآمده بود.

ــ یعنی میگی بعضی‌ها بی‌شورت می‌خوابند؟

ــ آقایان اشراف این‌جوری می‌خوابند. البته به تجویز دکترها.

ــ بی‌سلیقه‌ها.. خوابشون هم با آدم‌ها فرق می‌کنه. سرباز روی‌زمین تف کرد و دور شد.

...جسدهفتصدنفر ازقزاقان درگوشه‌ای‌روی‌هم انباشته‌شده، عده‌ای را هم، دریك‌گودال روی‌هم ریخته بودند. استپ، جا به‌جا ازنعش‌قزاقان پر بود. آن‌ها که زنده از مهلکه جسته بودند، با تمام قدرت می‌گریختند.

بلشویك‌ها دو روز قبل آن‌ها را عقب نشانده بودند و حالا باز هـم قزاقان را از استانیتزا می‌راندند و از تعقیب دست‌برنمی‌داشتند.

«راستی این بلشویک‌ها از کجا آمده‌اند؟ چه نیروئی به آن ها کمك می‌کند؟ شاید شیطان یار و نگه‌دار آن‌هاست؟»

قزاقان در استپ‌ها پا به‌فرار گـذاشته بودند و آفتاب نـور خیره‌کننده‌اش را در چشم‌های آن‌ها می‌تاباند...

سربازان اردوگاه خود را در مناطق کم درخت و روی تپه‌ها مستقر کرده بودند. بعد از فرار قزاقان، سرخ‌ها شهیدان‌خود را جمع‌آوری‌کردند، و بازهم زن‌های شوهر از دست داده مویه می‌کردند و موی می‌کندند.

عده‌ای از سربازان برای اجرای مراسم به‌خاك سپاری به اینطرف و آنطرف می‌دویدند.

ـ شماها کجا میرید؟

ـ میریم کشیش را بیاریم.

ـ مگه کشیش چه‌کار می‌کنه؟

ـ بدون کشیش که نمیشه کسی را دفن کرد.

کژوخ دستور داد از آوردن کشیش صرفنظر کنند و با یك ارکستر نظامی مراسم به‌خاك‌سپاری را برگزار کنند.

ارکستر فایده نداره. کشیش یه‌عالم حرف می‌زنه و آوازمیخونه.

ـ وقتی‌کشیش‌آوازمیخونه شکمش‌درد می‌گیره. ارکستر این‌گرفتاری را نداره. هرچی باشه نظامی است.

ـ ارکستر... ارکستر...

ـ برید گم شید با کشیشتون..

عده‌ای طرفدار ارکستر بودند و در مقابل عده‌ای‌از کشیش‌طرفداری می‌کردند. زن‌ها بیشتر اصرار داشتند که حتماً کشیش را در این مراسم شرکت بدهند، ولی سربازان جوان سعی می‌کردند عقیدهٔ زن‌ها را تغییر بدهند و سرانجام پیروزی با این سربازان جوان بود.

چابکسواران یکباره فریاد زدند:

ـ همه رضایت دادند. ارکستر را خبر کنید.

سربازان با وقار تمام به دنبـال تـابوت شهیدان رژه مـی‌رفتند و ارکستر با آوای موقر و شکوهمند و فلزی خود، اندوهی عمیق و بی‌کرانه را به‌هرسو می‌پراکند و در این حال خورشید با نور مسی‌رنگش بر آن‌ها می‌تابید.

۳۴

قزاقان شکست خورده بودند. اما کژوخ می‌دانست که نبردهای خونین‌تری در پیش دارد. دیده‌بانان و گزارشگران خبر آورده بودند که قزاقان دوباره نیروی خود را جمع کرده، سازمان داده‌اند. و پس از جذب نیروهای تقویتی و تازه‌نفس از طریق یکاترینودار، با آرایش جدید و آتشبارهای دشمن‌کوب پیش می‌آیند. کژوخ تنها چاره را در این می‌دانست که پیش برود، از درون خون و آتش راه بگشاید و با قوای خود به ارتش بزرگ بلشویک‌ها، که چندان دور نبودند ملحق شود. اما او منتظر بود که ستون‌های بعدی به سرکردگی اسمولوکورف از راه برسند و به اتفاق‌دست به حمله بزنند. چون اگر این‌بار بی‌گدار به‌آب می‌زد قزاقان به تلافی شکست، از نیروی او یك تن را زنده نمی‌گذاشتند و به این ترتیب‌هزاران نفر، پس از تحمل آن‌همه رنج و دشواری، در آخرین مراحل به مهلکه می‌افتادند.

رئیس منتظر بود تا ستون‌های بعدی از راه برسند. اما قزاقان با استفاده از این فرصت نیروهای خود را تقویت کرده، به صورت‌گسترده‌ای پیش تاختند و یك نیم‌دایرهٔ آهنی دور سپاهیان کژوخ کشیدند. توپچی‌های قزاق از نو آتش گشودند و یك لحظه دشمن را آسوده نمی‌گذاشتند. در برابر این حملات کژوخ موضع دفاعی داشت. تنها به توپچی‌ها دستور داده بود که گاه‌گاه به آتش توپخانهٔ قزاقان پاسخ دهند. روزها با غرش‌توپ‌های دوطرف سپری می‌شد و شب‌ها آرام‌تر بود و تنها خروش رود سکوت را می‌شکست.

روزهای سنگین انتظار می‌گذشت و از رسیدن ستون‌های بعدی خبری نبود. دو روز و دو شب گذشت. مهمات و گلوله‌های توپ تحلیل می‌رفت. کژوخ دستور داد که توپچی‌ها صرفه‌جوئی کنند و کمتر به‌آتش دشمن‌پاسخ گویند. قزاقان که چنین دیدند گستاخ شدند و در فاصله‌های کوتاهتر آتش می‌گشودند.

قزاقان به این نتیجه رسیده بودند که «آن‌ها ضعیف شده‌اند.» و با این تصور، برای فرود آوردن ضربهٔ بزرگ آماده می‌شدند.

سه روز بدینگونه گذشت. کژوخ خواب و آرام نداشت. صورتش به

رنگ چرم دباغی شده درآمده بود. از زانو به پائینش چنان کرخ شده‌بود که وجودشان را حس نمی‌کرد. شب چهارم از پا افتاد. در همان لحظات‌که آتش توپخانهٔ دشمن یك دم قطع نمی‌شد، کژوخ به یارانش گفت:

ــ من یه‌ساعت می‌خوابم. اگه اتفاقی افتاد بیدارم کنید.

به زحمت چشم‌هایش گرم شده بود که چندنفر دوان دوان آمدند:

ــ رفیق کژوخ!.. رفیق کژوخ!

رئیس از خواب پرید. با دست پاهایش را فشار می‌داد. وجودشان را حس نمی‌کرد. درهمین موقع آتش توپخانه قطع شد و تنها صدای تیر تفنگ از هرسو بلند بود. رئیس بلافاصله دریافت که قزاقان حمله را شروع کرده، می‌خواهند در صفوف آن‌ها رخنه کنند. یکباره نیروی تازه‌ای حس کرد. از جا بلند شد و به مرکز عملیاتی ستاد رفت. به فکر افتاد با وسیلهٔ تلفن صحرائی که‌سپاهیانش‌ازگرجی‌ها غنیمت‌گرفته بودند، با صف مقدم تماس بگیرد:

ــ اینجا.. سرفرماندهی.. زودتر بگید آنجا چه خبره؟

جواب به یك ناله بیشتر شبیه بود:

ــ رفیق کژوخ! قوای کمکی بفرستید. ما نمی‌تونیم مقاومت کنیم. قزاق‌ها ما را محاصره کرده‌اند...

کژوخ با صدائی به استحکام سنگ با او سخن می‌گفت:

ــ من نمی‌تونم قوای کمکی بفرستم... تا آخرین نفر مقاومت کنید. تا آخرین نفر.

ــ مقاومت غیرممکنه.

ــ مقاومت کنید. الساعه خود من میام.

کژوخ گوشی را گذاشت. صدای تیر از چپ و راست در تاریکی پرواز می‌کرد. ظاهر امر نشان می‌داد که سواران قزاق در صفوف سربازان نفوذ کرده‌اند.

کژوخ از ستاد عملیاتی بیرون دوید تا چاره‌ای بیندیشد ولی در نهایت تعجب فرماندهٔ صف مقدم را در برابر خود دید.

ــ رفیق کژوخ

ــ شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟ من تمام دستورات را تلفنی به شما دادم.

ــ مقاومت غیر ممکنه. قزاق‌ها بین ما نفوذ کرده‌اند.

ــ شما به چه حقی افراد را گذاشتید و اینجا آمدید؟ چرا پست

فرماندهی را ترك کردید؟

ــ رفیق کژوخ! من شخصاً آمدم که تقاضای نیروی کمکی بکنم.

ــ این شخص را بازداشت کنید!

در تاریکی از همه‌طرف صدای ترق‌تروق گلوله می‌آمد. تفنگ‌ها و طپانچه‌ها بی‌امان شلیك می‌کردند. معلوم نبود دوست‌کجا و دشمن کجاست. قزاقان چنان نفوذ کرده بودند که تشخیص دوست از دشمن در آن تاریکی دشوار بود. یك لحظه احساس می‌شد که همه سربازان یك‌ارتش‌هستند که به‌جان هم افتاده‌اند.

کژوخ در تاریکی آجودانش را دید که‌شتاب‌زده می‌دوید. صدای‌او لرزان و مضطرب بود:

ــ این آخرشه... هیچ‌کس را زنده نمی‌گذارند.

ولی رئیس با فریادی دور از انتظار گفت:

ــ از تو انتظار نداشتم. پس تو هم مثل بقیه هستی. فقط فکر زنده بودن هستی؟

چهرهٔ سنگی کژوخ حتی در تاریکی هم صلابت خود را داشت.صدای آهنین او زنگ همیشگی را داشت:

ــ از ستاد عملیاتی فوراً یه مسلسل بگیر... پایه‌اش را بگذار روی منطقهٔ نفوذی... ضمناً به تمام افراد ستاد و تدارکات بگو اسلحه بگیرند و حمله را شروع کنند. باید قزاق‌ها را عقب نشاند.. شماها از طرف راست حمله کنید.

ــ اطاعت رفیق کژوخ!

آجودان درتاریکی ناپدید شد. صدای ناله، شلیك‌گلوله و تاخت‌وتاز تمام شب را گرفته بود. کژوخ کمی جلوتر رفت و منطقهٔ‌نفوذی را تشخیص داد. سربازان هنوز در برابر قزاقان مقاومت می‌کردند. اگرچه کمی عقب نشسته بودند ولی قاطعانه می‌جنگیدند و آتش گلوله‌های دشمن را بی‌جواب نمی‌گذاشتند.

وقتی مسلسل سنگین را در جای مناسب قرار دادند کژوخ دستور داد تیراندازی را قطع کنند و تا وقتی دستور نداده‌تیر نیندازند. رئیس‌موقعی که پشت مسلسل نشست، حال یك ماهی را داشت‌که او را در آب بیندازند. احساس راحتی می‌کرد. به محض آنکه‌تیراندازی قطع‌شد، قزاقان گستاخ‌تر شدند و یکباره و با سرعت پیشروی کرده، آنقدر نزدیك آمدند که حتی‌در تاریکی تمام حرکاتشان دیده می‌شد. در این لحظات پرخطر، فریاد آهنین

کژوخ ناگاه در سیاهی پیچید:

ــ آتش!

از هرسو تیراندازی شروع شد و کژوخ لولهٔ مسلسل را با مهارتی کم‌نظیر به هرطرف چرخ می‌داد.

تاـ تاـ تاـ تاـ تاـ تاـ تا.... تاـ تا

اشباح مثل قصرهای مقوائی فروریختند. صف نفوذی دشمن به لرزه درآمد و عقب‌نشینی و فرار آغاز شد. آتش گلوله‌ها کم‌کم بـه خاموشی گرایید. قزاقان‌شتاب‌زده و هراسناك‌پراکنده‌شده، هریك به سوئی‌گریختند. عده‌ای پشت ارابه‌ها و کلبه‌هـا پنهان شدنـد. ولی سربـازان دست‌بردار نبودند، مهاجمان را از هر سوراخ بیرون کشیده، دهانشان را که‌بوی ودکا می‌داد با شمشیر می‌دریدند.

وقتی آفتاب دمید کژوخ و یارانش به‌صف‌کشته‌ها نگریستند. جسدـ های بی‌جان در خط‌های مساوی کنار هم ریخته بودند. شبیه همان خطوط نامساوی که امواج پس از بازگشت از ساحل به‌جای می‌گذارند. دراطراف کژوخ جسدها روی هم انباشته بود. ساعتی بعد فرستادهٔ قزاقـان نـزد کژوخ آمد و اجازه گرفت که بیایند و کشته‌هایشان را جمع‌آوری کنند. چون ماندن در آفتاب، باعث گندیدن و نقل بیماری‌های مسری می‌شد.

قزاقان کشته‌ها را جمع کرده، بردند و بلافاصله توپ‌ها بـه غرش درآمد. غرش توپ‌ها استپ را به لرزه درآورد و در مغزها انعکاس‌دردناکی داشت.

آفتاب بالاتر آمد. دل‌ها غمگین بود. هیچ دهانـی بـه تسلی گشوده نمی‌شد. همه در انتظار قدم بعدی و حرکت بعدی بودند. ولی کژوخ منتظر بود که ستون‌های بعدی از راه برسند. اگرچه بعد از این‌شکست قزاقان، فرصت خوبی برای پیشروی و پیوستن به ارتش بزرگ بلشویك‌ها بودولی با این حرکت، درواقع سند مرگ ستون‌های بعدی را امضا می‌کرد وهزارها نفر بعد از او در دام قزاقان می‌افتادند.

۳۵

تا دور دست استپ صف ارابه‌ها بود و قیل و قال اطفال و نگاه غم‌انگیز زخمی‌ها و سالخوردگان، و افق آبی‌فام... و شب‌ها صف طولانی شعله‌های آتش جای این منظره را می‌گرفت.

اردوگاه ده تا پانزده ورست طول‌داشت. توپ‌ها روز وشب می‌غریدند و آتش می‌باریدند ولی همه با این‌غرش انس‌گرفته بودند و وجودآتشبارها را حس نمی‌کردند.

افق آبی بود. دود آبی بود. جنگل‌های دوردست آبی بود. همه‌چیز آبی بود، فاصلهٔ بین جنگل دوردست و ارابه‌ها مزرعه‌ای به رنگ آبی‌بود.

نه‌تنها رنگ‌ها یکنواخت بود، سر و صدا و قیل‌وقال‌و شیههٔ اسبان‌و گریهٔ اطفال و تلق‌تلق سطل‌های آب و تمام صداها هم‌یکنواخت‌بود. ودراین تکرار یکنواخت صدای عجیبی، ابتدا در جنگل دوردست جان می‌گرفت و به‌صورت مبهمی در همه‌جا پخش می‌شد. تفسیر و بیان این صدا بسیار دشوار بود. این صدا در جنگل طنین غم‌آلودی داشت، به‌تدریج به شکل‌یك سایهٔ سیاه درمی‌آمد، از میان درختان جنگل به بیرون می‌تراوید، و سایه به سایه پیش می‌آمد و به اردوگاه حمله‌ور می‌شد.

تمام سرها یکباره به سوی این سایهٔ سیاه، به سوی این صدای اسرارآمیز می‌چرخید. پنداری صدای چهارنعل اسب قزاقان را به‌گوش‌خود می‌شنیدند. گوئی از لابه‌لای چرخ‌ها، مال‌بند اسب‌ها، تل‌های هیزم صدای نومیدانه‌ای اوج می‌گرفت:

ـ قزاق‌ها.. قزاق‌ها.. قزاق‌ها.

و اسب‌ها از ترس، دیگر نشخوار نمی‌کردند. سگ‌ها که دوباره به کاروان پیوسته بودند گوش‌ها را تیز می‌کردند. ولی احساس خطرهیچکس را تکان نمی‌داد. هیچکس برای نجات قدمی برنمی‌داشت و همه نگاه ثابت را به افق دوخته بودند.

این سکوت عمیق، ابتدا با صدای تاخت و تاز اسبان، و به دنبال‌آن فریاد یك مادر قطع می‌شد. مادری‌که تنهایك فرزندش‌زنده‌مانده‌بود، واین فرزند کوچك را با اشتیاق روی سینهٔ خود می‌فشرد... و باز هم اسب‌ها به تاخت نزدیك و نزدیکتر می‌شدند:

ــ مرگ... مرگ داره میاد.

این پنـدار تـرس‌آلود مثل یك بیماری مسری در سراسر اردوگـاه پراکنده می‌شد و این فریاد در دهان هزارها نفر تکرار می‌شد:

مرگ... مرگ... مرگ..

هذیان هول‌آور مرگ در فضا چنگ انداخته بود. مرگ در چوب زیر بغل معلولین، در شاخ و برگ‌ها، در مال‌بند اسبان، در کفش‌های چوبین و هرچیز، در هوا و در زمین، رسوخ کرده بود:

مرگ... مرگ... مرگ..

بچه‌ها با ترس، دامن مادرشان را می‌چسبیدند و با صدای نازکشان فریاد می‌زدند:

ــ مرگ.. مرگ.. مرگ.

قزاقان چهارنعل می‌تاختند و شمشیرکش پیش می‌آمدند و از این‌سو اقیانوس عظیمی از سربازان برای مقابله با دشمن می‌شتافتند. گـوئـی زوزهٔ وحشی کراهت‌آوری بلند می‌شد و تا آسمان فرامی‌رفت:

ــ مر....گ..

دیگر فرمان و فرماندهی درکار نبود. اسب‌ها برسر دو سم‌می‌تاختند، چکاچاك شمشیرها شنیده می‌شد. قزاقان می‌دانستند که شیاطین سرخ بی‌ـ سر و صدا و غافلگیرانه دست به‌حمله می‌زنند و چگونه مهاجمان را در خاك و خون می‌غلطانند.

کابوس مرگ زیر ارابه‌ها، کنار تل‌های بی‌شمار هیزم پنهان شده بود. حتی سالخوردگان بی‌دفاع وقتی در کنار آتش می‌نشستند از اندیشهٔ مرگ غافل نبودند.

ــ مر...گ

و قزاقان که در عالم پندار اردونشینان از جنگل بیرون می‌تاختند، عنان می‌کشیدند، نیم‌دور می‌زدند و به جنگل باز می‌گشتند و برگ‌هـــای خشك و خار و خاشاك در زیر سم اسب‌هایشان ترق‌ترق می‌کرد.

صف زن‌ها و بچه‌ها و زخمی‌ها و سالخوردگان که با صورت‌های عرق کرده، با کابوس‌ها می‌دویدند، ناگهان از حرکت بازمیماندند و چیزی جز جنگل خالی و سیاه و گنگ را نمی‌دیدند کـه در برابر چشم آن‌هـا قـد برافراشته بود.

۳۶

چهار روز بود که توپ‌ها می‌غریدند. گزارشگران و جاسوسان خبر آوردند ژنرال مایکوپ پیشاپیش سپاهی مرکب از سوار و پیاده و توپخانه در راه است و به‌زودی به‌دشمن خواهد پیوست. کژوخ بلافاصله شورائی‌از فرماندهان تشکیل داد و بر آن‌شد که بیش از این در انتظار ستون‌های‌بعدی نمانند و قبل از پیوستن سپاه ژنرال مایکوپ به قـزاقان، زنجیر محاصرهٔ دشمن را در یك نقطه درهم بشکنند و به راه خود ادامه بدهند.

کژوخ برای اجرای این تصمیم، دستور داد آتشبارها بعد از غروب آفتاب به‌تدریج تیراندازی را قطع کنند ولی دقیقاً سنگرهـای دشمن را نشانه‌گیری کنند و منتظر دستور بعدی باشند. رئیس در این فکر بود که از تاریکی شب و غفلت دشمن استفاده کنند و از گوشه‌ای راه خود را به جلو بگشایند. طرح کلی چنین بود که تمام واحدها قبل از ساعت یك ونیم بعد از نیمه‌شب برای حمله آماده شوند. یك‌ربع ساعت بعد ازاعلام‌آمادگی، توپخانه، مواضع و سنگرهای دشمن را بکوبد و درساعت دو، حملهٔ عمومی آغاز شود. پیاده نظام یکباره سنگرها را ترك‌کنند، چابکسواران به‌حمایت از آن‌ها بتازند. عده‌ای نیز در قرارگاه بمانند تا در صورت لزوم به یاری جنگاوران بشتابند و پشت جبهه به‌هر حال خالی نماند.

این نقشه مو به مو درحال اجرا بود. ولی کژوخ احساس می‌کرد که اوضاع غیرعادی است. توپخانهٔ دشمن در سکوت‌فرورفته بود. و تنهاصدای رودخانه در تاریکی جریان داشت. حال آنکه شب‌های قبل توپخانهٔ قزاقان یك لحظه سکوت نمی‌کرد و تیراندازان دشمن نیز آرام نمی‌گرفتند. آیـا قزاقان هم در فکر حمله بودند؟ تا حال دوبار به چنین حملات غیرمنتظر دست زده، هربار شکست خورده بودند. شاید قصد تلافی داشتند.

ــ رفیق کژوخ!

آجودان ازجلو و دو سرباز تفنگ‌بدست، که‌مردریزه‌اندامی را در میان گرفته بودند، از پشت سر وارد ستاد عملیاتی شدند.

ــچیه؟ چه خبر شده؟

ــ یه نامه داره. از ژنرال پوکروفسکی

سرباز ریزه‌اندام در زیر بلوزش دست برد و نامه‌ای را بیرون‌آورد.

ـ همین کاغذه. من زندانی قزاق‌ها بودم. هفت نفر بودیم. بقیه را زیر شکنجه کشتند.

چند ثانیه خاموش شد. صدای شب و رودخانه از پنجره‌ها به درون می‌تراوید.

ـ ژنرال پوکروفسکی یه مشت فحش‌های رکیك به شما داد و این‌نامه را داد به من

سرباز ریزه‌اندام با شرم سخن می‌گفت:

ـ بله رفیق! ژنرال فحش‌های آبداری به شما داد. گفت این نامه را به دست اون مردکهٔ... مردکهٔ الاغ... بی‌شرف و بی‌همه‌چیز برسان.

کژوخ با نگاهی رضایت‌آمیز نامهٔ ژنرال پوکرفسکی را می‌خواند:

«..... بی‌شرف فاسد!... تو در ارتش بلشویك‌های بی سر و پا اجیر شدی و آبروی تمام افسران روس را بردی. اما دیگر کار تو تمام است. لشکریان من و ژنرال هیمان تمام نیروهای ترا در محاصره گرفته‌اند و چاره‌ای جز تسلیم برای تو نمانده است. چون روزی افتخار خدمت در ارتش تزار را داشته‌ای قبل از مرگ این فرصت را به تو می‌دهم که باتمام افرادت تسلیم شوی. باید بدون فوت وقت تمام سلاح‌های‌خود را تحویل‌دهی و پس از خلع‌سلاح با تمام افرادت چهار یا پنج ورست به طرف غرب‌بروی و در انتظار تصمیم نهائی من باشی... در قرارگاه شماره چهار منتظر هستم که بعد از اجرای مو به‌موی این دستورات قضایا را دقیقاً به‌استحضار من برسانی....»

کژوخ ساعتش را نگاه کرد. یك ساعت و ده دقیقه بعد از نیمه‌شب بود. حالا می‌فهمید که چرا قزاق‌ها آرام گرفته‌اند. ژنرال منتظر جواب او بود. در این موقع به او خبر دادند که تمام واحدها برای حمله آماده و در انتظار دستورند. همه‌چیز به‌خوبی و بدون کم و کاست پیش می‌رفت. ولی سم‌ضربه‌های اسبی که به تاخت نزدیك می‌شد، کژوخ را متوجه کرد که اتفاق تازه‌ای روی داده. تپش قلبش سریع‌تر شد. چون فقط یك ربع‌ساعت به شروع حمله مانده بود.

سوار در مقابل ستاد عملیاتی عنان کشید و از اسب پائین پرید و با شتاب خود را به‌رئیس رساند:

ـ رفیق کژوخ! ستون بعدی از راه رسید.

برقی ذهن او را روشن کرد. در این فکر بود که‌هزاران‌نفر را با تحمل هرگونه فداکاری تا اینجا آورده، و مبارزات این ستون پیشتاز باعث

شده که ستون‌های بعدی از زیر ضربه‌های مستقیم دور بمانند و خود را تا این حدود برسانند. این احساس به او دلگرمی می‌داد.

کژوخ دستور داد فعلا حمله را متوقف کنند و در انتظار دستور بعدی بمانند، سپس با آجودانش بر دو اسب، به رنگ مرکب سیاه، نشستند و به تاخت از ستاد عملیاتی دور شدند.

اسمولکورف که خانهٔ روشن و نسبتاً تمیزی را برای ستاد فرماندهی انتخاب کرده بود، با هیکل غول‌آسایش، تمام قد جلوی یك‌میز ایستاده چای پررنگ می‌نوشید. ریش بلند و خرمائی‌رنگش روی بلوز سفید اختلاف رنگ جالبی داشت. کژوخ با اندام تقریباً کوتاه خود در برابر او بسیار حقیر می‌نمود. اسمولکورف با او پرخاش‌گرانه و بی‌اعتنا حرف می‌زد:

ــ برادر! چای می‌خوری؟

ــ فعلا وقت چای خوردن ندارم. افراد من قــرار است تــا ده دقیقهٔ دیگه، به حملهٔ بزرگی دست‌بزنند. توپخانهٔ ما روی سنگرهای دشمن‌نشانه‌گیری کرده، اگه واحدهای تو به ما کمك کنند پیروزی ما حتمی است.

ــ من با تو موافق نیستم!

کژوخ آرواره‌های آهنینش را برهم فشرد و پرسید:

ــ چرا؟

اسمولکورف با ساده‌لوحی و سبکسری گفت:

ــ برای اینکه هنوز تمام واحدهای من به‌اینجا نرسیده‌اند.

ــ ولی ستون دوم داره وارد استانیتزا میشه با چشم خودم دیدم.

ــ گفتم که موافق نیستم!

ــ چرا؟

ــ چرا. چرا.. همه‌اش چرا؟. چرا گفتنت تمام شد؟ یا بازهم بقیه داره؟.. دلیلش اینه که افراد من خسته‌اند. باید استراحت کنند؟ مگه چند ماهه به‌دنیا آمدی که اینقدر عجله‌داری؟

کژوخ برای اینکه از را نرم‌ترکند به‌تمهید دیگری متوسل شد:

ــ اگه من به تنهائی دشمن را شکست بدم، فاتح فقط من هستم... فقط من...

ولی مثل اینکه از این تمهید هم نتیجه‌ای نگرفت. اسمولکورف حاضر نبود تغییر رأی بدهد. ناچار با نرمش بیشتری گفت:

ــ حالا که نمیخوای در نبرد شرکت کنی، دست کم افرادت را بــه قرارگاه بفرست. تا ذخیره و پشتیبان سپاه من باشند. در این صورت من

می‌توانم تمام افرادم را در این حمله شرکت بدم.

ــ موافق نیستم. من نظرم را به هیچ‌قیمتی عوض نمی‌کنم. حرف‌مرد یك کلمه است!

اسمولکورف جثهٔ غول‌آسایش را حرکت داد و به گوشهٔ دیگر اتاق رفت. ساده‌لوحی و لجاجت یك‌گاو وحشی‌از صورت چرب و چاقش‌می‌بارید. کژوخ که به‌کلی مأیوس شده بود به آجودانش اشاره کرد:

ــ بریم!

ــ یه دقیقه، صبرکنید، رفیق کژوخ!

رئیس ستاد اسمولکورف که جنگجوی کهنه‌کاری بود به مرد غول‌آسا نزدیك شد و با مهربانی و صمیمیت در گوش او گفت:

ــ ارمئی الکسییچ. گمان می‌کنم بهتره افراد را به قرارگاه بفرستیم تا ذخیره باشند. این کار به صلاح ماست.

رئیس ستاد با این بیان ساده به اسمولکورف فهماند که اگر کژوخ شکست بخورد قزاقان همهٔ ما را قتل‌عام خواهند کرد.

ــ بسیارخوب!... حالاکه اینطوره، من‌مخالفتی‌ندارم. واحدهای‌لازم را به قرارگاه کژوخ بفرست.

کژوخ از تغییر عقیدهٔ اسمولکورف و دستوراتی که به رئیس ستادش می‌داد متعجب شده بود. مرد غول‌آسا بعد از این‌تغییر رأی، باخنده به‌طرف او آمد و دست‌های گنده‌اش را روی شانهٔ این رئیس کوچك اندام زد:

ــ خب برادر.. اوضاع چطوره؟.. حتماً شنیدی که بـه مـاها میگن گرگ‌دریا... ما دریائی هستیم. وقتی به خشکی می‌رسیم درست مثل اینه که خوك را بندازند توی نارنجستان.

از شوخی بی‌مزهٔ خودش قه‌قه به خنده افتاد و دندان‌های درخشانش از زیر سبیل‌های سیاه نمایان شد.

ــ چای می‌خوری؟

رئیس ستاد با لحن صمیمانه‌ای گفت:

ــ رفیق کژوخ! من الساعه دستورات را می‌نویسم. واحـدهای مـا بلافاصله به قرارگاه شما میاند. تا ذخیرهٔ سپاه شما باشند.

گوئی‌می‌خواست‌بگویدکه ماهم دراین‌نبرد سهمی‌خواهیم‌داشت. ولی کژوخ چیزی نگفت و از در بیرون رفت و در گوش آجودانش گفت:

ــ اینجا بمانید. و همراه واحدها بیائید به قرارگاه.. در آنجا نتیجه

را به من اطلاع بدید. این‌ها وضعشون خیلی خرابه. نمیشه بهشون‌اعتماد کرد.

سربازان روی زمین، در یك صف طولانی دراز کشیده بودند و درخشش هزاران چشم مثل جانوران وحشی‌در تاریکی برق‌می‌زد. تا مواضع قزاقان فاصلهٔ چندانی نداشتند و رودخانه همچنان می‌خروشید.

سربازان ساعت نداشتند. اما دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را می‌شمردند. شب سنگینی بود. همه، در این دقایق انتظار می‌کشیدند که‌ناگهان‌شب شکاف خورد و روشنائی لعل‌فامی در ابرها شیار انداخت. توپخانه به غرش درآمد و بدون مکث آتش گلوله‌ها را بر سنگرهای دشمن سرازیر کرد و درانتهای این خط دودآلود عده‌ای از قزاقان به خاك و خون افتادند.

قزاقان با اضطراب و وحشت به دیوارهٔ سنگرهای خود می‌چسبیدند و منتظر بودند که توپخانه دشمن از گلوله‌باران دست بردارد.

شب روشنائی سرخ فام را می‌شکافت و پس از چند لحظه دوبـاره تاریکی التیام می‌یافت. و باز روشنائی سرخ فام فضا را می‌شکافت وصدای ناله و فریاد از سنگرها برمی‌خاست. قزاقان که چندین‌بار با حملات برق‌آسای شیاطین سرخ روبه‌رو شده بودند، این‌بار هم با یك حملهٔ غیرمنتظر مواجه شدند. هنوز از آتش توپخانهٔ خصم رها نشده بودند که ناگاه‌دشمنان را با تفنگ و سرنیزه در سنگرهای خود دیدند. و چاره‌ای جز این نداشتند که دلاورانه با آن‌ها درگیر شوند و بـاز این‌جنگ و ستیز نتیجه‌ای جـز قتل‌عام قزاقان نداشت.

این‌بار هم شیاطین با یك حملهٔ برق‌آسا و پیش‌بینی نشده، عده‌ای از قزاقان را از پای درآوردند و گروه زیادی را تا پانزده ورست آن‌طرف‌تر تعقیب کردند. در حدود یك ساعت و نیم این جنگ و گریز ادامه داشت.

ژنرال پوکرفسکی بعد از این شکست، باقیماندهٔ سپاه راگردآورد و به سپاهیان قزاق در نقاط دیگر پیوست و راه برای پیشروی ژنده‌پوشان بی سروپا گشوده شد.

باشگاه ادبیات

۳۷

ژنده‌پوشان، بابدن‌های آفتاب سوخته و غبارآلوده با قدم‌های بلند و کوششی پی‌گیر، در صفوفی فشرده پیش می‌رفتند و چشم‌های روشن ونافذ را به افق دوردست دوخته بودند.

اسب‌ها در میان گرد و خاك عراده‌های توپ را به دنبال می‌کشیدند و توپچی‌ها چشمان خود را ازخط آبی افق برنمی‌داشتند.

ارابه‌ها آهسته ولی مداوم درحرکت بودند. گوئی نمی‌خواستند حتی یك دقیقه را هدر بدهند. مادرها، که سرچشمهٔ اشکشان خشکیده بود، پابرهنه در کنار ارابه‌ها راه می‌پیمودند و نگاهشان از آبی دوردست جدا نمی‌شد.

زخمی‌ها و معلولین، به دشواری با این موج پرشتاب همراهی می‌کردند. یکی با پای‌پیچیده در باندهای کثیف، لنگان‌لنگان‌قدم برمی‌داشت، دیگری با کمك چوب‌های زیربغل سعی می‌کرد از دیگران عقب نماند. سومی خسته و ناتوان، لبهٔ ارابه‌ای‌را، بادست‌های‌استخوانی‌چسبیده، به‌زحمت‌خود را به جلو می‌کشید. و همهٔ زخمی‌ها و معلولین به افق می‌نگریستند.

ده‌ها هزار نگاه مشتعل به دوردست دوخته شده بود. گوئی خوشبختی و پایان رنج‌ها و سرگشتگی‌ها را در آنجا می‌دیدند و خورشید دوردست «کوبان» نگاهش را از دور با نگاه آن‌ها پیوند می‌داد.

نه کسی آواز می‌خواند. نه با هم گپ می‌زدند و نه گرامافون کوکی دست به دست می‌گشت. تلق تلق بی‌انتهای ارابه‌ها، سم‌ضربهٔ گنگ‌اسب‌ها، صدای درهم‌برهم گام‌ها، وزوز مضطربانهٔ مگس‌ها در طول ده‌ها ورست‌مثل سیل جاری بود و به سوی دوردست اسرارآمیز حرکت‌می‌کرد. پنداری‌قلب‌ها به‌شادی فریاد می‌زدند: «آنجا مرز و بوم ماست.»

ده‌ها هزار انسان روزها و روزها راه پیموده، از میان ده و دهکده و استانیتزا گذشته بودند و هنوز هم به راه خود ادامه می‌دادند ولی مثل اینکه لحظه به لحظه افق دوردست عقب می‌نشست و دوردست اسرارآمیز به‌نظر دست‌نیافتنی می‌آمد.

هر جاده و هر دهکده از عبور این کاروان خاطره‌ای داشت و به زبان حال می‌گفت: «آن‌ها دیروز اینجا بودند... آن‌ها پریروز اینجا بودند...

ما خودمان دیدیم که از اینجا رفتند.» رد پای کاروان در همه‌جا مانده‌بود. دراین‌گوشه اسب‌ها را به‌دیرك‌ها و درخت‌ها بسته بودند. درآن‌گوشه به اسب‌ها یونجه می‌دادند. سرگین اسب‌هایشان در آن سو ریخته. توپخانه در این‌سو مستقر شده بود. در آنجا تل‌های هیزم را ریختند و آتش افروختند. خاکستر آتش شبانه‌شان در آن طرف است. شیار عمیق چرخ ارابه‌هایشان در این طرف است. برای اینکه به جادهٔ اصلی برسند از این مسیرحرکت کردند. در همین‌جا بود که تیزی چرخ میلهٔ ارابه‌ها پوست درختان کبوده را خراش داد.

تمام این آثار زبان داشتند و می‌گفتند که در گذشتهٔ بسیار نزدیکی هزاران نفر از این‌مسیر عبور کرده‌اند. این‌یادگار از روزهائی حکایت می‌کرد که رزمناو آلمانی، آن‌ها را زیر آتش توپخانه گرفته بود. و از روزهائی که با گرجی‌ها درگیر شدند، از روزهائی که با قزاقان دلاورانه جنگیدند... و اما افق همچنان عقب می‌نشست و دست‌نیافتنی می‌نمود. تلق تلق ارابه‌ها، ابر سیاه مگس‌ها، حرکت بی‌انتهای گام‌ها، در گرد و غبار تمام‌نشدنی باز ادامه می‌یافت. و نگاه‌های پرامید و بیم از افق دور دست برچیده نمی‌شد.

کژوخ با چشم‌های گودافتاده، غمگین و عبوس، چشم‌های ریز و خاکستری‌اش را از خط آبی دور، برنمی‌داشت. برای او هم دوردست اسرارآمیز دست‌نیافتنی می‌نمود.

و بدینگونه از قصبه‌ای به‌قصبهٔ دیگر، از دهکده‌ای به‌دهکدهٔ دیگر، و از روزی به روز دیگر می‌رفتند و نگاهشان با افق روبه‌رو پیوند داشت.

در هر استانیتزا، زن‌های قزاقان با سلام و درود به پیشبازشان می‌آمدند و با نگاه کینه‌توز بدرقه‌شان می‌کردند، ولی در دل می‌گفتند: «عجب است! این جانوران نفرت‌انگیز آمدند و هیچکس را نکشتند. جائی را غارت نکردند. باور نکردنی است!»

هرشب این کاروان بزرگ در طول چندین ورست اردو می‌زد. گزارشگران و قاصدان خبرهای تازه را به کژوخ اطلاع می‌دادند: قزاقان هنوز در حال جنگ و ستیز بودند و به امید تجدید قوا عقب می‌نشستند. از پشت‌سر نیز، دوباره به‌هم می‌پیوستند و خود را برای ضربه‌های بعدی آماده می‌کردند، کژوخ گروهی از چابکسواران را مأمور کرد مراقب عقبهٔ ستون باشند تا کسی جا نماند و به‌دست دشمن نیفتد، و به پیشقراولان توصیه می‌کرد با سرعت بیشتری پیش بروند.

ارابه‌ها همچنان با کوششی دردناك تلق‌تلق مـی‌کردند، اسب‌ها در نهایت خستگی عراده‌های توپ را حرکت می‌دادند. در گـردوغبار سوزان نیم‌روز و در تاریکی ستاره‌نشان شبانه روح و فکر همه در دوردست سیر می‌کرد.

روز به‌روز بیشتر خسته می‌شدند. به کژوخ گزارش می‌دادند که:

ـ اسب‌ها دارند از پا می‌افتند. خیلی‌از ارابه‌ها ازکاروان‌عقب‌هستند.

ـ ارابه‌های عقب‌مانده را از گردش خارج کنید. اثاث و لوازم را در ارابه‌های‌دیگه جا بدید... باید سریع‌ترحرکت‌کردهرچه امکان‌داردسریع‌تر.

و باز پیشروی ادامه پیدا کرد و هزارها چشم‌در خط آبی افق‌آینده و خوشبختی را می‌جست. کاروان در هرحال از حرکت باز نمی‌ماند. زن‌های قزاقان با نگاه‌های کین‌توزانه بدرقه‌شان کرده و می‌گفتند:

ـ اون‌ها رفتند. اون‌ها هیچ‌جا مکث نمی‌کنند.

کاروان پیش می‌رفت و ذرات یونجه و سرگین برجای می‌ماند، ولی رفته رفته، پچپچه‌ای در کاروان افتاد:

ـ اون‌ها تمام پل‌های سر راه را خراب می‌کنند. از قراین اینطور برمیاد که کار کار قزاق‌ها نیست.

ننه گورپینا با لب‌های خشك و چشم‌های هراس‌آلود می‌گفت:

ـ اون‌ها پل‌ها را خراب می‌کنند. میخواند چه بلائی سر ما بیارند؟

پیشقراولان ستون به هر نهر و آبکند و مردابی می‌رسیدند پل‌هـای خراب شده را در مقابل خود می‌دیدند. پل‌های ویران به‌دهان گشوده‌ای میماند که دندان‌های سیاهش را به کاروان نشان می‌داد. کژوخ با چشم‌های ریز و خاکستری پل‌های ویران را نگاه می‌کرد و دستورات قاطعی‌می‌داد:

ـ پل باید از نو ساخته بشه. باید راه باز بشه. یه گروه مجهز و متخصص درست کنید. گروهی که از پل سازی اطلاعات دقیق داشته باشه. پل‌های بعدی را قبل از رسیدن پیشقراولان باید تعمیر و آماده کرد. به همهٔ افراد بگید هرچه‌گونی وکیسه و چوب و تخته هست، جمع‌کنند و در اختیار گروه پل‌سازی قرار بدند.

تبرها و تیشه‌ها بی‌درنگ به کار می‌افتاد، تـراشه‌های چـوب مثل پروانگان پرواز می‌کردند و در آفتاب می‌درخشیدند. گروه متخصص بـا سرعتی مافوق تصور پل را برای عبور کاروان آماده می‌کرد. و باز تلق تلق گاری‌ها به‌صدا درمی‌آمد. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و بیمناك از روی پل موقت می‌گذشتند و عراده‌های توپ را به دشواری از پل عبورمی‌دادند.

سیلاب انسان‌ها بدون وقفه به‌حرکت ادامه می‌داد و باز چشم‌ها در دوردست استپ، افق آبی‌فام را جستجو می‌کرد.

کژوخ در این موقع فرماندهان را به شور و گفتگو فراخواند:

ــ رفقا! اینطور که معلومه. رفقای‌خودمان، در فاصلهٔ نه‌چندان‌دوری هستند.. بله. ما به قوای اصلی بلشویك نزدیك هستیم.

صدای غمگینی سخنش را قطع کرد.

ــ ولی معلوم نیست رفقای ما در چه‌حالی هستند.

ــ و متأسفانه از قراین برمیاد که رفقای خودمان هستند که قرار و آرام ندارند و پل‌های پشت سر را خراب می‌کنند. اگه این‌طور جلو بریم وضع ما روز به روز بدتر میشه. اسب‌ها ده‌تا ده‌تا دارند از پا می‌افتند. اگه اسب‌ها را از دست بدیم کاروان ما فلج میشه. و هیچ بعید نیست که قزاق‌ها دوباره بریزند و همه را قتل‌عام کنند. به‌خصوص که فشنگ و مهمات زیادی برای ما نمونده. باید یه فکر اساسی کرد.

فرماندهان ساکت بودند. همه خطر را حس می‌کردند. کژوخ همه را از زیر چشم می‌پائید:

ــ قزاق‌ها دارند عقب می‌نشینند. ولی هنوز نومید نشدند. پشت‌سر ما هم قزاق‌ها و ضدانقلاب باهم یکی‌شدند. ما با عمده‌قوای بلشویك‌فاصلهٔ زیادی نداریم. ولی اون‌ها از وجود ما اطلاع ندارند. اگه بتونیم‌وجودمون را به‌اون‌ها خبر بدیم مشکلات ما حل‌میشه. برای‌این کار یه‌داوطلب‌میخوام.

جوانی از میان افسران بلند شد.

ــ رفیق سلی‌یانوف! شما داوطلبید؟ بسیارخوب. ماموریت خطرناکی را باید انجام بدید. همین امروز باید با یه اتومبیل حرکت کنید، دوتا سرباز مسلسل‌چی با خودتون ببرید. هرچه ممکنه باید سریع حرکت‌کنید. باید به‌آب و آتش بزنید. هیچ‌چیز نباید جلوی شماها را بگیره. نه باد، نه باران، نه قزاق‌ها و نه هیچ چیز دیگه. اگه سنگ از آسمان ببارد و تمام راه پر از دشمن باشه، شماها نباید متوقف‌شید... به رفقا خبر بدید که ما اینجا هستیم. به اون‌ها بگید اگه اینطور ادامه بدن و پل‌ها را خراب‌کنند همهٔ ما نابود میشیم...

یك ساعت بعد، اتومبیلی در برابر ستاد فرماندهی ترمز کرد. این اتومبیل به دو مسلسل مجهز بود. یکی رو به عقب و دیگری رو به جلوآمادهٔ تیراندازی بود. رانندهٔ درشت‌هیکل، که بلوزی آلوده به روغن و چربی پوشیده، سیگاری به لب داشت، چند دقیقه‌ای موتور را به‌دقت بازدید کرد.

PersianPDF.com

دو سرباز مسلسل‌چی ظاهر بی‌خیال و چابکی داشتند، ولی چشم‌هایشان اضطراب درونی‌شان را نشان می‌داد.

چند لحظه بعد، اتومبیل ترق‌تروق‌کرد و از جا کنده‌شد، گردوخاکی بپا کرد و دور شد. چنان سرعتی داشت که بعد از چند دقیقه حتی یك نقطه سیاه هم از دور دیده نمی‌شد.

کاروان نیز به حرکت خود ادامه داد. کمتر کسی از آن اتومبیل و مأموریت خطرناکش خبر داشت. آدم‌ها و اسب‌ها غمگین راه می‌پیمودند و با بیم و امید به دوردست افق نگاه می‌کردند.

۳۸

اتومبیل روباز، به سرعت حرکت می‌کرد. خانه‌ها و درختان کبوده، پرچین‌ها، دیواره‌ها و کلیساهای دوردست از طرف مقابل می‌گریختند و باد مثل شلاق به‌صورت چهارسرنشین آن می‌خورد. راننده چنان بی‌مبالات و سریع می‌راند که آدم و اسب و هرنوع چهارپائی که در سر راه بود، با وحشت خود را کنار می‌کشید.

زن‌های قزاقان وقتی چشمشان به این اتومبیل و حرکات عجیب آن می‌افتاد می‌گفتند:

ـ مثل سگ‌هار این‌طرف و آن طرف می‌دوه. رانندهٔ بی‌کله‌اش حتماً از تیمارستان فرار کرده.

گشتی‌های قزاق وقتی‌از دور اتومبیل را با سرعت جنون‌آمیزمی‌دیدند خیال می‌کردند مال دوستان خودشان است. حتی از تصورشان نمی‌گذشت که یك اتومبیل دشمن با چنین جسارتی به قلمرو آن‌ها بیاید. ولی وقتی اتومبیل از بیخ گوششان رد می‌شد تازه حقیقت را درمی‌یافتند. حیف که دیگر دیر شده، و تا می‌آمدند به خود بجنبند مرکب آهنین مثل یك نقطهٔ سیاه در جاده ناپدید شده بود. یکی دوبار قزاقان به طرف آن تیر انداختند ولی فایده نداشت. اتومبیل پر سر و صدا هوا را می‌شکافت و در دوردست ذوب می‌شد. با همین سرعت پرت‌پرت‌کنان چندین ورست را پیمود. فقط یك‌بار پنجر شد که فوراً لاستیك عوض کردند و به راه افتادند. دو سرباز

پشت‌مسلسل‌ها، جلو و عقب را می‌پائیدند و یك آن از جاده و اطرافش چشم برنمی‌داشتند.

مرکب آهنین با سر و صدا و سرعت جنون‌آمیز پیش می‌رفت ولی هرجا به رودخانه یا نهر آبی می‌رسید چهار سرنشین با نگرانی به پل‌های ویران نگاه می‌کردند و ناچار نیم‌دور می‌زدند تا در یك منطقهٔ کم‌عمق، از تخته‌های چوبین یا تنهٔ درختان پل کوچکی بسازند و از آب بگذرند. نزدیك عصر، از دور ناقوس سفید یك استانیتزای بزرگ نمایان شد. باغستان‌ها، درختان کبوده و خانه‌های سفید از طرف مقابل می‌گریختند که ناگاه یکی از سربازان فریاد زد:

ــ آهای! رفقای خودمون.

ــ کجا؟. از کدوم طرف این‌غیرممکنه.

پرت‌پرت موتور صدای او را محو کرد:

ــ آنجا.. رفقای خودمون... خودشون هستند.

سلی‌یانوف هنوز باور نمی‌کرد ولی بیشتر دقیق شد و با اشتیاق فریاد کشید:

ــ هوررر.....رآ..

دسته‌ای از گشتی‌ها به طرف آن‌ها تاخت کردند. روی کلاه‌هایشان ستارهٔ سرخ مثل شقایق سوزان برق می‌زد. اما در همین لحظات صفیر گلوله‌ای از کنار گوش آن‌ها گذشت. و بلافاصله تیر دوم... سلی‌یانوف نگران شد:

ــ یعنی ممکنه این‌ها از خودمون باشند؟ پس چرا به طرف ما تیراندازی می‌کنند؟

و برای توجه دادن دوستان، کاسکت را از سر برداشت و نومیدانه تکان داد:

ــ ما از خودتون هستیم. رفقا.. ما از..

پرت‌پرت موتور نمی‌گذاشت صدا به گوش کسی برسد:

ــ نگه‌دار... نگه‌دار رفیق!

سربازان پشت مسلسل جای گرفته بودند، وقتی‌راننده درمیان ابری از گردوغبار، ناگهان ترمز کرد، یکباره به‌جلو پرت شدند. ولی باز تیراندازی ادامه یافت و دو گلوله کاپوت را سوراخ کرد. گشتی‌های کارابین به‌دوش خود را کنار کشیده بودند تا تیراندازان از داخل باغستان بتوانند دقیق‌تر تیراندازی کنند.

ــ اون‌ها ما را می‌کشند. باید یه فکری کرد.

گشتی‌های سوار در این موقع دور اتومبیل حلقه زدند و با تفنگ‌ها سینهٔ چهار سرنشین را نشانه گرفتند. یکی از سواران نهیب زد:

ــ دست از روی مسلسل بردارید.

ــ دست‌ها را بالا نگه‌دارید و پیاده‌شید.

یکی از گشتی‌ها با چهرهٔ برافروخته گفت:

ــ منتظر چی هستید؟ با شمشیر گردن این افسر بی‌شرف را بزنید.

سواری شمشیر را از غلاف بیرون کشید و جلوتر آمد. سلی‌یانوف و دوسرباز و راننده به چابکی دست‌ها را بالای سر بردند و پیاده شدند، و تازه دریافتند که وجود دو مسلسل‌چی در پشت مسلسل باعث این‌گرفتاری و سوءتفاهم شده. اما سلی‌یانوف دست‌بردار نبود و رفقا را به باد فحش گرفت:

ــ بی‌شرف‌ها! مگه شماها مخ ندارید؟ دوست و دشمن نمی‌شناسید؟ چشم‌هاتون کجاست؟ روی پیشانی یا روی ماتحت؟ ناکس‌ها! نزدیك بود ما را تکه تکه کنید.

گشتی‌ها هنوز نمی‌دانستند قضیه از چه قرار است:

ــ شماها کی هستید؟

ــ بهتر بود اول بپرسید ما کی هستیم، بعد تیراندازی کنید. حالا ما را ببرید به ستاد فرماندهی.

ــ ما زیاد مقصر نیستیم. هفتهٔ پیش یه اتومبیل زره‌دار به تورمان خورد. بدجوری ما را گلوله‌باران کرد. خب رفقا. حالا سوار شید و بیائید دنبال ما.

سلی‌یانوف و افرادش با دونفر از افراد گشتی در اتومبیل نشستندو بقیهٔ گشتی‌ها، سواره از جلو و عقب‌آن‌ها را در میان‌گرفتند. راننده بازهم پایش را روی گاز فشار می‌داد.

ــ رفیق اینقدر تند نرو.. اسب‌ها نمی‌تونند پا به پای ما بیاند.

از میان‌کوچه‌باغ‌هامی‌گذشتند. سربازان ازحاشیهٔ‌جاده‌فریاد می‌زدند:

ــ آهای! این کثافت‌ها را کجا می‌برید؟ همین‌جا راحتشون کنید.

عصر بود، سایه‌ها به تدریج کشیده‌تر می‌شد. جا به جا، صدای خنده و آوازهای مستانه به‌گوش می‌رسید. لابه‌لای درختان پنجرهٔ سیاه خانه‌های نیم ویران دهن گشوده بود. اسبی که در جلوی اتومبیل یورتمه می‌رفت بوی بدی از خود بیرون می‌داد. گوشه به گوشه یونجه‌های خشك

روی هم انباشته بود. درختان میوه با شاخه‌های شکسته و پوست خراشیده و تنهٔ شکاف خورده منظرهٔ غم‌انگیزی داشتند. در تمام استانیتزا اثری از مرغ و خروس و خوك به‌چشم نمی‌خورد.

اتومبیل در برابر ستاد که در خانهٔ کشیش مستقر شده‌بود ترمزکرد. دو سرباز روی پله‌های عمارت افتاده، خرناسه می‌کشیدند. چند قدم آنطرف‌تر سربازها زیر لوله‌های توپ ورق‌بازی می‌کردند.

ورود این گروه چهارنفری، شور و هیجانی در ستاد پدید آورد. سلی‌یانف برای رئیس و اعضای ستاد، داستان مبارزه باگرجی‌ها وقزاقان و رویدادهای دیگر را خیلی کوتاه و فشرده شرح داد. گفتنی‌ها آنقدر زیاد بود که پیاپی از این شاخ به آن شاخ می‌پرید. علاقه داشت جزئیات را بازگو کند:

ــ .... لب پرتگاه بودیم. ارابه‌ها با پرتگاه یك قدم فاصله داشتند. فشنگ‌ها تمام شده بود. با دست خالی..

رئیس دستش را روی سبیل‌های دراز و چانهٔ پهنش‌گذاشته، باحیرت و ناباوری به حرف‌های او گوش می‌داد. همهٔ حاضران شگفت‌زده بودند. پنداری داستان خیال‌انگیزی می‌شنوند. در چهره‌های سنگی‌شان اثری از تأیید و همدردی دیده نمی‌شد.

سلی‌یانوف این‌فضای آکنده از ناباوری را حس کرد و ناچار از شرح داستان منصرف شد و چند صفحهٔ کاغذ را به دست رئیس داد:

ــ رفیق رئیس! این هم کاغذها و مدارك.

رئیس بی‌آنکه نگاهی به کاغذها و اسناد بیندازد آن‌ها را به آجودان خود داد و با لحنی سرشار از بی‌اعتمادی گفت:

ــ ولی ما در اینجا گزارش‌هائی داریم درست برخلاف مطالب شما.

خون به صورت سیلی‌یانوف دوید:

ــ اجازه بدید.. اجازه بدید رفیق رئیس.

ــ رفیق!.. اول مطالب ما را بشنوید. همان‌طور که گفتم ماگزارش‌های عجیبی راجع به ستون شما داریم. طبق این گزارش‌ها تمام افرادی که از شبه‌جزیرهٔ تامان حرکت کردند در ساحل دریای سیاه قتل‌عام‌شدند وحتی یکنفر از آن‌ها زنده نمونده.

سکوت در تالار حکمفرما شد. از پنجرهٔ باز سروصدای دو سرباز مست شنیده می‌شد که فحش‌های رکیکی نثار هم می‌کردند.

ــ رفیق رئیس؟ منظور شما اینه که این مدارك کافی نیست؟ از این

بیشتر چی میخواهید؟ ما با یك‌کوشش مافوق‌تصور، همهٔ سختی‌ها راتحمل کردیم. آز ساحل دریای سیاه گذشتیم. و همین الساعه واحدهای ما با شما آنقدرها فاصله ندارند. حرف شما واقعاً عجیبه!

رئیس دستش را از روی چانه وسبیل خود برداشت. اندام‌فربه خود را تکان دادو از جا بلند شد:

ــ نیکیتا!

ــ بله!

ــ اطلاعیهٔ سرفرماندهی را پیدا کن و به‌من بده.

آجودان کاغذها را مدتی زیر و رو کرد و کاغذی درآورد و به‌دست رئیس داد. رئیس همان‌طورکه ایستاده بود اطلاعیه را برای سلی‌یانوف خواند:

ــ اطلاعیهٔ شماره ۳۷ سرفرماندهی. رفقای ما تلگراف رمز ژنرال پوکرفسکی به ژنرال دنیکین را ضبط و مضمون آن را به این ترتیب‌کشف کرده‌اند: عدهٔ بی‌شماری‌آدم‌های بی‌سروپا و وحشی ازساحل به‌طرف‌توآپسه در حرکتند. این عده یك مشت راهزن و غالباً از ملوانان‌و زندانیان فراری هستند، که کاملا مجهز و مسلحند. غنایم و اموال و اشیای قیمتی و گرانبها را غارت کرده، با خود حمل می‌کنند و در سر راهشان هرچیزی را می‌کوبند و ویران می‌کنند و از بین می‌برند. برای آن‌ها قزاق و کادت و بلشویك فرق نمی‌کند. با تمام موجودات دشمنی دارند....

رئیس لحظه‌ای ساکت شد. به سلی‌یانوف و سران سپاه که دور میز نشسته بودند نگاهی انداخت و بقیهٔ نامه را خواند:

ــ .... بعد از ضبط و کشف این تلگراف رمز و گزارش‌های دیگر، سرفرماندهی این فرمان را صادر می‌کند که برای پیشگیری از این‌راهزنان وحشی تمام پل‌های‌سر راه را خراب‌کنید و تمام وسایل‌نقلیه را بسوزانید. تا پیشرفت جنایتکاران متوقف شود و رفقای ما در دام آن‌ها نیفتند....»

رئیس بار دیگر از زیر چشم سلی‌یانوف را نگاه کرد و گفت:

ــ رفیق! می‌بینید که مطالب تلگراف محرمانه دو ژنرال ضدانقلاب، کاملا تصادفی به دست رفقای ما افتاده. گزارش‌های بعدی هم باعث شد که سرفرماندهی ارتش سرخ تصور کند آوارگان کوبان در ساحل دریای‌سیاه از بین رفته‌اند، و این کاروان که مثل سیل حرکت می‌کرد و پیش می‌آمد یك عده راهزن و جانی هستند که به هیچکس رحم نمی‌کنند. ما هم به‌همین دلیل پل‌های سر راه را خراب می‌کردیم.

ــ خراب کردن پل‌ها مشکلات زیادی برای ما درست کرده.

ــ این دستور را سرفرماندهی به ما داده. شما اگــه جای ما بــودید چه‌کار می‌کردید؟ وانگهی رفیق، این اولین‌باره که ما همدیگر را می‌بینیم. ما از وجود شما اصلا اطلاع نداشتیم. فکر می‌کردیم با یه مشت جنایتکار سر و کار داریم. و حالا هم باید مختصر تحقیقی بکنیم.. تا همه‌چیز روشن بشه.

سلی‌یانوف نومیدانه گفت:

ــ ولی رفقای ما منتظرند. آن‌ها مشکلات زیادی دارند.

ــ می‌فهمم! مشکل شما را می‌فهمم. ولی کمی صبر کنید. اول بهتره چیزی بخورید. حتماً شما و افرادتون گرسنه‌اید. اینطور نیست رفیق؟

سلی‌یانوف با خود فکر می‌کرد که: «شاید میخواهند جداگانه از ما بازپرسی کنند.» و یکباره حس کرد که احتیاج زیادی به خوابیدن دارد.

در یکی از اتاق‌های ستاد، زن زیبائی برایشان غذا آورد و یك‌ظرف پر از سوپ کلم را که ورقهٔ ضخیمی از چربی رویش بود سر میز گذاشت و با ظرافت گفت:

ــ مهمانان عزیز! بفرمائید چیزی میل کنید. نوش جان!

ــ خوشگله اول خودت مزه‌مزه‌کن.

ــ چرا؟ می‌ترسی؟

ــ من آدم محتاطی هستم.

زن زیبا قاشقی در سوپ که‌بخار مطبوعی ازآن به‌بیرون‌می‌تراوید فرو برد. سوپ را کمی فوت‌کرد و با اشتها خورد.

ــ بسیار خوب. حالا درست شد. این‌جوری چندین بــار افراد ما را مسموم کردند. خوشگله، یك کمی شراب بیار.

بعد از غذا سلی‌یانوف و افــرادش و چند نفــر از اعضای ستاد در استانیتزا گشتی زدند. قرار بود تحقیقات بیشتری بشود و از آن به بعداز خراب کردن پل‌ها دست بردارند. اتومبیل آهسته در کوچه‌های استانیتزا پیش می‌رفت. در هر طرف سربازان پیاده و سوار در حرکت بودند جنب و جوش زیادی در هر گوشه به چشم می‌خورد. اتومبیل کم‌کم سرعت بیشتری گرفت و گردوغبار برمی‌انگیخت.

اعضای ستاد که در اتومبیل نشسته بودند کم‌کم بــا سلی‌یانوف و دوستانش خودمانی شدند و داستان‌های غم‌انگیزی‌را شرح دادند. از حرف‌ــ های‌رفقا این‌طور برمی‌آمدکه‌نظم درست‌وحسابی درکارها نیست. دستورات

جنگی خوب اجرا نمی‌شود. بی‌قانونی بی‌ونظمی امکان دارد خسارات‌زیادی به‌بار آورده باشد.

سلی‌یانوف به دقت گوش می‌داد و فکر می‌کرد که: «اگر ستون ما به قزاق‌ها حمله‌ور شود همه را سر به‌نیست خواهد کرد.»

۳۹

پرچین‌ها، کوچه‌ها، درختان کبوده و کلبه‌ها در آرامش مخملی شب فرورفته بودند. یك ستاره نمی‌درخشید. تنها شعله‌های آتش، مثل‌سنجاقه‌های نور سوسو می‌زد.

در آرامش بی‌کرانهٔ شب، همهٔ چشم‌ها بیدار بود. گاه به‌گاه صدای به‌هم خوردن سطل‌های آب به‌گوش می‌رسید. یا اسبی خشمگین روی دو سم می‌ایستاد و شیهه می‌کشید و صاحبش او را به سکوت فرامیخواند: «آهای، حیوان!.. بس کن دیگه!» گاهی مادری با آوائی یکنواخت برای طفلش لالائی می‌گفت: لالالا ـ لالا لالا ـ لالالا...

آتش دوردست گاهی جرقه‌می‌زد. آرامش مخملی گاهی برهم می‌خورد. همهمه و قیل‌وقال ازگوشه‌ای برمیخاست. کسی نمی‌دانست نزاعی درگرفته، یا دو دوست برخورد شورانگیزی دارند! و این همهمه دقایقی بعد تمام می‌شد و باز تاریکی و سکون برجای میماند.

ـ چرا کسی نمی‌خوابه؟

ـ کجا میری؟ پیش دوستان؟

ـ از این طرف بریم. راه نزدیك‌تره.

و از همه‌سو شب سیاه و مخملی بود. چرا خواب به چشم‌ها راه نمی‌یافت؟ چرا هیچکس احساس خستگی نمی‌کرد؟ شاید در سیاهی شب‌هم، خط آبی افق را جستجو می‌کردند.

از هر طرف بوی سرگین خشکیده بلند بود: بوئی که سال‌ها با آن انس گرفته بودند. قرار بود فردا بزرگان و سرکردگان هر دسته و گروه در استانیتزا گردهم آیند و شاید هیجان و شور به همین دلیل بود. شب از ارتعاش قلب‌ها و خنده‌های آرام و خواب‌آلود پر بود.

از لای دری نیمه‌باز، نور یك چراغ روغنی بـه بیرون مـی‌تافت. صدائی از پشت پرچین می‌آمد. گوئی از پای‌پنجره‌چندنفرسرك می‌کشیدند و پنهانی اتاق را می‌نگریستند.

در اتاق سماور می‌جوشید و کاسه و بشقاب و نـان سفید بعـد از مدت‌ها در یك سفرهٔ تمیزخودی نشان‌می‌دادند. کژوخ بدون‌کمربندحمایلی روی نیمکت نشسته، سینهٔ پرپشمش از شکاف پیراهنش پیدا بود. با پشت خم کرده و سر فروافتاده مثل دهقانی بود که در پشت خیش حرکت‌می‌کند و زمین سیاه و چرب استپ را زیر و رو می‌کند.

برادرش آلکسی، کنار او نشسته، با آسودگی خـاطـر کفش‌هـای سوراخش را از پا درآورده بود.. زن کژوخ درپوش سماور را برداشت، بخار وحشی و گریزانی در اتاق دوید. حوله‌ای را از توی آب جوش‌سماور درآورده،چنددانه‌تخم‌مرغ‌گرد وسفیدرا ازلای‌آن‌برداشت‌و دربشقاب‌گذاشت.

در حیاط نزدیك اتاق چندنفر در تاریکی پنهان شده بودند و یکی از آن‌ها از جا بلند شد و گفت:

ـ حالا وقتشه...

و به دنبال او، نفر دوم و سوم و چند نفر دیگر درتاریکی‌از جا بلند شدند و به‌طرف اتاق رفتند. کژوخ که کوچکترین صدا و حرکتی ازنظرش پنهان نمی‌ماند، مثل‌ترقه از جا پرید، دست برادرش‌آلکسی‌را گرفت‌وگفت:

ـ بیا دنبال من.

ـ طپانچه‌ام کو؟

کژوخ با یك جهش از اتاق بیرون پرید و خم شد و مثل گاو وحشی با سر به پهلو و شکم مهاجمان فروکوبید. ولی مهاجمان با قنداق تفنگ‌و مشت از هرسو، بر سر و پهلو و زانوی او می زدند. رئیس متقابلا بـا مشت‌های پولادین بینی یك‌نفر را له کرد و یك‌نفر را به زمین انداخت.

آلکسی موفق شد با پیچ‌وتاب‌های سریع، خود را به میان بوته‌های بلند آفتاب‌گردان حاشیهٔ باغچه پرتاب کند ولی ضربه‌های پیاپـی قنداق تفنگ چند لحظه کژوخ را از کار انداخت، با اینوصف او توانست تمام نیرویش را جمع کرده، به‌دنبال برادرش به تاریکی بگریزد.

ـ تیراندازی نکن! باید هردوشون را زنده بگیریم.

ـ باید هر دو را کشت.

پرچین نسبتاً بلندی سر راه آن‌ها بود. ابتدا آلکسی و بـعد از او

کژوخ مانند یك‌حیوان چابك از روی‌پرچین پریدند. اما درآن‌سو نیز دشنام و ناسزا و قنداق تفنگ و سرنیزه در انتظارشان بود:

ــ مرگ بر افسرها.

ــ باید تکه‌تکه‌شان کرد.

ــ با سرنیزه باید سوراخشان کرد.

ــ باید بردشان به ستاد. ازشون بازپرسی کرد.

ــ ستاد کدومه... همینجا باید...

سیلاب فریاد و دشنام و ضربهٔ قنداق تفنگ، یــك لحظه کــژوخ و برادرش را آسوده نمی‌گذاشت. فریادهای او و برادرش در این میان مثل آن بود که سنگریزه‌ای در دریای توفانی بیندازند. رئیس چندبار به فکر افتاد دست به طپانچه ببرد ولی منصرف شد و در زیر بارانی از مشت و قنداق تفنگ چشم‌هایش را از روشنائی پنجرهٔ عمارت مدرسه که ستاد در آن مستقر شده بود برنمی‌داشت. وقتی‌دو اسیر را به این ترتیب به ستاد رساندند، در روشنائی اتاق مبهوت شدند:

ــ اینکه کژوخ خودمونه.

کژوخ در حالیکه شانه و زانوی کوفته‌اش را با دست مالش می‌داد فریاد زد:

ــ شماها چتونه؟ عقلتون را از دست دادید؟

ــ ولی رئیس.. ما تقصیر نداریم. همه‌چیز زیر سر ملوان‌هاست. ما را گول زدند. گفتند دوتا از افسرهای قزاق میخواند کژوخ را بکشند. با این دروغ‌ها ما را تا پای پرچین آوردند. گفتند وقتی اون‌دونفر را دیدید با سرنیزه شکمشون را سوراخ کنید... این چیزها را به ما گفتند و توی تاریکی غیبشون زد.

کژوخ به آرامی گفت:

ــ حالا برید دنبال ملوان‌ها. هرجا پیداشون کردید با ضربهٔ قنداق ادبشون کنید.

سربازان‌خشمگین‌از هرطرف‌راه افتادند تا ملوان‌ها را گیر بیاورند. ولی صدائی در تاریکی بلند شد که:

ــ بی‌خود نگردید. به گرد اوهان نمی‌رسید.

کژوخ با دست، خون‌های روی صورت و گردن ورم‌کرده‌اش را پاك کرد و به برادرش گفت:

ــ اول چای بخور، بعد به رفقا بگو دونفر نگهبان جلــوی عمــارت

بگذارند.

ــ بسیار خوب، برادر!

۴۰

اوایل پائیز بود، ولی آفتاب قفقاز هنوز داغ بود. آبی عمیق وشفاف استپ تا دوردست در چشم می‌نشست. گل‌های سفید لابه‌لای علف‌ها بـرق می‌زد. درختان کبوده با قامت کشیده، باغستان‌های زردفام و کلیساهای سفید از دور به رؤیا میماندند.

در پهن‌دشت استپ کاروانی درحرکت بود و به سوی استانیتزا پیش می‌آمد. اقیانوسی از انسان‌ها در جنب‌وجوش و تلاطم بود. ارابـه‌هـای پناهندگان در عقبهٔ این اقیانوس، چون موج‌های‌ملایم به‌حرکت‌ادامه می‌داد. و از چهرهٔ ده‌ها هزار انسان نوری ساطع بود که از آرامش خاطر آنـان حکایت می‌کرد.

این نور از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ در صورت تکیدهٔ این سربازان ژنده‌پوش و پابرهنه، احساسی به صلابت آهن حك شده بود، و برفراز این صف، درخشش سرنیزه‌ها آهنگ غرور را می‌نواخت.

کاروان در حرکت بود و تا چشم کارمی‌کرد گردوغبار برمی‌انگیخت. اما شفافیت و درخشندگی استپ، حتی در سیلاب غبار روی چهره‌ها نقش بست.

در میان دشت‌های بی‌کران استپ و اقیانوس پرتلاطم انسان‌ها، یك تپهٔ سبز کاملا مشخص بود. آسیاب‌های بادی پره‌های بلندشان را بر بالای آن از هر طرف رها کرده بودند.

کاروان در حرکت بود. همه چشم‌به‌راه بودند و در سکوتشان‌موسیقی ملایمی طنین می‌افکند. این موسیقی پرشکوه، در آسمان آبی بالای استپ طنین ژرف‌تری می‌یافت.

در گوشه‌ای از این اقیانوس آدمی،گروه کوچکی‌با یك ارابه، به‌پیش تاختند و خود را به حاشیهٔ تپه رساندند. کژوخ در میان آن‌ها بود. وقتی از ارابه پائین آمد همهٔ چشم‌ها به او دوخته شد. قامتی نسبتاً کوتاه داشت

با صورتی لاغر و استخوانی. مثل همهٔ سربازان ژنده‌پوش بود. کفش پاره‌اش، پنجهٔ پای او را به نمایش می‌گذاشت، در هر قدم سر و صدای عجیبی به‌راه می‌انداخت. پاره حصیری که بر سر او بود، باقیماندهٔ چیزی بود که روزی کلاه حصیری نام داشت.

کژوخ با اطرافیانش برفراز اتاقك ارابه رفت و از بلندی نگاهش را در صف آهنین افرادش گردش داد. ارابه‌ها تا دوردست ردیف شده‌بودند و پناهندگان هستی از دست داده، در حاشیه راه می‌پیمودند.

ده‌ها هزار انسان خاموش در حرکت بودند، و چشم این ارتش بی‌نظم به‌کژوخ‌دوخته بود.

ــ رفقا!

همه می‌دانستند که رئیس چه می‌خواهد بگوید. با این‌وصف با اشتیاق گوش به سخنان او سپردند.

ــ رفقا! ما راه‌پیمائی صدها ورستی را به آخر رساندیم. ما گرسنه بودیم. رختمان پاره بود. کفش نداشتیم. نان و آذوقه و علوفه نداشتیم. ما فشنگ نداشتیم و با دست خالی جنگیدیم. قزاق‌ها مثل سگ هار دنبال ما بودند. از بین ما عده‌ای مردند. عده‌ای با گلولهٔ دشمن از پا درآمدند. عده‌ای به پرتگاه افتادند.

همه این چیزها را دقیقاً می‌دانستند. همه می‌دانستند چه بر سرآن‌ها گذشته. هرکدام هزاربار این مطالب را برای هم گفته بودند.

اما سخنان کژوخ برای آنان تازگی داشت.

ــ عده‌ای در راه‌پیمائی طولانی فرزندانشان را از دست دادند. واین کلمات مثل خنجر در دل این اقیانوس آدمی نشست.

ــ فرزندان ما.. فرزندان کوچك بیچارهٔ ما از دستمان رفتند. کلمات او از یك ساحل به ساحل دیگر این اقیانوس منتقل شد و کژوخ با نگاه سنگی‌اش سراسر انبوهٔ جمعیت را پیمود.

سخنان کژوخ اندیشه‌ها را به روزهای گذشته برد. سکوت مرگباری بر این اقیانوس مستولی شد، و ازدل این خاموشی اسرارآلود، هق‌هق‌زن‌ها بلند شد.

رئیس لحظه‌ای خاموش ماند و باز با کلماتی ساده و دلنشین به سخن ادامه داد:

ــ رفقا! ما ده‌ها هزار نفریم. در این راه‌پیمائی هزارجور سختی کشیدیم و هزارجور بدبختی و گرفتاری را تحمل کردیم. چرا؟ برای چی

این‌همه عذاب را تحمل کردیم؟ فقط برای یه چیز. برای حاکمیت شوراها. برای حاکمیت کارگران و دهقانان. بله رفقا... ما فقط برای این منظور آن‌همه بدبختی و زجر و عذاب را تحمل کردیم.

سخنان او چنان در دل‌ها نشست که اشك از چشم‌ها جاری شد. اشك مثل مروارید روی گونهٔ دختران و زنان فروغلطید.

ــ رفقا! برای حاکمیت دهقانان و کارگران بود که عده‌ای از ما کشته شدند و عده‌ای از ما فرزاندانشان را از دست دادند.

پنداری برای اولین بار بود که یك‌نفر با چنین صراحتی وصداقتی، حقیقت را به زبان می‌آورد. ننه گورپینا درحالیکه‌اشك‌هایش‌را با لبهٔ دامن پاك می‌کرد پیش دوید و فریاد زد:

ــ بگذارید من چند کلمه حرف بزنم.

چند نفر گفتند:

ــ ننه، صبرکن تا کژوخ حرفش تمام بشه. بعد نوبت تست.

اما ننه گورپینا با آرنج همه را پس زد و با سماجت گفت:

ــ برید عقب. من باید حرف بزنم.

هیبت موهای خاکستری‌اش، همه را مرعوب‌کرد. ناچار زیر بازویش را گرفتند و او را بالای ارابه بردند:

ــ گوش کنید بچه‌های خوب من! وقتی به خانهٔ شوهر رفتم مادرم یه سماور به‌من‌داد. گفت این‌سماور رامثل مردمك‌چشم‌هات‌نگه‌داری‌کن. در این سفر من سماورم را از دست دادم. ولی برای اون غصه نمی‌خورم. من حالا به جای یه سماور همه‌چیز دارم. حالا همه چیز در دست ماست، وطن در دست ماست. وطن مال ماست. ما باید همیشه باهم باشیم. من دوتا از پسرهامو از دست دادم. و حالا همهٔ شما پسران و دختران من هستید.

اشك روی گونه‌های چروك‌خورده‌اش غلطید. این اشك‌ها نشانهٔ غمی تسلی‌ناپذیر، و شادی‌مبهم و عمیقی‌بود که شرحش‌در هیچ‌قالبی نمی‌گنجید.

اقیانوس آدمی را هیجانی شگفت‌انگیز فراگرفته بود. شوهر پیر و رنج‌دیدهٔ ننه گورپینا نیز، در این فاصله خود را برفراز ارابهٔ سخنرانان رساند. او تمام عمر روی زمین کار کرده، دست‌هائی به زمختی سم اسب داشت. پیرمرد در این سفر، حتی اسب سیاهش را، که آنقدر دوستش می‌داشت از دست داده بود. او همیشه ساکت بود وتنها موقعی می‌خندید که از اسب سیاهش حرف می‌زد:

ــ اسب سیاه من چقدر سالم و محکم بود. چه خوب یورتمه می‌رفت.

یه‌بار کولی‌ها آمدند دندونش را نگاه کردند. زیر دمبش را دید زدند و گفتند ده سال داره. اما اسب سیاه مـن بیست و سه سال شیرین داشت. اسب سیاه من دندان‌های محکم و سفیدی داشت.

پیرمرد از بالای ارابه، همهٔ غصه‌هایش را از یاد برده‌بود. باصدائی که ناهمواری چرخ میلهٔ روغن نخورده گاری را داشت فریاد زد:

ـ بچه‌های عزیزم! من اسب سیاهم را از دست دادم. زنم سماورش را از دست داد. هرچه داشتیم و نداشتیم از دست دادیم. و حالا هیچ‌چیـز نداریم. ولی غصه نمی‌خوریم. چون حالا همه‌چیز مال ماست. همه‌چیز در دست ما دهقان‌هاست.

پیرمرد با آن‌همه استحکام و خشونت، از شدت هیجان به گریه افتاد. صدای او در اقیانوس آدمی موج‌های بلندی برمی‌انگیخت. گوئی همه یك صدا تکرار می‌کردند:

ـ حالا همه‌چیز مال ماست. حاکمیت از آن شوراهاست.

این صدا از موجی به موج دیگر می‌رفت. کژوخ از فراز ارابه با خود می‌گفت: «این است خوشبختی! این همان شادی است که در انتظارش بودیم. همه‌چیز را باید در صفوف آهنین این مردم ژنده‌پوش جستجوکرد.»

با وجود آن‌همه گرسنگی و برهنگی، با وجود آن‌همه‌رنج و بدبختی هیچکس درفکر غم وغصه‌های‌خودش‌نبود. هیچکس به‌خودش فکرنمی‌کرد. این وسعت و شکوه بی‌کرانه، همه را در خودفرو برده بود. مادران‌داغ‌ـ دیده، در این‌جمع غم ملایمی را حس می‌کردند ولی بی‌کرانگی این‌اقیانوس فکرشان را به نقطهٔ دیگری سوق می‌داد. دیگر کسی به برهنگی و گرسنگی نمی‌اندیشید. حتی احساس سیری می‌کردند. حس‌می‌کردند بهترین‌لباس‌ـ های دنیا را برتن دارند. کژوخ از فراز ارابه، تلالؤ این‌وقار و شکوه شگفت‌آور را در اقیانوس آدمی می‌دید. برای یك لحظه‌روزهای گذشته را به‌یاد آورد. روزی رابه‌خاطر آوردکه هزارهانفر، یك‌صدا فریادمی‌زدند:

ـ این راهزن، ما را به دشمن فروخته. همهٔ ما را به طرف مرگ و نابودی می‌بره.

ولی بلافاصله این اندیشه از مغزش بیرون رفت. هزاران دست به طرف او هجوم آورد. کژوخ را از فراز ارابه به‌پائین آوردند و با خود بردند. استپ در غوغای شورانگیز ژنده‌پوشان به خود می‌لرزید. دست‌ها و صداها دنیا را به لرزه درآورده بود.

ـ هوررا...هوررا...هوررا... زنده‌باد کژوخ‌خودمون. هورر....را

کژوخ روی امواج دست‌ها از صفی به صف دیگر می‌رفت. ازصف چابکسواران، به رستهٔ پیاده، از پیاده به توپخانه و از موجی به‌موج دیگر دست به دست می‌شد، و از هر سو هزارها فریاد شوق و تحسین از گلوها بیرون می‌جست:

ــ هوررا... هوررا

پناهندگان، مادران و بچه‌ها دست‌های مهربانشان‌را با اشتیاق برای او تکان می‌دادند. سرانجام دست‌های شاد و مشتاق او را دوباره بر بالای ارابه بازگرداندند و برای اولین‌بار در چشم‌های او نگاه کردند:

ــ عجیبه! چشم‌هاش آبیه.

کژوخ دیگر حرفی برای گفتن نداشت. لبخند کودکانه‌ای روی لبش بود و با چشم‌هائی به رنگ آبی روشن به یارانش نگاه می‌کرد.

ــهوررا... زنده‌باد کژوخ خودمون.. تا آن سر دنیا با او هستیم. او برای حاکمیت شوراها جنگید. علیه ارباب‌ها و ژنرال‌ها مبارزه کرد.

هزارها چشم، به چشم آبی او پیوند خورده بود. قلب‌ها چیز تازه‌ای را حس می‌کردند. احساسی به‌سوزندگی آتش. پنداری هرکس با خود می‌گفت: «من دیگر یك‌نفر نیستم. میلیون‌هانفرم. برای همهٔ‌پدر و مادرها، همهٔ همسران و فرزندان می‌جنگم. من دیگر یك‌نفر نیستم. هزاران هزار نفرم...»

این احساس مثل آتش قلب‌ها را می‌سوزاند، و تنها یك کلمه دراین لحظهٔ اتحاد و همبستگی برلب‌هایشان می‌نشست:

ــ رفیق!

در این لحظات که کژوخ بــه اقیانــوس آدمی، بــا بهت و تحسین می‌نگریست، ملوانان با کلاه برهٔ روبان‌دارشان، به ارابه سخنرانان‌نزدیك و نزدیکتر می‌شدند. تنها یك خط باریك سربازان، کژوخ را از ملوانان جدا می‌کرد. ملوان قوی هیکلی که دو طپانچه به کمر بسته، سینه را با قطار فشنگ زینت داده بود، به چابکی خود را بالای اتاقك ارابه رساند، کلاهش را برداشت و با صدائی که رطوبت و طنین بادهای‌دریا را درخاطر زنده می‌کرد فریاد کشید:

ــ رفقا!.. ما ملوانان انقلابی، حس می‌کنیم در برابر رفیق کژوخ گناهکار و شرمنده‌ایم. حالا می‌فهمیم که منظور او خدمت به مردم، مردم ژنده‌پوش و زحمتکش بوده. ولی ما در تمام این مدت او را عذاب دادیم. مثل خار سر راهش سبز شدیم.هزار بلا سرش آوردیم. ولی‌حالاشرمنده‌ایم.

من به نام تمام ملوانان حاضر، به رفیق کژوخ درود می‌فرستم و از او با تمام قلبم تقاضای بخشایش می‌کنم.

صدای ملوانان مانند امواج دریا درهم افتاد:

ـ رفیق کژوخ. از دست ما عصبانی نشو. ما گناهکاریم و شرمنده.

و ناگهان صدها دست پیش آمد و کژوخ دوباره در سیلاب دست‌ها افتاد. ولی این‌بار دست ملوانان بود که او رابا خود می‌برد. ملوانان با شور و التهابی تمام‌نشدنی کژوخ را با تمام قدرت به طرف آسمان می‌انداختند و با صدها دست او را در موقع سقوط می‌گرفتند. و این‌کار را آنقدر تکرار کردند که رئیس سرش گیج خورد و حس کرد که زمین و آسمان دور سرش می‌چرخد:

ـ بسه دیگه. خواهش می‌کنم رفقای ملوان. داره روده‌هام بیرون می‌ریزه.

ولی ملوان‌ها دست‌بردار نبودند و او را بالا و پائین می‌انداختند:

ـ هوررا... هوررا... زنده‌باد رفیق کژوخ.. هوررا.

وقتی او را از چنگ ملوانان پرشور و پرهیجان‌درآوردند و در ارابه گذاشتندسرش‌گیج می‌خورد و چشم‌های روشن‌و آبی‌اش از شادی برق‌می‌زد:

ـ ملوان‌های‌عزیز. از شما هیچ‌کینه‌ای‌ندارم.همه با هم رفیق‌هستیم.

ـ هوررا.. هوررر.. ررا...

بعد از کژوخ، سخنرانان بی‌شمار به‌نوبت آمدند و از فراز ارابه برای جمعیت سخن گفتند. هرکس فکر می‌کرد مطلب تازه‌ای دارد و حرف اصلی را او باید بزند. ولی حرف‌های دیگران را تکرار می‌کرد و جمعیت با حوصله گوش می‌داد، و در تکراری‌ترین حرف‌ها نیز چیز تازه‌ای‌کشف می‌کرد. زن‌ها با پستان‌های خشك و خالی، بچه‌ها را شیر می‌دادند وگاهی گردن می‌کشیدند تا سخنران را به‌بینند. جمعیت نیز به این سخنان پرشور و ساده گوش می‌داد و هرکس با رفیقش چیزی می‌گفت:

ـ یه‌عده چکوسلواك(۱) آمدند و تا مسکو پیش رفتند. ولی رفقای ما دهنشان را خرد کردند و فرستادندشان به سیبری.

ـ اربابا می‌خوان دوباره زمین‌ها را پس بگیرند.

ـ باید کون‌ما را بلیسند. کی زمین را به ارباب‌ها پس میده؟

۱ـ اشاره به هنگ زندانیان جنگی چکوسلواك، که به‌سپاه ضدانقلابی کولچاك پیوسته بودند.

ـ شنیدی یاناسیوك؟ سخنران می‌گفت یه ارتش درست شده به‌اسم ارتش سرخ.

ـ ارتش سرخ دیگه چیه؟

ـ این هم یه جورشه. سرباز ارتش سرخ همه‌چیزش سرخه. پیراهنش سرخه. شورتش سرخه. کلاهش سرخه. ازعقب، از جلو، از تو و ازبیرون، همه‌جاش سرخه.

ـ شوخی نکن بی‌شرف!

ـ شوخی نمی‌کنم. مگه نشنیدی سخنران چی گفت.

ـ شنیدم. اما چیزی دستگیرم نشد. آدم که همه‌چیزش سرخ باشه سرباز نمیشه. میشه سرخکی.

ـ اینطور که میگن ارتش سرخ شوخی‌بردار نیست. خیلی نظم و انضباط داره.

ـ من یکی از نظم و انضباط نمی‌ترسم. همین الساعه صف را نگاه کن. همه روی یه خط مستقیم راه میرن. اینو بهش میگن نظم..

سخنرانان هرچه به‌فکرشان می‌رسید به زبان می‌آوردند. با آنکه کوههای بلند و استپ‌های بی‌کران، جنگل‌های بزرگ سرزمین‌ها را ازهم جدا می‌کرد ولی امیدها و آرزوها و حرف‌هایشان از دیگران جدا نبود و با تمام سرزمین بزرگ روسیهٔ شوروی و تمام دنیا پیوند داشت.

گرسنه و پابرهنه بودند. بسیاری ازچیزها را عمیقاً درك نمی‌کردند ولی همه‌چیز را به‌خوبی حس می‌کردند و می‌دانستند چه باید گفت.

تا شامگاه، جایگاه از سخنران خالی نبود. هرکس احساس خود را، به‌زبانی که میدانست، بیان می‌کرد. همه می‌خواستند احساس درونی، احساس خوشبختی، و احساس یکی‌شدن را فریاد بزنند. آنان با یك رشتهٔ نامرئی به سرزمین‌ها و مناطق دیگر پیوند داشتند.

وقتی شب فرارسید ستارگان بی‌شمار در آسمان چشك می‌زدند. و شعله‌ها آرام آرام در اجاق‌ها جان می‌گرفتند. سربازان فقیر، زن‌های پاره‌پوش، مردها و بچه‌ها دور آتش حلقه زدند.. و سرانجام در زیر آسمان پرستاره و در کنار آتش، خستگی عمیق و لذت‌بخشی روی پلك‌ها افتاد، و خواب آخرین لبخندها را بر امواج این اقیانوس آبی خاموش کرد.

شعله‌ها یك‌یك خاموش می‌شدند... و سکوت بود و شب آبی‌فام.

پایان



نشر دوران نو